

نام کتاب : تورا من چشم در راهم

نویسنده: beebie (بی بی) کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : YASAM!N کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : setareh30 کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

ان روز آخرین روزی بود که پدر را می دیدم. چشمهای گود رفته گونه های استخوانی موهای جو گندمی اش را از ان به بعد فقط در کابوسهایم دیدم.

از وقتی یادم میامد پدر یا خانه نبود یا در حال دعوا و کتک کاری با من و مامان بود. وقتی بابا عصبانی بود فقط مامان را داشتم که از من دفاع کند. من را در اغوش خود می گرفت تا از ضربات دردناکش در امان باشم.

مامان و گلی عروسکم تنها دوستهای من در خانه بودند و من برای فرار از تنهایی به آنها پناه می بردم.

وقتی بابا می آمد گلی را قایم می کردم تا مبادا ان را پاره کند. دوست نداشتم بابا به خانه بیاید وقتی نبود من راحت با گلی بازی می کردم و مامان هم با چرخ خیاطی اش کار می کرد. اگر بابا خانه بود با لگد چرخ مامان را می انداخت و به من و مامان فحش می داد. همیشه دعا می کردم این بابا برود و بابای قبلیم بیاید. اون وقتا بابا خیلی مهربان بود. برای من گلی را خریده بود. هر روز منتظر بودم تا او برگردد و با من بازی کند. هر وقت به خانه می آمد دستانش پر بود. مامان را با لحن مهربانی صدا می کرد تا بیاید و خریدهایی که کرده را از او بگیرد. تا این که با عمو ناصر دوست شد. اغلب شبها دیر به خانه می آمد و وقتی هم می آمد بوی تند می داد. دیگر بابا را دست پر نمی دیدم. خانه مان را عوض کردیم و به جای کوچکتری رفتیم. انجا را دوست نداشتم. دلم اتاق خودم را می خواست و ساعاتی که با گلی در اتاقم تنها بازی می کردم. بعد از مدت کوتاهی بابا کاملا عوض شد. دیگر او را نمی شناختم. هیولایی آمده بود و خود را در قالب پدرم در آورده بود. اغلب اوقات که خانه بود با مامان دعوا و سرو صدا می کردند. اولین بار که من را زد هیچ گاه از یاد نخواهم برد.

ان روز با عمو ناصر به خانه مان آمده بود. بابا با او داشت صحبت میکرد و من هم با گلی بازی می کردم که بابا رو به من کرد و گفت بروم برایشان چایی بیاورم. مامان در آشپزخانه بود. گلی را برداشتم تا به آشپزخانه بروم. مادر داشت گریه می کرد با دیدن مادر کاری را که پدر به من گفته بود از یاد بردم. با مامان نگاه کردم. متوجه حضور من نشده بود. من هم نشستم و شروع به بازی با گلی کردم. ناگهان درد شدیدی را در سرم احساس کردم و چند لحظه ای همه جا سیاه شد. چند دقیقه ای گذشت تا به خود امدم و صدای گریه مادر را در حالی که در اغوشم گرفته بود می شنیدم.

بعد از ان پدر به بهانه های مختلف من و مامان را می زد. کافی بود کمی در انجام دستورهایش معطل کنیم.

رفتار بابا روز به روز بدتر می شد. همیشه به زور از مامان پول می گرفت و می رفت تا با عمو ناصر خودش را بسازد. من معنی اش را نمی دانستم از مامان هم که می پرسیدم گریه می کرد و چیزی نمی گفت.

تنها کسانی که در ان خانه تاریک می دیدم زنهای همسایه بودند که برای مامان پارچه های رنگی می آوردند تا برایشان لباس بدوزد.

انها را دوست داشتم چون گاهی برای من شکلات و شیرینی می آوردند. به مامان می گفتند دستش خیلی با سکه است.

گاهی اوقات مامان با تکه پارچه ها برایم عروسک درست می کرد. آنها را دوست داشتم ولی گلی را از آنها بیشتر دوست داشتم چون یک عروسک واقعی بود و بابا وقتی مهربان بود ان را برایم خریده بود.

ان روز که از مدرسه باز می گشتم پدر را دیدم که در حال رفتن از خانه است. گوشه ای قایم شدم تا پدرم مرا نبیند. همیشه ارزو می کردم پدر برود و دیگر نیاید.

تا چند هفته بعد هیچ خبری از پدر نشد من و مامان نفس راحتی می کشیدیم. مامان به کارهایش می رسید و من با آسایش مشقهایم را می نوشتم. خوشحال بودم که بابا نبود تا دفترهایم را پاره کند و بگوید درس به درد دختر نمی خورد.

دیگر ان بوی تند آزار دهنده اش نمی آمد.

بعد از چند هفته در خانه را زدند. مادر چادر سرش کرد و در را باز کرد. نمی دانم چه کسی بود و چه گفت که مادر جیغی زد و در حالی که صورتش را می خراشید می گریست.

ان روز بود که مادر فهمید پدر بر اثر استفاده زیاد از مواد مخدر مرده است.

چند روز آینده خانه مان شلوغ بود. مادر بزرگ و عمه ها و دایه ها و دیگران را تنها مرگ پدرم به خانه مان کشاند.

از وقتی پدر معتاد شده بود فامیل دور ما را خط کشیده بودند. می ترسیدن مردها یا پسرهایشان الوده شوند.

بعد از رفتن پدر تنها تر از گذشته شدیم. دیگر انتظار کسی را نمی کشیدیم که با فریادهایش سکوت خانه را بشکند و دیوار های خانه را به لرزه در آورد.

زنهای همسایه کمتر از گذشته به خانه ما می آمدند و گاهی هم که بیرون از خانه آنها را می دیدیم جوری رفتار می کردند انگار اصلا ما را نمی بینند.

صدای چرخ خیاطی مادر کمتر در خانه می پیچید.

روزی مادر سراغ صندوقچه اش رفت و ان را باز کرد. من ان صندوقچه را دوست داشتم. هر وقت مادر ان را باز می کرد من پهلوی او می نشستم و محتویات صندوقچه را نگاه می کردم. در صندوق چند تکه پارچه رنگی مقداری کاغذ و چند تکه طلا بود که مادر از دستبرد پدر دور نگاه داشته بود.

بابا حتی النگوی مرا بزور از دستم در آورده و فروخته بود ان روز من خیلی گریه کرده بودم.

ولی امروز نوبت مامان بود که باید آنها را برای فروش می برد. با هم به طلا فروشی رفتیم تا آخرین اندوخته های مادر را به تاراج دهیم.

از لحظه ورود به طلا فروشی متوجه نگاههای خیره مرد به مادر شده بودم. مادرم مثل فرشته ها بود. چشمان آسمانی اش همیشه ابری بود. موهای خرمایی اش تا کمرش بود و تنها چند موی سفید لا بلای ان دیده می شد.

مرد طلا فروش در حالی که همچنان خیره به مادر نگاه می کرد گفت:

- من نمیتوانم بدون فاکتور طلا بخرم.

مامان گفت این طلاها هدیه عروسی اش است و بعد از گفتن این حرف شناسنامه اش را درآورد به مرد داد.

مرد با اکراه شناسنامه را از مادر گرفت. بعد از چند لحظه چشمانش برقی زد و گفت:

- مهتری خانم مرا می شناسید؟

مادر با تعجب به مرد نگاه کرد:

- نخیر بجا نیاوردمتان.

فروشنده رو به شاگردش گفت از ما پذیرائی کند. من که بسیار گرسنه بودم با خوشحالی ایمیوه و شیرینی را گرفتم. مادر با خشم مرا نگریست اما من به روی خود نیاورده مشغول خوردن غنیمت ام شده بودم.

بعد از آن روز پای اقا صابر به خانه مان باز شد به بهانه های مختلف برایمان خرید می کرد. برای من اسباب بازی و شکلات می آورد و من خوشحال از این هدایا بی توجه به چشمان نگران مادر بودم.

مادر دیگر خیاطی نمی کرد یا در حال صحبت با تلفن بود و یا فکر می کرد.

دنیایم رنگی شده بود اقا صابر برایم حکم قهرمان فیلمها را داشت که به کمک افراد نیازمند می رفتند. همیشه او را خندان می دیدم.

روزی مادر مرا صدا زد و گفت می خواهد در مورد موضوعی با من صحبت کند من با نگاهی متعجب مادر را نگریستم.

طوری با من حرف می زد انگار بزرگ شده بودم.

- ارزو من کمی از تو بزرگتر بودم که پدرت را نشانم دادند و گفتند این شوهر تو است. من انقدر کوچک بودم که چیزی از زندگی زناشویی نمی دانستم. فکر می کردم عروس شدن یعنی لباس سپید پوشیدن و تور به موها زدن و رفتن به مهمانی برای همیشه و همیشه. پدرت مرد بدی نبود تا این که به دام عفریت اعتیاد افتاد و زندگی ما بعد از آن تبدیل به جهنم شد و بعد از چند وقت مارا برای همیشه ترک کرد.

اقا صابر از هم محلی های قدیم ما بود. مرا در راه مدرسه دیده و پسندیده بود به مادرش سپرده بود که با خانواده مان صحبت کند. اما مادرش راضی به این وصلت نبود و بدون این که کلامی با خانواده ام حرفی بزند گفته بود ما به ایشان جواب رد داده ایم. در همان ایام بود که پدرت به خواستگاری من آمد و مرا به همسری او درآوردند. اکنون اقا صابر مرا دیده و شناخته است.

می گوید زنش فوت کرده و قصد ازدواج مجدد دارد. ایا دوست داری اقا صابر پدرت شود؟

برق نگاهم به مادر فهماند که در دنیا چیزی جز این ارزو ندارم.

یادم می آید چند روز بعد مادر لباس سپیدی برای خود و لباس صورتی رنگی برای من دوخت. لباسم پر از گلهای سپید و صورتی بود مامان با روبانی از تور صورتی موهایم را تزئین کرده بود من خوشحال از پوشیدن آن لباس زیبا توجهی به حرفهایی که اطرافم زده می شد و تغییراتی که اتفاق می افتاد نداشتم.

- شنیدم شوهرش پولداره.

- همه که مثل ما ساده نیستند. مهتری زرنگ بوده و شوهر خوبی تور زده است.

بعد از ان اقا صابر شد پدرم. خوشحال بودم که مثل بقیه دوستانم من هم پدری دارم که مرا به پارک ببرد و برایم عروسکهای زیبا بخرد. ان خانه کوچک را هم ترک کرده و به خانه بزرگتری رفتیم. برایم مثل قصر می مانست. اما از همه مهمتر خوشحالی مادرم بود. صورت زیبایش نورانی تر از همیشه شده بود. دیگر تا زمانی که برای من یا خودش لباس بدوزد دست به چرخ نمی زد.

اقا صابر مرا خانم طلا صدا می کرد. به من می گفت موهای خرمائی ام زیر نور افتاب مثل طلا می درخشد.

دیگر از شب نمی ترسیدم چون سیاهی چشمهای اقا صابر را به یادم می آورد.

مادر مهربانتر از همیشه شده بود. دیگر صورتش را خسته نمیدیدم. پشتش به خاطر خم شدن روی چرخ درد نمی کرد دستهایش مثل گذشته زبر و خون الود نبود.

من هم برای تشکر از زحمات مامان و اقا صابر خوب درس می خواندم و همیشه با بهترین نمرات به سال آینده می رفتم. معلم ها راضی از من بودند و دوستان زیادی در مدرسه داشتم.

اما صمیمی ترین دوستم نازنین بود. دختر ساکت و معصومی که خیلی کم می شد او را خوشحال دید. لباسهایش همیشه چروک و نامرتب بود دفتر هایش پاره یا خط خطی شده بود.

دیدن او سالهای گذشته خودم را به یادم می آورد. زمانی که لباسهایم مثل لباسهای او کهنه و دفترهایم نیز پاره بود. بچه های دیگر او را مسخره می کردند. اما من می دانستم نازنین در انتخاب سرنوشتش دخالتی نداشته و تقصیری ندارد. زنگهای تفریح همیشه از خوراکی خودم به او می دادم. کمتر یادم میا ید که او چیزی برای خوردن به مدرسه بیاورد. نامادریش نالایق تر از ان بود که به او مثل سایر بچه هایش رسیدگی کند پدرش هم گوش به فرمان نامادری اش بود.

گاهی نازنین با من درد دل می کرد و از مادر مهربانش تعریف می کرد.

ارزویش این بود که مادرش زنده شود یا او مثل مادرش بمیرد. من هم ارزو می کردم نامادری اش مثل اقا صابر ادم خوبی شود و نازنین مثل من خوشبخت باشد.

چند وقتی بود که حال مامان خوب نبود. می ترسیدم مامان مثل مادر نازنین که او را ترک کرده بود مرا تنها بگذارد. اقا صابر اما مثل پروانه دور مادرم می چرخید و خواسته های کوچک و بزرگ او را بر آورده می کرد.

گاه که خیلی سرخوش بود از من می پرسید که خواهر دوست دارم یا یک برادر کوچولو و من از شوق در اغوش گرفتن موجودی کوچک و زیبا قادر به پاسخ گوئی نبودم. چشمان سیاهش از خوشی می درخشید و من اما عاشق ان چشمهای سیاه بودم.

همه چیز خیلی خوب بود تا اینکه روزی با صدای زنگ در از خواب بیدار شدم. مادر چادرش را به سر کرد و در حالی که دستش را به کمرش زده بود در را باز کرد.

زنی پشت در بود که تا به حال او را ندیده بودم. خشم بود که بر سر مادر از چشمانش می بارید. گفتگوی آنها را از درون خانه نمی شنیدم مامان را دیدم که روی زمین افتاد و آن زن همچنان در حال داد زدن بر سرش بود. با سرعت خود را به مادر رساندم. آن زن از خانه بیرون رفت.

مامان بر روی زمین پهن شده بود و می گریست. او را از روی زمین بلند کرده به داخل خانه بردم و به اقا صابر تلفن زدم. ساعتی نگذشته بود که صدای در بلند شد در را زود باز کردم اقا صابر بود خود را زود به مادر رساند. مامان همچنان ناله می کرد اقا صابر خیلی عصبانی بود او را تا آن زمان این قدر عصبانی ندیده بودم. مدام آن زن را نفرین می کرد و بر خود لعنت می فرستاد. مامان داد می زد و می پرسید چرا با او چنین کرده است و اقا صابر تنها مامان را به آرامش دعوت می کرد.

تا به حال مامان با صدای بلند با او صحبت نکرده بود. باور نمی کردم که این مادرم است. در حالی که می گریست می گفت :
- چرا صابر چرا با من اینچنین کردی؟ چرا بدون پرس و جو حرفهایت را باور کردم. مگر نگفتی زنم مرده و تنها پسر من نزد مادرم زندگی می کند، پس آن زن که بود. چرا مرا در خراب کردن خانه دیگری سهیم کردی؟ من که در دنیا به احدی بدی نکرده بودم دلم می خواست مرده بودم و این روز را نمی دیدم.
مامان انقدر گریست تا از حال رفت.

عصر بود که حال مامان بد شد. از شدت درد فریاد می کشید اقا صابر مرا نزد همسایه گذاشت و مامان را به بیمارستان برد. مدام گریه می کردم و مادرم را می خواستم. همه قصد آرام کردن من را داشتند و من هر لحظه به یاد مادرم اشک می ریختم. آن روزها بدترین روزهای زندگی ام بود. حتی بدتر از موقعی که پدر زنده بود و مرا اذیت می کرد. حداقل آن موقع مادرم را داشتم. بالاخره اقا صابر به دنبالم آمد و مرا به خانه برد. من از خدا خواسته به اغوشش پناه بردم و او هم مرا نوازش می کرد. مامان به خانه باز گشت اما بدون خواهرم.

من اما از بازگشتش انقدر خوشحال شده بودم که بدون پرسشی او را در اغوش گرفته و می گریستم.
مامان در خانه استراحت می کرد و من به کارهای خانه می رسیدم. چند روز بود که به مدرسه نرفته بودم دلم برای نازنین خیلی تنگ شده بود و از طرفی نگران عقب افتادن از درسهایم بودم.

عصر بود که اقا صابر آمد همراهش نازنین را آورده بود. باورم نمی شد نازنین را می دیدم. همدیگر را در اغوش گرفته می گریستیم من از داغ از دست دادن خواهرم و او از ازارهای نامادری اش.

از او پرسیدم که سایه نامادری اش چگونه اجازه آمدن را به او داده است. گفت نمیداند اقا صابر چطور سایه را راضی کرده است. بعد از رفتن نازنین صورت اقا ناصر را غرق بوسه کردم و از او تشکر کردم که نازنین را به خانه مان آورده بود.

مامان به سرعت خوب شد و من آن روزها را از یاد بردم. مامان هم اشاره ای به آن روزها نمی کرد اما در نگاهش اثری از برق همیشگی که با دیدن اقا صابر دیده می شد نبود. آرامش به خانه مان بازگشته بود برایم مهم نبود که اقا صابر چکار کرده او همیشه برایم بهترین پدر روی زمین بود.

فصل دوم

روزها و فصلها می گذشتند و من و نازنین قد می کشیدیم.

دیگر احساس بزرگی می کردیم چون خود را برای رفتن به دبیرستان آماده می کردیم.

تابستان با گرمای طاقت فرسایش در حال تمام شدن بود که روزی نازنین گریان به خانه مان آمد. سایه می خواست از رفتن نازنین به دبیرستان جلوگیری کند.

ان روزها من سنگ صبور نازنین بودم و او ساعتها پیش من می گریست و من و مادرم آینده ای بهتر را به او نوید می دادیم.

سایه اصرار داشت نازنین را به عقد برادر عقب افتاده اش در آورد در حالی که نازنین از دیدن سایه اش هم متنفر بود.

روزها دور از چشم سایه به دیدن من می آمد در حالی که یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون. مامان او را در اغوش می گرفت و نوازش می کرد و نازنین هم از خدا خواسته او را می بویید و می بوسید. چنان زار می زد که دل ما ریش ریش می شد. مامان موهای مشکی اش را نوازش می کرد و قول می داد به او کمک کند.

یکی از همین روزها مامان ماجرا را برای اقا صابر تعریف کرد. با شنیدن آن حرفها خون به چهره اش دوید. چیزی نگفت و از خانه بیرون رفت.

آن شب دیرتر از همیشه به خانه آمد. با هم در مورد نازنین صحبت کردیم. من گفتم که دختری به خوبی و صبوری او ندیده ام. با این که سایه همیشه به او بد می کند اما نازنین خواهر خوانده و برادر خوانده هایش را خیلی دوست دارد و مثل مادری از آنها مراقبت می کند. اقا صابر گفت ان شا...مشکل او هم به زودی حل می شود.

چند روز بعد نازنین به خانه مان آمد اما بر خلاف همیشه با لب خندان آمده بود. گفت سایه راضی شده است من به دبیرستان بروم.

- چگونه راضی شد ؟

- اقا صابر با او صحبت کرده و قرار شده برای برادر سایه در مغازه اش کاری با درآمد خوب دست و پا کند. وای ارزو هنوز هم نمیتوانم باور کنم بگو چطور می توانم این لطف او را جبران کنم.

- اقا صابر در حق ما هم خیلی لطف کرده است ما برای همیشه شرمنده محبتهای او هستیم.

تابستان به سرعت سپری می شد و من و نازنین برای رفتن به دبیرستان هیجان زده بودیم. احساس بزرگی می کردیم. دیگر ما را خانوم کوچولو یا دختر کوچولو صدا نمی کردند. اقا صابر برای من و نازنین لوازم تحریر یکسان خریده بود و نازنین در حالی که جیب می کشید وسایلش را به من نشان می داد. آن روز از خوشحالی بالا و پایین می پریدیم. ارزو داشتیم اقا صابر هر روز به نزد ما بیاید. اما می دانستیم که این طور نخواهد شد و او باید نزد همسر اول و پسرش هم برود. تا به حال با مادر از خانواده اقا صابر حرفی نزنده بودم و برای آنکه مادر ناراحت نشود سوالی هم نمی کردم.

بالاخره انتظارهای من و نازنین به پایان رسید و مدرسه ها باز شد. روز اول مدرسه مثل همدیگر لباس پوشیده بودیم در راه مدرسه می گفتیم و می خندیدیم.

بیشتر بچه های کلاسمان آشنا بودند ولی سعی می کردیم غریبه ها را هم پذیرا باشیم. هنوز دبیر نیامده بود که دانش آموزی وارد کلاس شد. یکی از بچه ها گفت :

- می گذاشتی دبیر بیاید بعد به کلاس می امدی.

تازه وارد گفت: بر پا.

بچه ها خندیدند و گفتند:

- این شوخی ها قدیمی شده بیا بنشین دیگه خودتو لوس نکن.

تازه وارد در حالی که سرخ شده بود گفت:

- من دبیر ریاضیتون هستم.

از دیوار صدا بلند می شد از بچه ها نه.

یکی از بچه ها گفت بر پا. ناگهان همه بلند شدیم. همگی از خجالت سرمان را پایین انداختیم. دبیر بدون هیچ مقدمه ای شروع به درس دادن کرد، حتی اسمش را هم به ما نگفت. آن روز به سرعت و بدون حادثه دیگری سپری شد. بعد از رسیدن به خانه ماجرای آن روز را برای مامان تعریف کردم. از نازنین گفتم که چقدر خوشحال بود. به مامان گفتم:

- اقا صابر بهترین پدر دنیا است.

بعد دلم را به دریا زده پرسیدم:

- مامان تا حالا خانواده اقا صابر را دیدین.

- همسرش را دیده ام اما پسرش را نه.

بعد از آن سکوت کرد و من به یاد آن روز تلخ افتادم.

دیگر چیزی نپرسیدم.

چند روزی بود که نازنین به مدرسه نمی امد تصمیم گرفتم آن روز بعد از مدرسه به دیدن او بروم.

تازه زنگ خانه شان را زده بودم که نازنین در را باز کرد. با دیدن من خوشحال شد و در اغوشم گرفت.

- فکر می کردم مریض شدی که نتوانستی بیای ؟ نکنه سایه اذیتت کرده ؟

- برادر هایم مریض شده اند باید از آنها مراقبت می کردم. در همین لحظه سایه دم در امد و با دیدن من گفت:

- سلام ارزو جان خوش امدی بفرما داخل.

- خیلی ممنون امده بودم حال نازنین را بپرسم مزاحمتون نمی شوم.

- چه مزاحمتی اقا صابر خوبین سلام ما را حتما به ایشان برسانید.

- بله حتما.

در حالی که می رفت به سایه گفتم خیلی طول ندهد و زود بیاید کارها را انجام دهد.

با اصرار نازنین به داخل رفتم. خانه شان از دو اتاق کوچک و یک آشپزخانه تشکیل شده بود. انصافا نازنین دختر باهوشی بود که با وجود دو برادر شیطان و خواهری که مدام گریه می کرد همیشه نمره های عالی می گرفت. دلم برای نازنین سوخت. خودش با آنکه مادری ندیده بود برای خواهر و برادر هایش مادری می کرد.

- نازنین

- چیه ؟

- ولش کن شاید فقط تصور می کنم.

- چی را تصور می کنی بگو دیگه نگرانم کردی.

- احساس می کنم چند روزی است که پسری مرا تعقیب می کند.

- آره من هم حس کرده بودم فقط نمی دانستم تو را تعقیب می کند یا مرا. حالا معلوم می شود تو را تعقیب می کرده است.

- به نظرت باید به مامان بگویم.

- اگر مزاحمتش ادامه پیدا کرد حتما باید بگویی.

- راست می گویی. تو چکار می کنی فردا به مدرسه می ایی؟

- اگر حال بچه ها بهتر شود. الان نمی توانم بگویم امیدوارم زودتر حالشان خوب شود خیلی از درسها عقب می مانم.

- عیبی نداره خودم درسهایی که نبودى بهت یاد می دهم.

روز بعد هم نازنین به مدرسه نیامد. در حال بازگشت به خانه بودم که باز احساس کردم کسی مرا تعقیب می کند. پسری بلند

قد با موهای قهوه ای بود که لباس اسپرتی پوشیده بود. کنجکاو بودم که چرا من را تعقیب می کند. سعی کردم تند تر رفته

خود را زودتر به خانه برسانم. اما او هم سرعت قدمهایش را بیشتر کرد و به من رسید

- می توانم وقتتان را بگیرم.

- شما را به جا نمی آورم.

- اگر اجازه بدهید با هم آشنا می شویم.

- علاقه ای به آشنا شدن با شما ندارم.

- مطمئن باشید از اینکه فرصتی به من بدهید پشیمان نمی شوید.

چیزی نگفتم.

- می توانم بعد از این شما را ببینم.

- متوجه منظورتان نمی شوم.

- می خواهم با هم دوست باشیم.

- علاقه ای به داشتن دوست از جنس مخالف ندارم.

این را گفتم و به راهم ادامه دادم. به دنبالم به راه افتاد.

- یعنی می خواهید بگویید با این خوشگلیتان دوست پسر ندارید. خیال نکنید من مثل بقیه پسرها هستم، نه من فرق دارم.
- مثلا چه فرقی دارید ؟
- من برای ازدواج می خواهم با شما آشنا شوم.
- آقای محترم هر کاری یک راهی دارد برای آشنایی به قصد ازدواج باید با خانواده تان موضوع را مطرح کنید.
- می دانم ولی می خواستم نظر خودتان را بدانم.
- سماجتش کلافه ام کرده بود چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم او هم از تعقیب من دست برداشت نفسی به راحتی کشیدم.
روز بعد نازنین که به مدرسه آمد ماجرا را برایش تعریف کردم.
- خوب کاری کردی باهش تند حرف زدی.
ناگهان رنگش پرید و گفت :
- ارزو نکنه از ان ادمایی باشه که اسید روی صورت دختران می ریزند.
- نه با با چه حرفهایی می زنی قیافه اش اصلا به این حرفها نمی خورد.
با این که چنین حرفی را به نازنین زدم خودم دچار شک شدم. نکنه واقعا این طوری باشه. دلهره عجیبی به جانم افتاده بود.
سعی می کردم به روی خود نیورم به نازنین هم حرفی نزدم. ان روز از درس چیزی نفهمیدم در دل نازنین را ناسزا می گفتم به خاطر ترسی که به وجودم انداخته بود.
در راه بازگشت به خانه به جایی رسیدم که باید از هم جدا می شدیم. ایستادم تا با او خداحافظی کنم که چشمم به همان پسر افتاد. به نازنین گفتم :
- نگاه کن همان است که برایت تعریف کردم.
نازنین سعی کرد بدون جلب توجه او را نگاه کند.
- اوه اون خیلی خوش قیافست من اگه بجای تو بودم باهش دوست می شدم.
نگاهی متعجب به نازنین کردم.
- نازی باورم نمیشه تو این حرف را می زنی.
ناگهان نازنین زد زیر خنده.
- شوخی کردم دیوونه فکر کردی من چطور ادمی هستم.
در حالی که نیشگون محکمی از بازویش می گرفتم از او خداحافظی کردم.
سعی می کردم تا انجا که می توانم تند بروم. اما او باز هم خود را به من رساند.
- صبر کن راجع به پیشنهادم فکر کردی... خوب چی شد ؟
جوابتان را دیروز دادم لطفا مزاحم نشوید.
ناگهان دست مرا گرفت و مرا به سمت خود کشید.

نگاه کردم شاید کسی ان دور و اطراف باشد.

متاسفانه هیچ کس نبود.

با همه قدرتی که داشتم دستم را از دستش کشیدم با دست دیگرم سیلی محکمی به صورتش زدم و با توان قوا فرار کردم.
از پشت سرم فریاد زد:

- مطمئن باش از کارت پشیمان می شوی.

تا خانه یکنفس دویدم به خانه که رسیدم. پشت سرم را نگاه کرد کردم. خبری از او نبود. نفسم را تازه کرده به درون خانه رفتم.
ان روز تا شب در فکر بودم. مادر یک جوری نگاهم می کرد. احساس می کردم همه از ماجرا خبر دارند. با این حال سعی کردم چیزی به روی خود نیاورم.

به اتاقم که رفتم به سمت اینه رفته تا خودم را ببینم. خدایا باورم نمی شد در اینه دختری با پوست چروکیده و پر از تاول دیدم.
جیغی زده از خواب پریدم. نفس نفس می زدم. قلبم تند تند می زد نگاهی به اطراف انداختم. خدا را شکر همه اش خواب بود.
دوباره خوابیدم.

صدای مادرم را شنیدم که از راه دور مرا صدا می زد. کم کم صدا نزدیکتر شد. مادرم در حالی که مرا تکان می داد گفت:
- بلند شو مدرسه ات دیر شده.

در حالی که ناله می کردم چشمانم را باز کردم.

- وای سرت چقدر داغه نکنه سرما خورده باشی بد جور تب داری.

در حالی که لبهای خشکم را با زبانه تر می کردم گفتم

- نه حالم خوبه الان حاضر می شوم.

خواستم بلند شوم که سرم گیج رفت. ناچار نشستم.

- نمی خواهد مدرسه بروی یک روز نروی هیچ اتفاقی نمی افتد. امروز استراحت کن حالت بهتر می شود.

- نمی شود مامان درسهای امروز خیلی مهمه.

- سلامتیت مهمتر است.

چیزی نگفتم. دراز کشیدم و چشمان خود را بستم.

نفهمیدم چه زمان خوابم برده بود که با صدای گفت و گوی مامان و اقا صابر از خواب بیدار شدم.

- مدام دارد هذیان می گوید همش می گوید می سوزد این کارو نکن گاهی هم جیغ می زند.

- باید باهش صحبت کنم حتما اتفاقی برایش افتاده که به ما نگفته است.

لحظاتی بعد اقا صابر در اتاقم را باز کرد. در کنارم نشست سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کردم.

موهایم را نوازش کرد چشمانم را باز کرده به او خیره شدم.

- سلام خانم طلای خودم مریض نبینمت.

چشمانم را باز کردم. در حالی که به او می نگریستم لبخند زد.

- سلام چیزیم نیست ماما بی خودی شلوغش می کند.

به چشمانم نگاه کرد و دستم را گرفت با چشمانش به عمق وجودم نفوذ کرد.

سرم را پایین انداختم.

ناگهان بغضم ترکید و شروع به گریه کردم در همان حال که می گریستم همه چیز را برایش تعریف کردم. لحظاتی به فکر فرو رفت و رو به من کرد و گفت:

- همه چیز درست خواهد شد نگران چیزی نباش.

لحنش طوری بود که نا خود آگاه احساس آرامش کردم.

صبح روز بعد که از خواب بلند شدم احساس سبکی می کردم. به ماما صبح بخیر گفته و به سمت میز صبحانه رفتم.

مامان خود را به من رساند و دست روی پیشانیم گذاشت.

- خدا را شکر تبت قطع شده مرا از نگرانی کشتی. امروز به مدرسه می روی؟

- آره ماما حاله خوبه از درسهایم عقب می افتم. نازنین هم چند روز است مدرسه نیامده این طوری هردو عقب می افتم.

- نازنین چرا به مدرسه نیامده؟ مریض بوده؟

برای ماما همه چیز را توضیح دادم :

- خدا هیچ بچه را بی مادر نکند. امیدوارم خدا یک همسر خوب قسمتش کند طفلی تا حالا خیلی سختی کشیده است.

- سایه بدون اجازه پدر نازنین همه خواستگارهای او را رد می کند خدمتکار مفت و مجانی از کجا می خواهد پیدا کند.

قسمتش هر چی باشه نصیبش می شود کسی هم نمی تواند جلویش را بگیرد.

چیزی نگفتم مادر به قسمت خیلی اعتقاد داشت.

صبحانه ام را خوردم با شتاب لباس پوشیده و به مدرسه رفتم.

سر کلاس نازنین علت غیبتم را جویا شد. خواستم توضیح بدهم که دبیر وارد کلاس شد.

- بعدا برایت توضیح می دهم

بعد از مدرسه همه چیز را برای نازنین تعریف کردم.

- الهی بمیرم همش به خاطر حرفای من احمق بود.

- نه بابا این چه حرفیه. منو از بس لی لی به لالام گذاشتند این قدر لوس و حساس شده ام.

با هم به طرف خانه به راه افتادم. هنگام جدا شدن از نازنین باز هم سنگینی نگاهی را احساس کردم. پاهایم نای رفتن نداشت

نفسم در نمی آمد. همان مزاحم بود به سمتم آمد. چشمانم را بستم.

- دفعه آخرت باشد که می بینم مزاحم دخترم شده ای.

صدای اسمانی اش آرامش را به وجودم سرازیر کرد. رو به من کرد و گفت:

- دخترم تو برو خونه مادرت دلواپس می شود.

سریع به طرف خانه دویدم در طول راه یکبار پشت سرم را نگاه کردم اقا صابر را دیدم که مشغول حرف زدن با او می باشد.

در حالی که نفس نفس میزدم در را باز کردم و به داخل خانه رفتم.

به مامان سلام کرده و به اتاقم رفتم.

بعد از ساعتی صدای در بلند شد. از روبرو شدن با اقا صابر احساس خجالت می کردم. می ترسیدم فکر کند من دختر خوب و سر به راهی نبوده ام که مزاحم داشته ام. کمی بعد صدای در اتاق بلند شد.

- بفرمایید.

اقا صابر بود که به داخل اتاق آمد با لبخند از او استقبال کردم.

- خانم طلا دیگه نبینم از چیزی ناراحت باشی و به من نگویی. می دانم تو از برگ گل هم پاکتری این موضوع برای هرکس ممکن است پیش بیاید. مهم این است چطور با آن برخورد کنیم.

با نگاهم از او تشکر کرده و چیزی نگفتم.

مامان در اتاق را باز کرده گفت :

- خوب شما دو تا با هم خلوت می کنید، صداتون هم میزنم جواب نمی دهید.

- ببخشید صدایتان را نشنیدیم الان می اییم.

روز بعد همه ماجرا را برای نازنین تعریف کردم.

- خوش به حالت چنین ناپدیری مهربان و فهمیده ای داری. کاش سایه هم نصف او مهربان بود. حتی مهربانیش را نمی خواهم این قدر به من زور نگوید. ارزو باورت نمی شود همه کارهای خانه را انجام می دهم از بچه ها نگهداری می کنم. باز هم هنوز پدر از راه نرسیده شروع به شکایت می کند پدر هم برای اینکه او را ساکت کند مرا دعوا می کند.

با سر حرفهایش را تایید کرده گفتم :

- عوضش تو خیلی باهوشی نازی. سر کلاس که به درسها گوش می دهی زود یاد می گیری و احتیاج به تکرار زیاد نداری اما من هم سر کلاس گوش می دهم و هم در خانه درس می خوانم ولی باز نمره های تو از من بالا تر است.

- ارزو گاهی وقتا دلم می گیره و پیش خدا شکایت می کنم اما زود به یاد چیزهایی که به من داده می افتم و او را شکر می کنم. بالاخره هرکس در زندگی مشکلی دارد. مشکل من این است و باید با آن بسازم.

فصل سوم

بعد از ظهری در اتاقم مشغول استراحت بودم. صدای مادرم و اقا صابر توجهم را جلب کرد. در اتاق را کمی باز کرده گوشه ای را تیز کردم. ذاتا ادم فضولی نبودم اما آن روز بدجوری کنجکاو شده بودم.

- دیروز عصر خانم بدری آمده بود باهام صحبت کند در مورد ارزو.

- مگر اتفاقی افتاده؟

- برای پسرش ارزش را خواستگاری کرده پسر بدی نیست دیپلم دارد و در مغازه پدرش مشغول کار است.

- نه حرفش را نزن ارزش بچه است از طرفی به درس خیلی علاقه دارد من دوست دارم در زندگی پیشرفت کند.

- کجاش بچه است من هم سن او بودم یک بچه هم بغل داشتم.

- یعنی از شوهر سابقت راضی بودی؟

- صابر اون خدا بیامرز اصلا قابل مقایسه با تو نیست. هرچند اوایل مرد بدی نبود. بعد از این که معتاد شد زندگی من و ارزش را

سیاه کرد. اما در عوض شیرینی سالهایی که با تو زندگی کردم سیاهی و تلخی آن روزها را از یادم برد. شما از پدر واقعی

ارزوهام با او مهربانتر بوده اید. هر چه قدر از این بابت خدا را شکر کنم باز هم کم است. اما در این روزگار دختر در خانه داشتن

خیلی مسئولیت دارد وقتی از در خانه بیرون می رود دل توی دلم نیست تا وقتی که به خانه برگردد. می دونم ارزش دختر خوب

و نجیبی است اما از گرگهای روزگار هم نباید غافل شد.

- مهری مطمئن باش اگر ارزش دختر واقعی خودم بود نمیتوانستم بیشتر از این دوستش داشته باشم. اما بهتر است کمی صبر

کنیم تا او بزرگتر شود شما هم باید در خانه مسئولیتهای بیشتری به او بدهید تا برای زندگی آینده اش آماده شود.

در حالی که صورتم داغ شده بود حرفهای آنها را می شنیدم با خود فکر کردم اگر مادر بخواهد با من در مورد خواستگار صحبت

کند از خجالت خواهم مرد. اصلا چه معنی دارد دهانم هنوز بوی شیر می دهد.

روبروی اینه ایستادم و خود را در آن نگریستم. دختری با اندام متوسط در آن می دیدم. بینی کوچک و لبهای قلوه ای ام

صورتم را نمکی کرده بود. چشمانم که مورد حسرت خیلی از دخترها بود. ابی به رنگ آسمان.

به خودم در اینه خندیدم. خدا را شکر که زشت نبودم. به یاد بدری خانم افتادم که مادر در مورد آن صحبت می کرد. هر چی

فکر کردم قیافه پسرش را به یاد نیاوردم اصلا تا آن روز به پسرهای اطرافم با دقت نگاه نکرده بودم.

وای چه فکری می کنم به جای درس خواندن مغزم را با این اراجیف پر می کنم.

چقدر خوشبخت بودم که در روزگاری زندگی می کردم که دخترها زود شوهر نمی کردند.

به راستی اگر چند دهه پیش بود من دختر ترشیده ای محسوب می شدم. بی اختیار دلم برای دخترهای آن دوره سوخت پیش

از آنکه معنی زندگی را بفهمند دو سه تا بچه می گذاشتند روی دامنشان. مردها هم که در همه زمانها راحت اند. هر وقت دلشان

بخواهد ازدواج می کنند به خواستگاری هر کس که دوست دارند می روند. انقدر خواستگاری می روند تا دختر مورد علاقه شان

را پیدا کنند حتی اگر تا آخر عمر هم ازدواج نکنند کسی به آنها کار ندارد.

در عوض دخترها، این قدر باید صبر کنند تا شاید مردی که شبیه معیارهایشان است به خواستگاریشان بیاید. با رد کردن هر

خواستگار باید دلشوره ترشیده شدن داشته باشند.

لجم گرفت و برای خودم در اینه شکلک دراوردم.

اینها را که بر ای نازنین تعریف کردم. خنده اش گرفته بود.

- راست می گویی ولی کلی شانس دارند که نامادری مثل سایه ندارند. من که هر روز که از خواب پا می شوم از روز قبل بیشتر بوی ترشی می دهم.
- ارام به سر نزنین زدم.
- خاک بر سرت تو به این خوشگلی که این حرفها را بزنی وای به حال بقیه. اصلا بهتر خودم میام می گیرمت.
- نگاه کن چه دهنشم داره مزه مزه میکنه. من که اصلا حسرت عروس شدن را ندارم. فقط گاهی تصور می کنم که پیر شدم و سایه داره در مورد ترشیده شدنم بهم سرکوفت می زنه. حالا با خودش نمی گوید خواستگارنم را بدون مشورت با من و پدرم رد کرده است.
- ما هم کو تا به سن ازدواج برسیم.
- تو که مطمئن باش با این چشات بی شوور نمی مونی.
- خدا از دهنش بشنوه.
- تا زنگ اخر از این چرت و پرت ها گفتیم و خندیدیم.
- بعد از ناهار ظرفها را جمع کردم و به اشپزخانه بردم تا بشویم. اقا صابر خانه نبود حتما پیش خانواده دیگرش بود. چه قدر خوب می شد که همیشه اینجا بود و پیش آنها نمی رفت. بعد با خودم گفتم حتما آنها هم همین فکر را میکنند. از اقا صابر جز همین مورد هیچ ایراد دیگری نمی توانستم بگیرم. مادر در حالی که سفره را جمع می کرد گفت :
- نمی خواهد ظرفها را بشویی. بیا اینجا کارت دارم.
- در حالی که کنجکاو شده بودم گفتم :
- زود میشویم و می ایم. بعدا هم ظرفها خشک می شود و شستنش سخت می شود و هم من تنبلی ام می کند.
- مامان چیزی نگفت. ظرفها را سریع شستم و نزد مامان رفتم.
- نمی دانم با خودش بود یا با من.
- بچه چه زود بزرگ میشود انگار همین دیروز بود تو را در حالی که جیغ می زدی در بغلم گذاشتند حسی به قشنگی ان لحظه در تمام عمرم نداشتیم. امیدوارم تو هم مادر بشوی و طعم این لذت را بچشی. به مادر نگاه کردم و چیزی نگفتم.
- بعد ناگهان بی مقدمه گفت:
- فرید پسر بدری خانم را می شناسی ؟
- نه باید بشناسم.
- مادرش دیروز آمده بود تو را خواستگاری می کرد. من گفتم فعلا قصد خواستگار جواب دادن نداریم. گفت
- اینها که تعارف است ما شا... دخترتان بزرگ شده و خانمی شده چه بخواهید و نخواهید دیگران پاپیش خواهند گذاشت. با خودم گفتم از دختر شما چه کسی بهتر. دیده شناخته است. با پسر هم صحبت کردم چندان بی میل نبود. حالا اگر اجازه بدهید با پسر خدمتتان برسیم و زحمتتان بدهیم.

من هم به اجبار قبول کردم میدانی که چقدر خانم پر چانه ای است اگر جواب منفی می دادم برای راضی کردنم تا شب حرف می زد.

به هر حال فکر می کنم وقتش شده که پای خواستگار به این خانه باز شود. دستی به موهایم کشید و گفت:

- توهم که خدا را شکر چیزی کم نداری. وقتی دستت را در دست مردت بگذارم دیگر هیچ ارزویی ندارم.

- هر طور که خودتان صلاح می دانید عمل کنید. می دانید که من درس خواندن را خیلی دوست دارم و می خواهم درس را ادامه بدهم فکر نمی کنید ازدواج مانع این هدفم باشد ؟

لبخندی زد و گفت :

- من که قصد ندارم همین فردا تو را بفرستم خانه خودت. چند سال باید خواستگار بیاید و برود تا ما یکی را بپسندیم تازه ازدواج که مانع ادامه تحصیل نمی شود.

می توانی بعد از ازدواج هم به درست ادامه بدهی. حالا نظرت چیست ؟

سرم را پایین انداخته و چیزی نگفتم.

عصر با مامان بازار رفتیم تا لباسی که هم پوشیده باشد هم برازنده بخریم.

لباسهای مختلف را امتحان کردم و مامان با دیدن هرکدام به تنم کلی قربان صدقه ام می رفت. حالا انگار چه تحفه ای بودم به مامان اصرار کردم برای خودش هم لباس بخرد. مامان قبول نکرد و گفت تازگی برای خودش لباس دوخته و چیزی احتیاج ندارد.

- اگر وقت به اندازه کافی داشتیم برای تو هم خودم لباس می دوختم. لباسهای بازار هم گران است و هم پوشیده نیست.

چشمم به کت و دامن ابی رنگی افتاد. کت استین بلند بود و بلوز سپیدی در زیر آن دیده می شد دامنش هم بلند بود. ان را به مامان نشان دادم داخل مغازه رفته لباس را پوشیدم و در اینه خود را نگریدم از قیافه ام راضی بودم مامان تا من را دید چشمانش برق زد من هم فهمیدم مورد پسندش واقع شده است.

- با این لباس اگر روسری ابی هم سرت کنی معرکه خواهی شد.

- روسری ابی ام قدیمی شده مامان.

- می دانم برای همین باید دنبال روسری ابی هم بگردیم.

بالاخره خسته و هلاک به خانه رسیدیم. من که دلم شور درسهای فردا را می زد به اتاقم رفته و تا شب در نیامدم.

صبح آنقدر دیر از خواب بیدار شده که صبحانه نخورده به مدرسه رفتم. از بچگی به خوردن صبحانه مفصل عادت داشتم. مامان سریع ساندویچی درست کرد و در کیفم گذاشت باعجله به مدرسه رفتم. در کلاس را که باز کردم دیدم دبیر هنوز نیامده سر میز نشستیم. به نازنین گفتم :

- قد قد

- مرغه عوض خروسه خوانده که این قدر دیر امدی.

- نه من شاید بروم قاطی خروسها.
- واقعا زود تعریف کن ببینم.
- می خواستم جوابش را بدهم که دبیر وارد کلاس شد. گفتم :
- مفصله بعد از کلاس برایت توضیح می دهم.
- وسطای زنگ دلش طاقت نیاورده دوباره سوال کرد.
- همسایه مان به خواستگاری آمده دیروز با مامان رفتیم و کلی چیزی خریدی میخواست در مورد خریدهایم سوال کن که با تذکر دبیر ساکت شد.
- خانم پناهی خانم، حکمت اگر موضوع جالبی است بلند بگویند ما هم گوش می کنیم
- ببخشید خانم
- و تا اخر زنگ چیزی نگفتم.
- می مردی یک ساعت صبر می کردی حالا خوبه جلوی بچه ها خنک شدیم.
- ولش کن بابا تازگی خیلی به ما گیر می دهد. خوب داشتی می گفتمی ادامه بده
- همه چیز را مفصل برایش تعریف کردم. در حالی که ذوق کرده بود گفت :
- اخ جون عروسی، خیلی وقته یک عروسی درست و حسابی نرفتم.
- خوبه حالا کسی ندونه فکر می کنه برای تو آمده اند خواستگاری.
- برای خودم خواستگار می امد اینقدر خوشحال نمی شدم تو از خواهر هم به من نزدیکتری.
- لبخند زده چیزی نگفتم.
- ان روز به محض تعطیل شدن مدرسه به خانه رفتم تا به مامان در تمیز کردن خانه کمک کنم.
- به خانه که رسیدم دیدم همه جا از فرط تمیزی برق می زند. مامان را دیدم که خسته روی مبل نشسته است.
- خسته نباشی مامان صبر می کردی منم می امدم و کمکت می کردم.
- کاری نکردم بیا سفره را ببنداز که از گرسنگی مردم.
- بعد از خوردن ناهار و شستن ظرفها به اتاقم رفتم تا استراحت کنم. فکرم مشغول بود و خوابم نمی برد تصمیم گرفتم کمی درس بخوانم. کتاب را که باز کردم به جای کلمات تصویر خانم بدری را می دیدم.
- با خودم گفتم خوبه خیال عروس شدن نداشتم اینقدر فکرم مشغوله اگر خیال داشتم چی می شد.
- عصر بعد از حمام موهایم را با ششوار خشک کردم اگر روز معمولی بود موهایم را باز می گذاشتم تا خودش خشک شود اما موهایم بلندو پرپشت بود و می دانستم تا آمدن مهمانها خشک نخواهد شد.
- لباسم را که پوشیدم صدای در خانه را شنیدم.
- مامان داد زد :

- ارزو تو برو اشپز خانه هر وقت صدایت کردم با سینی چایی بیا.

روسری و کفشها را برداشته به اشپزخانه رفتیم.

صدای احوالپرسی مامان و مهمانها می آمد دلم بدجوری شور می زد. حالت تهوع بهم دست داده بود فکر کردم اگر موقع خداحافظی روی خواستگارها بالا بیاورم چی می شود. بعد از تصور کردن خواستگارها با آن قیافه خنده ام گرفت.

بعد از این فکر کمی آرام شدم صدای مادر را شنیدم که مرا می خواند. سعی کردم خوشرنگترین چای که در تمام عمرم ریخته ام بریزم. کمی از چایی در سینی ریخت آن را با دستمال پاک کردم. سینی را برداشته در حالی که نفس عمیقی می کشیدم به طرف پذیرایی به راه افتادم. با دیدن من همگی بلند شدند. خانم بدری به طرفم آمد و مرا در اغوش گرفت و بوسید. من در همان حال که سعی می کردم تعادل سینی را حفظ کنم جواب احوالپرسی شان را می دادم..

عاقبت دل از من کند و سر جایش نشست. بعد از آن پسرش بود که مرا ول نمی کرد و زیر چشمی مرا می پایید من هم سرم را پایین انداختم.

- اگر اجازه بدهید ارزو جان و فرید خان با هم گفتگو کنند مادرم به نشانه رضایت چیزی نگفت.

نفهمیدم چگونه از جایم بلند شده و به اتاقم رفتیم. در حالی که خودم امدم که فرید داشت با من صحبت می کرد.

- نگفتید جوابتان چیست ؟

- عذر می خواهم متوجه سوالتان نشدم.

- عرض کردم من خودم دیپلم دارم و دوست ندارم همسرم تحصیلاتی بالاتر از من داشته باشد با شاغل بودن همسرم هم موافق نیستیم به همین علت دلیلی برای ادامه تحصیل نمی بینم.

- ولی تحصیلات بالاتر به انسان کمک می کند در زندگی موفق تر باشد.

مثلا در مورد تربیت بچه مسلما مادر تحصیلکرده قادر به آموختن چیزهای بیشتری به فرزندش است و بهتر او را تربیت خواهد کرد.

- مادران ما که تحصیلات بالایی نداشته اند بچه های خوبی تربیت کرده اند ولی امروزه اکثر بچه ها لوس و از خود راضی هستند.

- بله این درست است این به نحوه تربیت بچه ها می گردد امروزه خانواده ها بیشتر به بچه ها اهمیت می دهند این امر اگر در مسیر درستی قرار نگیرد باعث پر توقع شدن بچه خواهد شد در ثانی در گذشته سطح تحصیلات عموم مردم پایین بود مخصوصا خانم ها و همان چیزهایی را که یاد داشتند به کودکانشان یاد می دادند اما امروزه سطح فرهنگی جامعه بالا رفته است و اگر مادر خودش را همگام با جامعه بالا نبرد قادر نیست تا فرزندش را هم به سطح عموم جامعه برساند در نتیجه فرزند دچار کمبودهایی خواهد شد و همچنین باعث بوجود آمدن شکاف میان والدین و کودک می شود.

- شما خیلی خوب صحبت می کنید.

لبخندی زده چیزی نگفتم.

- به هر حال نظر من همان است و به ان معتقدم.
- همچنان مشغول بحث با یکدیگر بودیم که خانم بدری به اتاق آمد و صورت مرا بوسید و گفت ما شا... خیلی گرم صحبت بوده اید فکر می کنم همدیگر را پسندیده اید.
- تا امدم حرف بزئم گفت :
- بہتر است بقیه حرفها را جلسه بعد بزئید که اقایان ہم حضور داشته باشند.
- تند و تند برای خود حرف می زدو قرار می گذاشت.
- یک وقتی به خود امدم که دیدم جز من و مادر کسی در خانه نیست.
- خوب نظرت چیست ؟
- ما شا... خانم بدری اصلا نگذاشت حرف بزئیم خودش می برید و خودش می دوخت.
- مادرم با خنده گفت
- خانم بدری را که می شناسی کسی به گردش نمی رسد
- خوب بالاخره نظرت چیست ؟
- اقا فرید گفت دوست ندارد خانمش ادامه تحصیل بدهد و شاغل باشد از اول تا اخر هم راجع به همین موضوع صحبت می کردیم و چیز دیگری نگفتیم.
- خوب پس بگویم جوابت منفی است.
- اره مامان
- باید با اقا صابر هم مشورت کنیم.
- طبق معمول در مدرسه تا نازنین همه چیز را بفهمد دست از سرم برنداشت.
- عروس خانم عروس خانمی بود که به من می گفت نزدیک بود همه بچه ها از ماجرا با خبر شوند.
- به خانه که رسیدم بعد از عوض کردن لباسم به اشپزخانه رفتم تا ناهار بخورم به مامان سلام کردم انقدر در فکر بود که نفهمید سلام کرده ام.
- مامان چیزی شده ؟
- توئی. کی اومدی؟ نه چه اتفاقی. بنشین ناهارتو بخور سرد نشه.
- در همان حال خوردن بودم که مامان گفت:
- خانم بدری امده بود قرار بگذارد برای فردا شب.
- من که گفتم جوابم منفیه.
- خانم بدری را که می شناسی نگذاشت من حرف بزئم. حالا هم اشکال ندارد میان و میرن و جواب رد می دهیم فقط زحمت زیادی برای ما و خودشان درست کرده اند.

- می ترسم همین طور پیش برود و سر سفره عقد بله را هم بگیرد.

- با اقا صابر صحبت کردم گفت پسر بدی به نظر نمی رسد اما این که با ادامه تحصیل مخالف است مشکل بزرگی است. چشم بر هم گذاشتم فردا شد و همراه مامان کمی دکوراسیون خانه را عوض کردیم. تا پذیرایی برایم راحت تر باشد. فقط گوشه فرش به پایه یکی از مبلمان گیر کرده بود و صاف نمی شد ولش کردم و گفتم مهم نیست.

بالاخره خواستگارها از راه رسیدند.

از مادر کم خجالت می کشیدم اقا صابر هم اضافه شده بود.

مامان مرا صدا کرد چایی را ریخته نگاهی در اینه انداختم و وارد پذیرایی شدم. چشمم که با اقا صابر افتاد هول کردم و حواسم از گوشه بالا رفته فرش پرت شد و پایم به آن گیر کرد و جلوی مهمانها نقش بر زمین شدم. همه فنجانهای چای روی زمین ریخته بود. مامان به صورتش زد و چیزی زیر لب گفت و به سمت من آمد. خواستم بگویم مامان مواظب باش که در همین حال پایش به فرش گیر کرد و به زمین افتاد. من که مانده بودم بخندم یا گریه کنم سعی کردم خودم را جمع و جور کنم خانم بدری که گویی بهش برخورد کرده بود بلند شد و گفت :

- خب جوابتان منفی بود می گفتید دیگر این کارها برای چیست ؟

بلند شدند و بیرون رفتند. اقا صابر هم بلند شده بود و برای بدرقه شان رفته بود. مهمانها که رفتند به درون خانه برگشت. همین که چشمم به من افتاد از خنده منفجر شدم من هم که منتظر تلنگری بودم به خنده افتادم تنها مامان این وسط ما را نگاه می کرد.

- خاک به سرم. ابرویم رفت فردا نشده همه همسایه ها خبر دار می شوند خانم بدری را که می شناسید حرف در دهانش نمی ماند.

من و اقا صابر همچنان می خندیدیم مادر هم بالاخره از قهقهه های ما به خنده افتاد

- تا اون باشه یاد بگیره برای دیگران نبردو ندوزد.

در حالی که نازنین را نگاه می کردم جریان را برایش تعریف می کردم.

- مرض بگیری ابرویم رفته اینقدر خنده داره حالا ببینم برای خودت خواستگار بیاد چکار می کنی.

ان روز همش نازنین سر به سرم گذاشت. اخر به غلط کردن افتادم که چرا ماجرا را برایش تعریف کرده ام.

از مدرسه که به خانه برگشتم مامان را دیدم که مشغول اتو کردن لباسها است.

- پدرم در آمد مگر لکه های چایی پاک می شد. رفته بودم سبزی بخرم خانم بدری را دیدم انگار نه انگار که مرا دیده است رویش را کرد انطرف.

- عیب نداره بهتر به این زودی باطنشون را نشان داده اند.

هنگام ناهار خوردن که چشمم به اقا صابر می افتاد چشمان خندانش را می دیدم. من هم ناخواسته خنده ام می گرفت این اتفاق باعث شده بود خجالتم بریزد.

فصل چهارم

سال تحصیلی به سرعت سپری شد و تابستان از راه رسید به غیر از ریاضی از بقیه درسها نمره عالی گرفته بودم. از کلاس اول در درس ریاضی لنگ می زدم.

مدرسه برای تابستان کلاس تقویتی گذاشته بود. تصمیم گرفتم در کلاس تقویتی ریاضی شرکت کنم تا کمی از ضعفم در این درس را جبران کنم.

نازنین با شنیدن تصمیم من گفت او هم شرکت خواهد کرد.

- نازی تو که ریاضیت خیلی خوبه.

- آره ولی می خواهم هم تو را ببینم هم از سایه و کارهای خانه دور باشم دعا کن که سایه روی دنده لج نیفتد و مخالفت نکند.

- می توانی بگویی شرکت در کلاسها اجباری است.

- امیدوارم به هر طریق شده بتوانم به کلاس بیایم.

- روزهای تابستان خیلی بلند است با این کار تابستان زودتر سپری می شود. کاش همیشه مدرسه ها باز بود.

- فکر نکنم بچه های دیگه با این حرفت موافق باشند.

- آره چون اونها از غصه های زندگی چیزی نمی دانند. همین درس و مشق که برای من تفریح است برای آنها کار طاقت فرسایی محسوب می شود.

بعد از چند روز نازنین را دیدم در حالی که با خوشحالی خودش را به من رساند گفت :

- حدس بزن چی شده.

شانه هایم را بالا انداختم.

- باورت نمی شود سایه با آمدن من به مدرسه مخالفت نکرد. راستش اول خواسته ام را با پدر مطرح کردم. پدر که مخالفت نکرد سایه هم چیزی نگفت. شاید هم با خودش گفته بهتر است سهمیه اش را در جایی دیگر خرج کند.

از این که تابستان هم او را می دیدم خوشحال بودم.

فکر می کردیم مثل سال گذشته خانم ضیائی دبیرمان است. اما به جای او مرد جوانی به ما درس می داد. خانم ضائی به منطقه دیگر منتقل شده بود و آقای صبوری جای او را گرفته بود. فکر می کردم چون جوان است معلم خوبی نیست اما اشتباه می کردم ریاضی را با زبانی ساده و شیرین توضیح می داد. جوری شده بود من که همیشه با ریاضی مشکل داشتم حالا برایم به صورت درس شیرینی درآمده بود و برای نازنین که همیشه برای حل مسائل ریاضی داوطلب بود رقیبی پیدا شده بود. همیشه بعد از کلاس مسئله های اضافی از آقای صبوری می گرفتیم تا در خانه به حل آنها بپردازیم.

مادرم با تعجب از من می پرسید:

- نه به ان موقع که ریاضی را اصلا نمی خواندی نه به الان که مدام سرت در کتاب ریاضی است.
برای مادر از نحوه تدریس او گفتم.
- با این تعریف هایی که می کنی خوب می شد سال بعد دبیرتان می شد.
- با بچه ها دست به یکی کرده ایم انقدر به دفتر برویم و تقاضا دهیم تا با خواسته مان موافقت کنند.
اقا صابر که مشغول رسیدگی به حسابهایش بود رو به من کرد و گفت :
- ارزو جان اگر زحمتی نیست فاکتوری را که در جیب کتم است برایم بیاور.
فوری از جایم بلند شدم تا خواسته اش را اجابت کنم.
- دست در جیب کت کردم تا محتویاتش را خارج کنم. کاغذی را درآورده و نگاهش کردم. بازکردم تا ببینم فاکتور است یا نه که ناگهان چیزی از لای آن به زمین افتاد.
انرا برداشتم یک قطعه عکس بود با دقت به ان نگاه کردم.
- عکس مرد جوانی بود که چشمهای سیاه اشنایی داشت. به یاد اقا صابر افتادم حتما پسرش است.
در همین لحظه صدای اقا صابر را شنیدم.
- چی شد خانم طلا، پیدایش کردی ؟
با عجله عکس را در جیبم گذاشتم و گفتم :
- بله الان می اورم.
- بعد از دادن فاکتور به اقا صابر به اتاقم رفتم در را بستم و با خیال راحت عکس را در آورده و به ان نگاه کردم.
به جز چشمهایش که انگار خود اقا صابر است شباهت دیگری به پدرش نداشت. خواستم عکس را سرجایش بگذارم اما بعد با خود گفتم انرا به نازنین نشان خواهم داد و بعد سر جایش خواهم گذاشت. امیدوار بودم اقا صابر متوجه نبود ان نشود.
در مدرسه داشتم موضوع را برای نازنین تعریف می کردم وسط حرفهایم پریدگفت:
- کاش عکس را می آوردی تا منم ببینم.
- اتفاقا اوردم فضول خانم.
- عکس را از کیفم در آورده به نازنین نشان دادم.
- اصلا شبیه اقا صابر نیست.
- البته به غیر از چشمهایش.
- در حالی که مشغول حرف زدن با هم بودیم کسی عکس را از دستم قاپید.
- بچه ها ببینید چی پیدا کردم ارزو عکس دوستش را آورده است.
بچه ها شروع کردند به قاپیدن عکس از یکدیگر و متلک بار من کردن.

- من هم در حین توضیح دادن سعی می کردم عکس را از چنگشان در اورم. می ترسیدم عکس را پاره کنند. در همین لحظه بود که ناظم وارد کلاس شد.
- چه خبرتونه دخترهای گنده خجالت نمی کشید این قدر دادو هوار راه انداخته اید. ناسلامتی در این مدرسه مرد هم هست با این جیغ هایتان ابرویمان را بردید.
- نیلوفر دختر چاپلوس کلاس برای خود شیرین کردن گفت :
- خانم اجازه، پناهی عکس دوست پسرش را آورده به کلاس.
- خانم ناظم با عصبانیت به من خیره شد :
- از تو انتظار بیشتری داشتم پناهی. از ان نترس که های و هو دارد از ان بترس که سر به تو دارد.
- عکس را از بچه ها گرفت و رو به من کرد و گفت:
- جلسه بعد با پدر یا مادرت مدرسه می آیی
- و از کلاس بیرون رفت. کلاس ساکت بود و از کسی صدا در نمی آمد.
- خیالتون راحت شد همین را می خواستید.
- نازنین این را گفت و من با صدای بلند شروع به گریه کردم.
- حالا جواب اقا صابر را چی بدهم راجع به من چی فکر می کند.
- نازنین سعی کرد دلداری ام دهد.
- اتفاقی نیفتاده فردا به مادرت بگو مدرسه بیاید لازم نیست به اقا صابر چیزی بگویی.
- با خودم فکر کردم راست می گوید می توانم موضوع را برای مادر توضیح دهم او حتما درک خواهد کرد.
- با این فکر اشکهایم را پاک کردم و به نازنین لبخند زدم.
- نازنین که خیالش کمی راحت شده بود به سراغ حل مساله هایش رفت.
- در طول راه به این فکر می کردم که موضوع را چگونه به مادر بگویم که ناراحت نشود.
- ارزو چیزی شده چرا با غذایت بازی می کنی فسنجون که خیلی دوست داری چرا چیزی نمی خوری؟
- دلهم را بی گذاربه اب زده و گفتم :
- مادر فردا باید بیاین مدرسه.
- مادر با تعجب گفت:
- مگر تابستان هم جلسه اولیا و مربیان است.
- نه مامان.
- سعی کردم بدون گریه کردن همه چیز را برای مادر توضیح بدهم.
- کار خوبی نکردی که بدون اجازه عکس را برداشتی.

- ولی مامان من که منظور بدی نداشتم.
- می دانم ولی می ترسم در پرونده ات برایت سو سابقه ثبت شود. برای یک دختر پاک بودن پرونده اش خیلی مهم است. بعد برای این که فکر مرا منحرف کند گفت:
- خوب چه شکلی بود چرا به من نشان ندادی؟
- لبخندی زده و چیزی نگفتم.
- وقتی با اقا صابر رو به رو شدم سعی کردم خونسرد باشم. احساس خجالت می کردم. اقا صابر هم یا متوجه نبودن عکس نشده بود یا مثل همیشه با بزرگواری از مسئله گذشته بود.
- روز بعد با مادرم به مدرسه رفت.
- در حالی که سرم را پایین انداخته بودم صدای مادر را می شنیدم که در حال توضیح به ناظم بود.
- می دانم کار درستی نکرده ولی ان عکس برادرش بود. ناظم با تعجب رو به من کرد و گفت:
- پس چرا دیروز نگفتی عکس مال برادرت است. من آرام گفتم :
- قبل از این که من حرفی بزنم شما از کلاس بیرون رفته بودید.
- بسیار خوب چون دفعه اولت است من هم گذشت می کنم. باید قول بدهی دیگر تکرار نشود.
- مامان بعد از حل قضیه خداحافظی کردو به خانه رفت و من هم به سر کلاس رفتم.
- کم کم به اخر تابستان نزدیک می شدیم. من و نازنین برخلاف سایر دانش آموزان از باز شدن مدرسه ها خوشحال بودیم.
- چند روزی از سال تحصیلی جدید گذشته بود که نازنین با خوشحالی وارد کلاس شد و گفت :
- ارزو یک خبر دارم. حدس بزن چیه ؟
- لوس نشو بگو دیگه.
- باید حدس بزنی.
- راجع به مدرسه است ؟
- آره
- معلم ها ؟
- نه
- دانش آموزان؟
- نه داشتی نزدیک می شدی.
- اذیت نکن نازی حوصله ندارم.

- ناظم مدرسه عوض شده است.
- جیغی کشیدم و گفتم
- راست می گویی بگو جان نازی باورم نمی شود وای نازی خیلی خوشحال شدم هر وقت چشمم بهش می افتاد یاد اون قضیه می افتادم.
- کدوم قضیه ؟
- چقدر گیجی قضیه عکس دیگه.
- اوه بابا. کی یادشه من یادم نیست دیشب شام چی خوردم.
- زنگ بعد ریاضی داشتیم خوشبختانه با تقاضایمان موافقت کرده بودند و آقای صبوری به عنوان دبیر ریاضی مدرسه استخدام شد.
- آقای صبوری مسئله ای روی تخته نوشت و گفت:
- خوب چه کسی برای حل مساله داوطلب می شود.
- نگاهی به نازنین کردم. چشم به آقای صبوری دوخته بود با ارنجم پهلویش زدم و گفتم :
- پاشو دیگه خود شیرین کلاس.
- برخلاف همیشه که نازنین برای حل مسئله زود داوطلب می شد چند وقتی بود که علاقه ای به انجام این کار نداشت. فکر می کردم احساس نازنین در مورد ریاضی... خود ریاضی که نه درباره دبیر ریاضی کمی...ولش کن چه فکری می کنم.
- خانم حکمت ؟
- بله
- بفرمایید مسئله را حل کنید.
- نازنین رفت پای تخته و شروع به حل مساله کرد. چند جایی اشکال داشت که به کمک دبیر رفع شدند.
- در حالی که یک چشم به آقای صبوری و یک چشم به نازنین داشتم آنها را کنار هم تصور کردم نازنین با اندام ظریف و قشنگش را در لباس عروسی مجسم کردم و بالطبع داماد هم آقای صبوری بود. دوست داشتم بدانم در کت و شلوار چگونه می شود. همیشه لباسهای اسپرت می پوشید قد بلندی داشت و مطمئنا در کت و شلوار برازنده تر می شد.
- وای چه عروسو داماد خوشگلی می شدن.
- نازنین پهلوی من نشست و من از خیالبافی دست برداشتم. نه واقعا این اواخر نازنین را یک طوری می شد. در کلاس ریاضی خیلی بی قراری می کرد. کم حرف هم شده بود نه اشتباه نمی کردم دوست عزیزم خاطر خواه شده بود تصمیم گرفتم هر جور شده همه چیز را از زیر زبانش بیرون بکشم.
- زنگ تفریح شروع به سر به سر گذاشتن با نازنین کردم او هم چیزی بروز نمی داد نه باید راه دیگری را امتحان می کردم.

- نه تقصیر من است که همه چیزم را با تو مطرح می کنم ولی مثل این که برای تو غریبه هستم از این به بعد دیگر از تو چیزی نمی پرسم.

رویم را برگرداندم و به طرف دیگری رفتم. اهسته گام بر می داشتم. میدانستم دلش طاقت نمی آورد. همین طور هم شد با سرعت خود را به من رساند و گفت :

- صبر کن ارزو تو که این قدر نازک نارنجی نبودی چیزی نشده که من بخواهم از تو مخفی کنم.

- آره جون خودت من آگه بعد از این همه سال تو را شناسم که ..

- باشه راستش...

کمی من من کرد و بعد ادامه داد :

- چند وقته که یک حسی دارم سر کلاس ریاضی خیلی آرامم ولی همین که کلاس تمام می شود دلشوره ام شروع می شود هیچ وقت این چنین حسی نداشتم.

میدانی که برای حل مسایل ریاضی همیشه داوطلب می شدم.

با سرحرفش را تایید کردم او هم ادامه داد :

- اما اخیرا می ترسم جلوی دست و پای خود را گم کنم و خرابکاری کنم. می دانی که بین دخترها طرفدار زیادی دارد هم به خاطر قیافه اش و هم به خاطر اخلاق خوبش من از احساس خود چندان مطمئن نیستم به فرض که باشم چه کاری از دستم ساخته است. اگر از احساسم حرف بزنم برچسب پررویی به من زده می شود اگر هم چیزی نگویم و همه را در دل بریزم که دلم می ترکد ارزو نظر تو چیست ؟

- آره من هم با تو موافقم. من هم مثل بقیه بچه ها از او خوشم می آید ولی احساسی مثل تو ندارم.

بعد شروع به سر به سر گذاشتن با نازنین کردم تا موضوع را فراموش کند.

ان روز فکر کردم یک دختر در جامعه نقشی ندارد خانه پدر که باشد می گویند برو خونه شوهرت هر کاری می خواهی بکن خونه شوهر که می رود می گویند مگر خونه بابات است که هر غلطی می خواهی بکنی.

باید در خانه بنشیند و دعا کند کسی انتخابش کند که به او علاقه دارد.

اما پسر ها این طور نیستند چه در خانه پدر چه در خانه خود. هر کسی را هم بخواهند انتخاب می کنند. به خواستگاری هر کسی دوست دارند می روند جواب منفی هم بشنوند غمشان نیست به سراغ یکی بهتر می روند.

با خود فکر کردم چه شانسی اوردم که در خانواده ای بزرگ شده ام که حق انتخاب کردم دارم و کسی را به من تحمیل نمی کنند به یاد نازنین افتادم دلم برایش سوخت که مثل من بزرگترهای دلسوز ندارد.

در کلاس ریاضی حواسم چندان پی درس نبود. البته درسم از قبل خیلی بهتر شده بود اما مدام به نازنین و آقای صبوری فکر می کردم نمی دانم چرا احساس می کردم آقای صبوری مثل همه دانش آموزان با نازنین برخورد نمی کند شاید به خاطر اینکه

نازنین سوگلی اش بود. این لقب را من و بچه ها به نازنین داده بودیم چون همیشه برای حل مسائل داوطلب می شد و آقای صبوری هم بیشتر او را به پای تخته می خواند. مسلما یک دبیر شاگردی را که زرنگتر است را از بقیه بیشتر دوست دارد. از نازنین راجع به احمد برادر سایه سوال کردم :

- یادت هست یک زمانی سایه برای ازدواج تو با او چقدر اصرار داشت.

- وای تو را به خدا یادم نینداز. چه روزگار بدی بود واقعا خدا اقا صابر را عوض خیر دهد که برای او کاری جور کرد و او را از سرم باز کرد. سایه بعد از آن دیگر چیزی نگفت حالا دیگر می ترسد هم خدمتکارش را از دست بدهد هم درامدش از سوی برادرش قطع شود.

- پدرت چیزی در باره آینده ات نمی گوید ؟

- نه بابا او سر و گوشش از حرفهای سایه پر است. از وقتی وارد خانه می شود یا سایه یا بچه هایش دورش را می گیرند. گاهی هم که از من راجع به درسهایم می پرسد سایه زود کاری به دستم می دهد و من را از او دور می کند. خدا از سر تقصیراتش بگذرد.

نازنین به من نگاهی کرد و خندید

- بهت نمی آید مثل مامان بزرگها حرف بزنی.

- من را باش دارم بهت دلداری می دهم. خالایق هر چه لایق.

فصل پنجم

درسها سخت تر از قبل شده بود و من و نازنین با هم رقابت می کردیم.

شیرینی این رقابت سختی درسها را از یادمان می برد.

چند وقتی بود که رفتار آقای صبوری عوض شده بود دیگر مرتب نازنین را برای حل مسائل صدا نمی کرد و نازنین هم از بس مغرور بود برای جلب توجهش کاری انجام نمی داد.

روزی نازنین مساله ای را نشانم داد و گفت نمی تواند آن را حل کند و از من کمک خواست. گفتم:

- چرا از آقای صبوری نمی پرسی ؟

در جواب من گفت :

- دلم نمی خواهد دیگر به او توجهی کنم جوری رفتار می کند. انگار من در کلاس حضور ندارم تو هم اگر نمی پرسی خودم حلش خواهم کرد و دفترش را از من گرفت و رفت.

اخیرا دل نازک هم شده بود. طاقت قهرش را نداشتم دفترش را گرفتم و گفتم:

- بعد از کلاس می پرسم.

بعد از زنگ نزد آقای صبوری رفتم و راجع به مساله سوال کردم. مساله را داشت برایم توضیح می داد و بقیه بچه ها از کلاس بیرون می رفتند. آخرین نفر نازنین بود که اهسته از کلاس بیرون رفت. آقای صبوری را دیدم که زیر چشمی او را نگاه می کند من بروی خود نیاورده و مساله دیگری پرسیدم بعد از گرفتن جواب از او تشکر کرده به طرف نازنین رفتم تا برای او هم مساله را توضیح دهم.

چیزی از رفتار آقای صبوری نگفتم می ترسیدم دوباره هوایی شود تازه داشت به این وضع عادت می کرد. روزها مرتب سپری می شد و به امتحانات نزدیک می شدیم. سخت مشغول درس خواندن بودیم.

روزی با مادر برای خرید بیرون رفته بودیم که صبا یکی از بچه های کلاس را دیدم به قول بچه ها صبح بخیر ایران اتن کلاسمان بود و هر اتفاقی می افتاد و صبا می فهمید میدانستیم ساعتی بعد مدیر و ناظم هم از آن خبردار شده اند. دستش در دست پسری بود و در حال خندیدن بود که یک لحظه چشمش به من افتاد و خنده بر لبش ماسید. من به روی خود نیاوردم و با مامان به راهم ادامه دادم.

روز بعد پس از زنگ تفریح به کلاس رفتیم و قبل از اینکه دبیر وارد کلاس شود ناظم آمد و صبا را صدا کرد و او را به دفتر خواند به یاد ماجرای دیروز افتادم.

شاید برای همان موضوع او را به دفتر خوانده بودند.

ماجرا را برای نازنین تعریف کردم

- یعنی از کجا فهمیدند؟

- بابا دوربین دارن دیگه.

با تعجب پرسیدم :

- دوربین ؟

- اره وقتی بچه بودم و کار بدی می کردم مامانم نمی دانم از کجا می فهمید و مرا دعوا می کرد یکبار ازش پرسیدم مامان از کجا می فهمی من ان کار را انجام دادم مامان هم خندیدو گفت دوربین دارم هرکاری بکنی ازت فیلم می گیرم بعد از ان ماجرا دیگر دست توی دماغم نکردم.

- اه نازنین حاله را به هم زدی.

بعد از تمام شدن زنگ بود که صبا به طرف من آمد و گفت:

- زهرت را ریختی حالیت می کنم کلاغ خبر چین.

با تعجب نگاهش کردم نمیفهمیدم از چه حرف می زند در همین موقع نازنین من را صدا کرد و با هم به حیاط رفتیم.

زنگ بعد ریاضی داشتیم. در حال حل مساله ای بودم و حواسم اصلا به اطرافم نبود دستم را در کیفم کردم که مدادی را درآورم که دستم به چیزی نرمی خورد. کیفم را نگاه کردم و سوسکی مرده را دیدم. جیغی کشیدم همه بچه ها با صدای جیغ من به سمتم برگشتند و با تعجب مرا نگاه کردند. نفسم در نمی آمد هر چه آقای صبوری می پرسید چه اتفاقی افتاده من انگار لال

شده بودم و صدایم در نمی آمد. او هم مرا از کلاس بیرون کرد. به محض خارج شدن از کلاس بغضم ترکید و شروع کردم به گریه کردن.

بعد از کلاس آقای صبوری بی توجه به من از کنارم رد شد و به دفتر رفت نازنین به سرعت از کلاس بیرون آمد و خود را به من رساند و من در حال گریه همه چیز را برایش تعریف کردم در همین حین صبا از کلاس بیرون آمد و در حالی که خنده موزیانه ای بر لب داشت نیم نگاهی به من کرد و رفت.

نازنین گفت :

- کار خودش است دختره عوضی خودم درستش می کنم.

این را گفت و به سمت دفتر به راه افتاد زنگ تفریح خورد و همه به کلاس رفتیم.

بچه ها از من می پرسیدند چه اتفاقی افتاده بود. من هم می گفتم در کیفم یک سوسک مرده بود البته نگفتم کار کیست.

نازنین هنوز نیامده بود به محض این که دبیر وارد کلاس شد نازنین هم آمد و سر جایش نشست گونه هایش سرخ و صورتش برافروخته بود.

پرسیدم :

- نازنین چرا اینقدر دیرامدی اصلا کجا رفته بودی ؟

او هم در حالی که نفس نفس می زد با انگشت اشاره کرد که چیزی نگویم. تا آخر زنگ هزار بار مردم و زنده شدم چیزی از درس نمی فهمیدم که بالاخره زنگ آخر خورد و نازنین را دیدم که سریع وسایلش را جمع می کند.

- نمی خواهی چیزی بگویی ؟

- نمی دونم از کجا شروع کنم هنوز خودم هم باورم نمی شود جمع کن برویم توی راه برایت تعریف می کنم.

در راه بودیم که به نازنین گفتم :

- من را کشتی بگو دیگه چی شد؟

نازنین نگاهم کرد و گفت:

- اصلا باورت نمی شود.

با عصبانیت به او خیره شدم.

- خوب حالا چرا می زنی الان برایت تعریف می کنم. رفتم پیش آقای صبوری تا همه چیز را برایش تعریف کنم جریان سوسک و فریاد تو را برایش توضیح دادم.

گفت پس جریان این طور بوده چرا خودش چیزی به من نگفت می خواستم بگویم این طور مواقع لالمونی می گیری اما چیزی نگفتم.

- خواستم سوتفاهم پیش آمده را رفع کنم وگرنه می دانم پناهی تا چند روز خواب و خوراک نخواهد داشت. چیزی نگفت. خواستم به سر کلاس بیایم

- خانم حکمت

از دفتر بیرون آمده و صدایم کرده بود. نزدیکش رفتم. در حالی که سرش را پایین انداخته بود رو به من کرد و گفت :

- می توانم از شما پرسیم علت مخالفتتان چه چیز بوده است رفتار دور از ادبی از من دیده اید یا یک معلم را قابل نمی دانید ؟
متوجه منظورش نشدم با تعجب پرسیدم:

- منظورتان را متوجه نمی شوم با چه چیز مخالفت کردم ؟

- من منی کرد و گفت:

- چرا تقاضای ازدواجم را رد کردید ؟

دهانم باز مانده بود نمی دانستم چه جوابی بدهم سکوت مرا که دید چیزی نگفت و رفت.

- وای خدای من باورت می شود ارزو. از خوشحالی دارم بال در می اورم تا به حال اینقدر خوشحال نبوده ام.

- مگر صبوری قبلا از تو خواستگاری کرده بود.

- مثل اینکه یادت رفته سایه همه خواستگارام را بدون اطلاع به ما رد می کند.

لابد به او هم گفته من جواب رد داده ام. وای ارزو نمی دانم باید چه کار کنم. فکر کردم کار درستی نیست همان جا به او همه چیز را بگویم

- اره خوب کردی نگذاشتی جلوییش از لب و لوجه ات اب راه بیفتند.

- خاک بر سرت مرا بگو با چه ذوقی دارم از احساساتم برای تو می گویم ولی خدا از سر تقصیرات سایه نگذرد او به من خیلی بد کرده است.

- امروز با من باید بیایی برویم خانه مان. بری خونه اون ادم مریض چکار کنی؟

بگذار یک کم نگرانت شوند.

- سایه که می دانم نگران نمی شود اما دلم برای پدرم می سوزد

- بیا برویم خانه ما مطمئن باش بد نمی بینی

چیزی نگفت و همراهم آمد. برایش خیلی خوشحال بودم.

- سلام مامان مهمان داریم.

مامان از اشپزخانه بیرون آمد و چشمش به نازنین افتاد

- سلام نازنین جان از این طرفها راه گم کرده ای ؟

به اتاقم رفتم تا لباسم را عوض کنم و احوالپرسی آنها هم تمام شود.

همه ماجرا را برای مامان تعریف کردم.

- عجب نمی دانستم سایه اینچنین ادمی است. دخترم نگران نباش همه چیز درست می شود همان طور که خدا نخواسته این ماجرا از تو پنهان بماند خودش به تو کمک خواهد کرد فقط به او توکل کن اگر نیتت پاک باشد و به مصلحتت باشد حتما به آنچه می خواهی می رسی.

ناهار را در آرامش خوردیم دل نازنین شور می زد.

- خاک بر سرت کنن بگیر بنشین دیگه باز که راه افتادی.

- چکار کنم ارزو دلم طاقت نمی آورد.

- کاش این طور که نگران پدرت بودی او هم نگران آینده تو بود.

مامان گفت :

- این طور حرف نزن ارزو هیچ پدر و مادری بد فرزندشان را نمی خواهند.

مامان به اقا صابر زنگ زده بود تا زودتر به خانه بیاید. همه منتظر اقا صابر بودیم عقل هایمان را روی هم گذاشته بودیم و به این نتیجه رسیده بودیم اقا صابر با اقای حکمت صحبت کند.

بالاخره انتظار به سر رسید و اقا صابر آمد. با دیدن نازنین ابتدا یکه خورد.

بعد از این که چای خورد و خستگی در کرد همه چیز را برایش تعریف کردیم.

- هر چه خدا بخواهد همان می شود. باشد دخترم من با پدرت صحبت می کنم اگر نا مادری ات خواست جلوی شما بایستد می توانی به خانه ما بیایی من را مثل پدر خودت و مهری را مانند مادر خودت بدان از هیچ کمکی مضایقه نمی کنم.

از ته دل به او افتخار می کردم دلم می خواست مثل بچگی هایم به اغوشش بروم و بوسه بارانش کنم. نازنین به همراه اقا صابر به خانه شان رفت دلشوره داشتم هر چه دعا بلد بودم می خواندم تا نازنین به خواسته دلش برسد.

- خدایا خدای مهربان تو که از دل پاک این دختر باخبری سختی های زیادی را تا به حال تحمل کرده است.

می گویند خدا دعای انسان را در مورد دیگران زود برآورده می کند من هم مشغول دعا کردن برای نازنین شدم. شب اقا صابر با یک جعبه شیرینی به خانه آمد مادر همه چیز را از اقا صابر پرسید.

من اما دلم می خواست از زبان نازنین همه چیز را بشنوم با دیدن جعبه شیرینی دلم کمی آرام گرفته بود.

فکر می کردم با این ذهن اشفته ام خوابم نخواهد برد اما زودتر از شبهای دیگر خوابیدم.

صبح با فکر نازنین از خواب بیدار شدم زود حاضر شده به مدرسه رفتم. درسهای آن روز را نخوانده بودم اما دلم اصلا شور نمی زد به مدرسه که رسیدم نازنین هنوز نیامده بود.

نازنین انقدر دیر آمد و من انقدر حرص خوردم که تصمیم گرفتم با او صحبت نکنم. بالاخره آمد و با دیدن او تصمیمی که گرفته بودم را از یاد بردم.

- تو که منو کشتی بگو ببینم چی شد توچی گفتی؟ بابات چی گفت ؟سایه زود باش بگو دیگه الان معلم می آید

- سق سیاهت ارزو آمد.

- می کسمت نازنین.

وسطای زنگ بود که دلم دیگر طاقت نداشت و به بهانه رفتن به دستشویی از کلاس بیرون رفتم به نازنین هم اشاره کردم اگر نیاید گردنش را خواهم برید.

او هم اشاره کرد که خواهد آمد.

به حیاط رفته و منتظر شدم. لحظات کشدار بود و من بی طاقت. بالاخره دیدمش که از کلاس بیرون آمد به طرفش دویدم و او هم به سمتم آمد در حالی که به اغوشم می پرید گفت:

- ارزو همه چیز درست شد.

او همه چیز را تعریف می کرد و با هم از خوشحالی بالا و پایین می پریدیم.

اگر کسی مارا می دید حتما فکر می کرد دیوانه شده ایم.

- وای اگر سایه را می دیدی چه قیافه مظلومی به خودش گرفته بود دلت برایش کباب می شد. می گفت خواستگارانم را برای این رد می کرده که من قصد ادامه تحصیل داشتم.

پدر اما گفت نباید بدون اجازه او این کار را می کرده است برای اولین بار بود که پدر از من در مقابل سایه دفاع می کرد وای خدایا چقدر خوشحالم. سایه گفت که مادر آقای صبوری زنگ زده و من را خواستگاری کرده است و او هم مثل تمام خواستگاران او را رد کرده است اقا صابر در گوش پدرم چیزی گفت بعد از آن پدرم سرش را پایین انداخت و گفت :

- من خودم راجع به ایشان تحقیق خواهم کرد اگر لایق زندگی کردن با تو باشد اجازه خواهم داد به خواستگاری ات بیاید. در حالی که در چشمانش اشک جمع شده بود من را نگاه کرد و گفت :

- چقدر شبیه مادرت شده ای جویری من را نگاه می کرد انگار بعد از مدتها من را دیده است.

سایه را اگر کارد می زدی خونش در نمی آمد به بهانه چای ریختن از جمع ما رفت

- بر ای اولین بار بعد از فوت مادرم احساس خوشبختی می کنم.

چشمم در همین لحظه به ساعت افتاد.

- وای نازی یک ربع داریم حرف می زنیم بدو برویم سر کلاس اول من میروم بعد هم تو بیا.

به سر کلاس رفتم و با اجازه دبیر نشستم بعد از لحظاتی نازنین هم وارد کلاس شد.

دبیر چیزی گفت که من نفهمیدم بچه ها زدند زیر خنده. من هم انقدر خوشحال بودم که ماجرا را تا آخر زنگ فراموش کردم.

به خانه که رسیدم با آنکه همه چیز را مادر می دانست با ذوق و شوق شروع به تعریف کردم.

- نازنین دختر خوبیه برایش ارزوی خوشبختی می کنم فکر کنم بعد از این باید به فکر تهیه لباس باشی.

- اره مامان شاید نازنین لباسش را به شما بدهد تا بدوزید.

- وای پس حسابی سرم شلوغ می شود.

اقای حکمت و اقا صابر حسابی از اقای صبوری تحقیق کردند تا هیچ نقطه ابهامی برایشان نماند. پدر نازنین هم خوشحال بود شاید به خاطر کم کاری هایی که در مورد نازنین کرده بود حال می خواست جبران کند بالاخره او پدر بود و ارزوی خوشبختی اولادش را داشت.

نتیجه تحقیقات مثبت بود. همه همسایه ها و اقوامشان از اقای صبوری تعریف می کردند. اقای صبوری با مادر پیرش زندگی می کرد و خواهری هم داشت که سالها پیش ازدواج کرده بود و بچه هایش هم از اب و گل در آمده بودند دامادشان هم از آنها تعریف می کرد. تنها وضع مالی شان بود که خیلی خوب نبود. نمی شد بگویی بد است اما عالی هم نبود. خانه ای قدیمی داشتند و حقوق معلمی که اقای صبوری با ان می ساخت. این ها برای نازنین مهم نبود مگر در خانه پدرش چه داشت که در خانه شوهر احساس کمبود داشته باشد دختر خیلی کم توقعی بود.

منزل پدری اقای صبوری دو طبقه داشت البته خیلی کوچک بود نازنین می گفت:

- حتی اگر باشد در یک اتاق زندگی کنم برایم مهم نیست مادرشان را مثل مادر از دست رفته خودم می دانم.
نازنین خیلی خوش قلب بود امیدوار بودم این احساسش هیچ وقت عوض نشود. دلم شور امتحانات را می زد. سعی می کرد فکرم را بیشتر متوجه درس کنم گاهی هم به نازنین غر می زدم که حالا هم وقت عروس شدن بود.
روز خواستگاری اقا صابر بنا به خواهش اقای حکمت به منزلشان رفت بعد از رفتن اقا صابر دل توی دلم نبود امید وار بودم همه چیز به خیر و خوشی تمام شود. مامان می گفت دلش روشن است و حتما خبر های خوبی خواهیم شنید دیر وقت بود که اقا صابر برگشت.

- تو هنوز بیداری دختر؟ صبح خواب خواهی ماند

- دل توی دلم نیست خوابم نمی برد.

اقا صابر گفت:

- انسانهای خوبی به نظر می رسیدند مخصوصا خود محمد اقا که پسر برازنده ای بود. پدرش هنگامی که خیلی کوچک بود از دنیا می رود و مادرش به تنهایی او را بزرگ می کند به گردن محمد اقا خیلی حق دارد تنها شرط اقای صبوری این بود که با مادرش یکجا زندگی کنند. نازنین و محمد اقا هم با هم صحبت کردند و به توافق رسیدند و ما هم شیرینی خوردیم.
اقای حکمت هم شرط زیادی نداشت تنها نازنین گفته بود قصد ادامه تحصیل دارد و اقای صبوری هم گفت نه تنها مخالف نیست بلکه او را به همین کار تشویق خواهد کرد.

ابتدا می خواستند مراسم نامزدی را پس از پایان امتحانات بگیرند اما مادر محمد اقا گفته بود عمویشان مریض است و در بیمارستان بستری است و ممکن است تا گرفتن مراسم زنده نماند و این دو جوان نامحرم باقی بمانند.

مراسم نامزدی را دو هفته دیگر و مراسم عروسی را پس از پایان مدرسه نازنین می گرفتند.

با خود فکر کردم نازنین چه عروس زیبایی خواهد شد. از خوشحالی شب خوابم نمی برد چهره نازنین بود که مدام جلوی رویم ظاهر می شد.

- الهی چکار نشوی نازنین. هم خودت را از درس انداختی هم من را حالا هم وقت عروس شدن بود.
- تقصیر من چیست؟ قسمت این طور بوده است.
- حالا نه که تو هم بدت آمده. راستی خانم صبوری چطور ادمی بود؟ فکر می کنی بتوانی با او در یک خانه زندگی کنی؟
- فکر نکنم ادم بدی باشد چهره خندانی داشت و مرا مرتب عروس گلم صدا می کرد ظاهرا از انتخاب پسرش راضی بود.
- اره این اولش است خرشان که از پل گذشت ان روی خودشان را نشان می دهند.
- تو هم حالا نفوس بد نزن دیگر از سایه که بدتر نمی شود یعنی امیدوارم که نباشد.
- زنگ ریاضی چهره آقای صبوری و نازنین دیدنی بود.
- سعی می کردند که به یکدیگر نگاه نکنند هنگامی که نازنین پای تخته می رفت آقای صبوری از فرصت استفاده می کرد و او را دید می زد. سعی می کردند رفتارشان طوری باشد که کسی متوجه چیزی نشود چون اگر یک نفر می فهمید همه مدرسه پر می شدو نازنین نمی توانست در این مدرسه درس بخواند و باید به مدرسه شبانه می رفت.
- از بابت امتحان ریاضی که خیالمان راحت است نازی
- چطور مگه؟
- محمد اقا که حتما سوالات را به تونشان خواهد داد.
- حرفش را هم نزن ارزو اصلا من از محمد همچنین تقاضایی نخواهم کرد او هم به طور غیر مستقیم گفته در درس به من کمک خواهد کرد ولی در مورد سوالات توقعی نباید داشته باشم تازه اگر هم خودش می داد من قبول نمی کردم.
- بابا بچه مثبت یعنی باور کنم تو از سوالات خبر نداری
- در حالی که از حرفهایم ناراحت شده بود گفت :
- ارزو فکر نمی کردم نظرت در مورد من این جور باشد در زندگی ام چیزهایی که حقم بود را از من گرفتند ولی هیچ وقت سعی نکردم حق دیگران را ضایع کنم.
- برای اینکه کم نیاورم گفتم :
- نه با با شوخی کردم نازی هنوز فرق شوخی و جدی من را نمی فهمی
- و بعد بحث را عوض کردم روزهای پر تب و تاب می گذشت چیزی به امتحانات نمانده بود و مراسم نامزدی نازنین را هم در پیش داشتیم. با نازنین بیشتر روزها بیرون می رفتیم تا مدل لباس قشنگی پیدا کنیم مامان گفته بود هر مدلی پسند کرد برای نازنین می دوزد. نازنین هم هر دفعه مادر را می دید تشکر می کرد.
- وای نازنین این مدل جان می دهد برای تو
- وای این که لباس عروس است.
- ای بابا تو هم عروسی دیگر پارچه اش را رنگی انتخاب می کنیم دیگر لباس عروس نخواهد بود مطمئن هستم خیلی به تو
- می آید

دامن لباس فنر دار بود از جنس ساتن که به اشکال مرتبی جای جای ان جمع شده و سنگ دوزی شده بود بالا تنه اش هم دکلته بود و استین نداشت به جای استین دو جفت نوار پهن بود که روی بازو گره می خورد. من خیلی از مدلش خوشم آمده بود نازنین اما می گفت مدلش برای نامزدی خیلی تجملاتی است. من هم می گفتم :

- ای بابا هر سال که نمی خواهی عروس بشوی. به هر حال هر طور خودت می دونی بعدا پشیمان نشوی. انقدر گفتم که او راضی شد.

من هم یک پیراهن بلند را پسندیدم. استینهایش گشاد و بلند و از جنس حریر بود بالا تنه اش گشاد بود و از روی سرشانه اش شال حریری به پشت لباس وصل بود.

در حالی که با ذوق و شوق مدلها را برای مادر توضیح می دادم به او اصرار میکردم که برای خریدن پارچه زودتر برویم. مامان پرسید:

- برای من چه مدلی پیدا کردید؟

من ماتم برد اصلا یادم رفته بود برای مامان دنبال مدل باشم به روی خود نیاوردم و گفتم :

- مدل مناسبی برای شما ندیدیم اخر خودتان هم باید باشید.

بعد با خودم فکر کردم بیا بچه بزرگ کن مامان ما هم دلش خوش دخترش است.

روزهای بعد برای خرید وسایل نامزدی و و پارچه به بازار می رفتیم.

دیگر امتحانات شروع شده بود و ما اصلا در حال و هوای درس نبودیم.

قرار بود نامزدی در خانه ما برگزار شود درست روز بعد از آخرین امتحان.

خانه ما هم بزرگتر بود و هم اینکه بچه کوچکی نبود که کارهایمان را خراب کند.

در ضمن سایه هم نبود که غرولند کند نازنین خیلی خوشحال بود طفلی فکر کنم به عمرش ان قدر خرید نکرده بود

فصل ششم

برخلاف هر سال ارزو نداشتم که سال تحصیلی طولانی شود و دلم می خواست امتحانات به سرعت تمام شود.

بالاخره آخرین امتحان را هم دادیم و نفس راحتی کشیدیم. من که نه خواهری داشتم نه برادری از ته دل برای نامزدی نازنین

کار می کردم و سلیقه به خرج می دادم پذیرایی مان را برای چیدن میز نامزدی و پذیرایی از مهمانها آماده می کردیم. پذیرایی

مان چندان بزرگ نبود اما نه نازنین و نه محمد هیچ کدام فامیل چندانی نداشتند.

مامان لباس من و نازنین را دوخته بود اما فرصت نکرده بود برای خود لباس بدوزد و تصمیم گرفت از همان لباسهایی که دارد

استفاده کند.

لباس نازنین از پارچه ساتن ابی بود. روزی را که لباس را برای پرو کردن پوشیده بود را هیچ گاه از یاد نمی برم. صورت مهتابی اش در آن لباس می درخشید چین های دامنش کمرش را باریکتر نشان می داد.

نازنین که خود را در آینه دید باور نمی کرد این لباس برای او دوخته شده باشد همیشه لباسهای ساده می پوشید. آن روز فهمیدم که لباس نقش بزرگی را در زیبایی ایفا می کند. روبان ابی رنگ به زیبایی روی بازویش گره خورده بود و شانه های ظریفش را با سخاوت تمام به معرض نمایش گذاشته بود.

- وای نازنین الان که آرایش نداری این قدر عوض شدی وای به روزی که آرایشگاه هم بروی.

نازنین خود را در آینه نگریست چشمانش برق می زد.

غروری زیبا در چهره اش دیده می شد.

مامان حسایی سنگ تمام گذاشته بود لباس من هم خیلی قشنگ شده بود ولی خوب لباس نازنین چیز دیگری بود.

میز نامزدی را با توره های نباتی و پارچه های ساتن ابی رنگ تزئین کرده بودیم میز ساده بود اما بسیار زیبا تزئین شده بود. حداقل از نظر ما خیلی زیبا بود.

چشم برهم زدیم روز موعود فرا رسید. خانه مان غرق نورو تور شده بود. آقای حکمت مسئولیت آوردن نازنین از آرایشگاه را بر عهده گرفته بود. تصمیم بر آن گرفته شد که محضردار و عاقد به خانه آمده و نازنین و محمد را به عقد هم درآورند. من همراه مادر به آرایشگاه رفتم موهای بلندم را جمع کرده صورتم را آرایش ملایمی کرده بودم.

آرایش کمی که کرده بودم مرا بیشتر شبیه مامان کرده بود.

چهره اقا صابر با دیدن من و مامان دیدنی شده بود.

- مهری اگر کمی جوانتر بودی نمی توانستم تو را از ارزو تشخیص دهم. سپس صورت مرا بوسید و گفت

- خانم طلای من چه خوشگل شده ای. امروز، فردا پاشنه در خونه مون کنده خواهد شد. سرم را از خجالت پایین انداختم و چیزی نگفتم.

بالاخره عروس خانم هم آمد بارانی از نقل و سکه بود که بر سرش می بارید دست او را گرفته و به اتاقم بردم

- من باید اولین نفری باشم که تو را می بینم.

حجابش را برداشتم از دیدن او یکه خوردم.

- چی شده ارزو خیلی عوض شدم نکنه زشت شده ام.

تا وقتی نازنین حرف نزد باور نکردم خود اوست

- وای نازنین مثل ماه شده ای باورم نمی شه به این خوشگلی شده باشی.

موهای مشکی و بلندش بالای سرش جمع شده بود و حلقه های مو اطراف صورتش ریخته بود ابروهایش که زمانی پهن بودند اکنون باریک شده بودند و حالت زنانه ای به چهره ناز نازنین داده بود. صورتش را با آرایش حتی ملایم هم تا آن لحظه ندیده بودم.

با انکه خیلی ملیح ارایش شده بود اما صورتش خیلی فرق کرده بود چشمان قهوه‌های رنگش با سایه های صورتی و ابی جلوه ای خاص گرفته بود او را در اغوش گرفته شروع به بوسیدنش کردم.

نازنین کم مانده بود گریه اش بگیرد.

- نازی دیوونه شدی می خواهی همه زحمات ما و ارایشگر را هدر بدهی.

در همین لحظه در اتاق باز شد و مامان بود

- پس چکار می کنید دخترها مهمانها...

در همین لحظه چشمش به نازنین افتاد و حرفش را ناتمام گذاشت

مامان نازنین را در اغوش گرفت

- کاش مادرم اینجا بود

- حتما به داشتن دختری مثل تو به خود می بالید

من مامان شروع به سر به سر گذاشتن نازنین کردیم و او را از ان حال و هوا خارج ساختیم.

با هم به سمت مهمانها رفتیم و نازنین به انها خوشامد می گفت همه نازنین را تحسین می کردند نگاهم ناگهان به سایه افتاد حسادت و کینه را در چشمانش دیدم.

خانواده داماد و عاقد هم رسیدند.

نگاهی به نازنین انداختم دلشوره و اضطراب از چهره اش می بارید به او لبخندی زدم لبخندم را با نگاهش پاسخ گفت.

به آقای حکمت نگاه کردم اشک در چشمانش حلقه زده بود شاید به یاد همسر از دست رفته اش افتاده بود. عاقد خطبه عقد را خواند و نازنین عروس خانواده صابری شد. قیافه آقا محمد پس از دیدن نازنین دیدنی شده بود.

خانم صبوری اشکارا قربان صدقه نازنین می رفت و دخترم و عروس گلم بود که به او می گفت. به نظر خانم خوبی می رسید امید وار بودم هیچگاه بین او و نازنین اختلافی پیش نیاد. خواهر محمد پس از دیدن نازنین گفت زیبا شده اما ارایشش خیلی ساده است. خودش چنان ارایش کرده بود که هر کسی نمی دانست او را به جای عروس اشتباه می گرفت.

شنیدم که اهسته به یکی از اقوامش گفت :

خوب شد در منزل خودشان نامزدی را نگرفتند و گرنه نمیتوانستیم فامیلمان را دعوت کنیم و کلی شرمنده می شدیم.

با خودم گفتم حالا نه که نصف شهر فامیلشان هستند. چهره اش خندان بود اما می دانستم پشت ان چهره خندان صورت دیگری پنهان است.

ان روز هم با همه شادیهها و البته سختی هایش گذشت. من و مامان بودیم که روز بعد با خانه منفجر شده مواجه شدیم.

نازنین از صبح زود برای کمک کردن آمده بود.

همراه هم هدایایی که برای نازنین آورده بوند را باز می کردیم.

حلقه نامزدی اش که دو ردیف نگین داشت خیلی به دستانش می آمد.

پارچه ای به رنگ نقره ای به شکل گل پیچیده شده بود ان را باز کرده جلوی نازنین گرفتم و گفتم:
 - وای نازنین رنگش به تو خیلی می آید. مقداری لوازم آرایش هم بود که فکر نمی کردم نازنین نحوه استفاده اش را بداند البته
 من هم خیلی بلد نبودم مادر به او نحوه استفاده از هر یک را توضیح داد.
 با خنده و سر صدا خانه را جمع و جور کردیم

- وای ارزو باورت نمی شود دیشب که به خانه رفتیم پدر مرا در اغوش گرفت و شروع به گریه کرد سایه هم از گوشه ای به
 من چشم غره می رفت اما برای من مهم نبود احساس می کردم پدرم بعد از سالهاست که مرا می بیند.
 از مامان برای هزارمین بار به خاطر لباسی که دوخته بود تشکر کرد مامان هم برای هزارمین بار آرایش ارزوی خوشبختی کرد.

باز روزهای بلند و کشدار تابستان شروع شده بود
 امسال مدرسه کلاس تقویتی نگذاشته بود و من از ان بابت خیلی شاک می بودم.
 احتمالا برای نازنین روزها سریعتر سپری می شد. با شوور جونش به گردش و تفریح می رفتند. انصافا چند بار به من هم
 پیشنهاد دادند که همراهیشان کنم.

البته همه دعوتهایشان را قبول نمی کردم بالاخره تازه ازدواج کرده بودن و مسلما حرفهایی با هم داشتند که گوشهای من
 برای شنیدنش نامحرم بود.
 تابستان زودتر از سالهای قبل تمام شد.

چیزی از سال تحصیلی نگذشته بود که خود را غرق در انبوه درسها می دیدیم. امسال امتحان نهایی بود و همین ما را بیشتر می
 ترساند. معلم ها چیزهای وحشتناکی درباره امتحان نهایی می گفتند و ما را دچار اضطراب می کردند.
 اولین جلسه ریاضی که تمام شد بعد از رفتن محمد از کلاس یکی از بچه ها گفت :

- دیر جنبیدیم مرغ از قفس پرید.

- منظور چی هانیه.

- یک دبیر خوب داشتیم او هم از دست ما در رفت.

- آره من هم حلقه اش را دیدم.

- کدام دختر خوشبختی ان را به دستش کرده است.

- الهی کوفتش بشود و از گلویش پایین نرود.

من گفتم :

- نوش جانش عرضه داشته.

- نه بابا مگه تو اونو می شناسی.

نازنین با پایش به پای من زدو من گفتم :

- نه بابا ولی معلومه طرف زرنگ بوده که توانسته او را تور کند.

- اره راست می گوید ولی بهش نمی خورد به این زودی قصد ازدواج داشته باشد.

ارام به نازنین گفتم :

- کارت درآمد بعد از این حواست جمع باشه بچه های مدرسه تو را با او نینند.

راستی ابروهایت زود پر شد وگرنه بچه های کلاس می فهمیدند ازدواج کرده ای.

- تمام تابستان به ابروهایم داروهای مختلف می مالیدم که زودتر در بیاید.

فکر کنم از قبل هم پر تر شده است.

- مادر شوهرت چه جور ادمی است؟

- زن خیلی مهربانی است. هر وقت به خانه شان می روم نمی گذارد دست به سیاه و سپید بزنم. محمد هم همین طور می گوید فعلا تو مهمان ما هستی.

هروقت در این خانه ساکن شدی اختیار دار خواهی بود.

- خواهر شوهرت چی؟ من که زیاد از او خوشم نیامد

- نمی دانم چه بگویم که غیبتش نشود.

- همین را بدان که مادر شوهرم را بیشتر دوست دارم.

متوجه منظورش شدم.

- اما بچه هایش خیلی با محبت اند. دو دختر دارد که یکی از آنها دم بخت است. دخترهای خیلی خوبی هستند. با محمد هم خیلی صمیمی هستند و او هم خیلی دوستشان دارد.

محمد خیلی بچه دوست است نمیدونی هر بچه ای که میبینه چقدر ذوق می کند

فکر کنم همان سال اول تقاضای بچه کند.

- مبادا بهش گوش کنی با این استعدادت حیف می شوی باید حتما تحصیلاتت را ادامه بدهی.

- نه بابا محمد هم همین را می گوید یکبار به من گفت دوست دارم مادر بچه هایم درس خوانده باشد.

- وای اصلا بهت نمی آید یک روز مامان شوی. فکر کن من می شوم خاله بچه هایت.

روزها به سرعت می گذشت ما بی توجه به همه چیز مشغول درس خواندن بودیم.

هر چند سخت بود ولی امید به آینده داشتیم. چه روزهای خوبی بود. فارغ از همه چیز بودیم. دنیايمان در چند کتاب خلاصه شده بود. نازنین قصد داشت داروسازی بخواند و من به روانشناسی علاقه داشتم. هر کدام از ما سعی می کرد دیگری را برای عوض کردن رشته اش قانع کند. البته هیچ کدام حریف هم نشدیم.

فصل هفتم

- چیزی به پایان ترم و امتحانات نهایی نمانده بود.
- نازنین باورت می شود که یکسال از نامزدی ات می گذرد
- نه انگار همین دیروز بود که برای خرید پارچه و تدارکات نامزدی همش بازار بودیم مانند برق و باد گذشت.
- ما از آن روزها به خوشی یاد کردیم.
- اما روزهای خوشی رو به پایان بود.
- روزی مشغول درس خواندن بودم که زنگ تلفن به صدا درآمد سعی کردم حواسم را که پرت شده بود جمع کنم که ناگهان صدای جیغ مامان را شنیدم.
- خدایا خودت کمک کن.
- سریع به طرف مامان دویدم.
- مامان چی شد ؟ کی بود ؟ چه اتفاقی افتاده است ؟
- گوشی از دست مادر افتاده بود گوشی را برداشتم.
- الو الو تنها صدای بوق تلفن پاسخ گویم بود.
- به ایشپزخانه رفتم لیوانی را اب کرده چند قند در ان انداختم و شروع به هم زدن کردم.
- مامان آرام بخور
- او جرعه جرعه اب را نوشید.
- سعی کردم چیزی نپرسم تا حالش جا بیاید دل توی دلم نبود شانه های مامان را ماساژ دادم کمی حالش جا آمده بود.
- مامان نمی خواهی بگویی چه شده است ؟
- بیمارستان.. صابر... بردنش به بیمارستان.
- یعنی چی اقا صابر که حالش خوب بود.
- مامان مثل اینکه تازه خبر را شنیده باشد از جایش به سرعت بلند شدو گفت :
- باید برویم بیمارستان.
- سریع حاضر شدیم و با تاکسی در بست به بیمارستان رفتیم.
- آقای صابر ستوده را به این بیمارستان آورده اند با ما تلفنی تماس گرفته اند.
- بله ساعتی پیش ایشان را آورده اند. اتاق عمل هستند و روی ایشان عملی در حال انجام است.
- در همین موقع پلیسی به سمت ما آمد و گفت:
- شما از اقوام صابر ستوده هستید ؟
- بله من همسرش هستم ایشان هم دخترش چه اتفاقی افتاده است ؟

- متاسفانه در محل کارشان دزدی مسلحانه روی داده است سارقان پس از دزدیدن اجناس مغازه به افرادی که داخل مغازه بوده اند تیر اندازی کرده اند.
- توانستید آنها را دستگیر کنید.
- در حال بررسی فیلم ضبط شده هستیم.
- از پرستار پرسیدم حال ایشان چگونه است
- حالشان چندان خوب نبود از اوضاع دقیق ایشان بعد از عمل مطلع خواهید شد. چیز بیشتری نمی دانم که به شما بگویم.
- خدایا چه اتفاقی افتاده بود. عرض یکساعت دنیایمان به هم ریخته بود.
- چرا این اتفاق باید برای ما بیفتد. ان هم اقا صابر که کسی بدی از ایشان ندیده بود.
- در همین موقع نازنین و محمد هم آمدند و سایه هم همراهشان بود.
- خدای من آنها به این زودی از کجا خبر دار شده اند اصلا چه کسی به آنها خبر داده است. به ما که رسیدند نازنین پرسید :
- شما زودتر از ما رسیده اید حالش خوبه اصلا چه اتفاقی افتاده است ؟
- در اتاق عمل هستند پرستار گفته هنوز وضعیتشان تثبیت نشده است.
- سایه ناگهان شروع به داد و فریاد کرد :
- ای وای داداشم. برادر جوانم از دست رفت خدایا. حالا من بدون او چکار کنم
- در حالی که از کارهای او هم خجالت زده شده بودم هم متعجب پرسیدم :
- منظورتان اقا صابر است.
- به ما زنگ زده اند و گفته اند احمد برادر سایه تیر خورده است و در بیمارستان است مگر برای اقا صابر هم اتفاقی افتاده است ؟
- سرم را تکان داده و گفتم :
- اتفاق عمل است از برادر سایه خبری ندارم اصلا فراموش کرده بودم که او هم در مغازه اقا صابر مشغول کار است.
- به طرف پلیس رفته از او پرسیدم :
- ببخشید چه اتفاقی برای شاگرد ایشان افتاده است پسر جوانی حدودا ۲۷ ساله بوده است. ..
- متاسفانه دوام نیاورد و قبل از رسیدن به بیمارستان فوت کرد.
- با خود فکر کردم حالا جواب سایه را چه بدهیم ؟ به طرف نازنین رفتم و خبر را به او دادم لبش را گزید و گفت :
- فعلا به سایه چیزی نگو از اقا صابر خبر جدیدی نشده است ؟
- خبر نگرفته ام پرستار انقدر بداخلاق است که نمی توان با او حرف زد.

در همین حین صدای شیون سایه بلندتر شد پس خبر به گوش او هم رسیده است ما در حال ساکت کردن او بودیم که سایر اقوامش هم از راه رسیدند و بیمارستان به همه چیز شبیه بود جز بیمارستان. پرستاران و خدمه ما را از بیمارستان به محوطه راهنمایی کردند هر چه به ایشان گفتم ما از بستگان اقا صابر هستیم بگذارید بمانیم فایده ای نداشت.

- حداقل بگذارید من یا مادرم اینجا بمانیم.

- برادرتان اینجا است کافی است. خبرهای جدید را برایتان می آورد. لطفا به محوطه بیمارستان بروید اینجا مریض در حال استراحت است.

- برادرم. من که برادری ندارم.

با دستش مرد جوانی را نشان داد ه گفت

خود ایشان گفتند پسر صابر ستوده هستند لطفا زودتر تشریف ببرید بیرون.

به ناچار بیرون رفتیم برای لحظه ای مردی را که پرستار نشان داده بود زیر نظر گرفتم. شلوار کتان و ژاکت کرمی رنگی به تن داشت و سرش را پایین انداخته بود صورتش را نمی توانستم از آن فاصله ببینم. بالاخره نگهبان موفق شد و همه ما را به محوطه هدایت کرد.

- نازنین فامیل سایه چرا این طوری می کنند. از آن روز که ان خدا بیمارز زنده بود قصد رهایی از دست او را داشتند حال که مرده صد تا پدر مادر پیدا کرده است.

- آمدند تا شاید از دیه ان بنده خدا چیزی به انها برسد. اخلاقشان درست مثل سایه است در هر چیزی به دنبال منافع خود می گردند. سایه را نگاه کن چکار می کند انگار نه انگار روزی برای خلاصی از دست او می خواست مرا قربانی کند. نگاهی پر مهر به محمد انداخت و گفت :

- به لطف اقا صابر بود که من الان زندگی خوبی دارم دعا می کنم هر چه زودتر شفا پیدا کنند.

- امیدوارم

به سمت مامان رفتیم و به او دلداری دادم. انقدر اتفاقات سریع افتاده بود که هنوز درک نکردم چه اتفاقی افتاده است.

دلیم نمی خواست به ان فکر کنم. هنوز به عمق فاجعه پی نبرده بودم امید وار بودم هر لحظه از خواب بیدار شوم و ببینم همه اینها کابوسی بیش نبوده است.

یعنی دیگر ان مرد مهربان را نخواهم دید و صدای مردانه و باوقارش را نخواهم شنید. امیدوار بودم این تصوراتم درست از اب در نیاید و به زودی حالش خوب شود. خوب شد نازنین و محمد اینجا بودن با بودن انها غم تنهایی ازارم نمی داد.

اوضاع که کمی آرام شد اهسته به نازنین گفتم:

- من می روم خبری بگیرم لطفا مراقب مادرم باش.

- حتما راستی محمد می خواهد برود چیزی برای خوردن بگیرد. تو چیزی لازم نداری؟.

- نه از طرف من از ایشان تشکر کن

اهسته به طرف در ورودی به راه افتادم خوشبختانه با نگهبان به مشکلی برخورد نکردم سعی کردم جایی برای نشستن پیدا کنم. متأسفانه جایی برای نشستن نبود. به طرف پرستار رفتم و حال اقا صابر را پرسیدم. هنوز عمل تمام نشده بود برگشتم که بروم نگاهم با چشمان سیاهی برخورد کرد چشمان اقا صابر بود نه جوانتر از آن بود. موهای مشکی حالت دارش روی صورتش سایه افکنده بود او را جایی دیده بودم به یاد عکسی افتادم که روزی در جیب اقا صابر پیدا کردم همان چهره بود اکنون پخته تر و مردانه تر شده بود با یاد اقا صابر اشک بر چشمانم نشست همه چیز را در پشت پرده اشک تیره و تار می دیدم نشستم و آرام شروع به اشک ریختن کردم.

بعد از مدتی درخواستم و به سمت دستشویی رفتم کمی اب به صورتم پاشیدم. سردی اب کمی حالم را جا آورد. هنوز به جای خود نرسیده بودم که صدایی مرا به خود خواند.
- شما باید ارزو خانم باشید

برگشتم و نگاه کردم صدایش مانند چهره اش طنین ارامبخشی داشت
- من مهرداد ستوده هستم پسر اقا صابر متأسفم که در این موقعیت با هم آشنا شده ایم.

با سر حرفش را تایید کردم و چیزی نگفتم. نتوانستم بگویم بغض را گلویم را بسته بود.
کاغذی را به دستم دادو گفت:

- این شماره تلفن همراه من است با من که تماس گرفتند فوری خود را به اینجا رساندم فرصت نکردم مرخصی برای شرکتی که در آن کار می کنم رد کنم. من می روم تا کارهایم را روبه راه کنم به زودی بروا هم گشت. برای بیمارستان هم باید پول واریز کنم کمی طول خواهد کشید لطفا در غیاب من اگر اتفاقی افتاد با من تماس بگیرید.
کاغذ را از او گرفتم.

- حتما تماس خواهم گرفت نگران نباشید و به کارهایتان برسید.
اهسته گفت:

- چگونه می توانم آرام باشم در حالی که پدرم. ..

بقیه حرفش را خورد و از من خداحافظی کرد و رفت. من هم به محوطه رفتم تا هم هوایی عوض کنم و هم از مادر حالی بپرسم.

از دور نازنین را دیدم که در حال دلداری دادن به مامان است برگشتم و با خیال راحت به درون بخش برگشتم. طولانی ترین و کشدار ترین ساعتی بود که در تمام عمرم گذرانده بودم. هر ثانیه که می گذشت هزاران فکر و خیال بود که به سرم می زد به یاد پسر اقا صابر افتادم. چشمان سیاهش درست مثل پدرش بود به یاد چشمان ابی خود افتادم. کاش چشمان من هم سیاه بود تا با دیدن آن به یاد آن چشمهای مهربان بیفتم. تک تک اعضای صورتش را به یاد آوردم خدایا چقدر دوستش داشتم او برایم از پدر بالاتر بود برایم در حد اسطوره شده بود. قهرمانی که من و مادرم را از بدبختی نجات داده بود

سعی کردم ذهنم را از همه چیز پاک کنم. به یاد درسهایم افتادم خدایا چیزی به شروع امتحانات نمانده بود. سال قبل همین موقع درگیر تدارکات نامزدی نازنین بودیم چه روزهای خوبی بود اما امسال.. ای کاش این روز هرگز از راه نمی رسید. محیط بیمارستان اعصابم را به هم ریخته بود می خواستم منم به محوطه بروم. ولی می دانستم در این صورت کسی نیست که خبرها را به ما برساند.

در همین موقع نازنین را دیدم که به دنبال من آمده بود در دستش ساندویچی بود. با دیدنش احساس تهوع به من دست داد نازنین ان را به من داد و گفت تا نخورم از اینجا نخواهد رفت. - با نخوردن تو چیزی درست نخواهد شد انقدر اینجا بمانم تا همهماش را بخوری مادرت هم در این مدت تنها خواهد ماند پس زود کاری را که گفتم انجام بده.

- دلم برای تو هم می سوزد. با تعجب گفت :

- چرا برای من.

- از این به بعد باید سرکوفت های سایه را تحمل کنی حتما خواهد گفت به خاطر تو بوده که برادرش جوانمرد شده است. - حالا نه که تا الان اصلا بهم سرکوفت نمی زد او همیشه بهانه ای برای اذیت کردن من دارد تو نمی خواهی نگران من باشی بیشتر از همه دلم برای اقا صابر می سوزد مرد به این خوبی چرا باید دچار این حادثه شود. خدا مسببش را مجازات کند. حالا چرا داری گریه می کنی اتفاقی که هنوز نیفتاده است مثلا تو باید به مادرت هم روحیه بدهی خبر تازه ای نشده ؟ در حالی که اشکهایم را پاک می کردم گفتم : - نه هنوز خبری نیست.

نازنین به طرف پرستار رفت و لحظاتی مشغول صحبت با او شد صحبتشان کمی طولانی شد. یعنی خبر تازه ای بدست آمده بود بالاخره به سمت من آمد و گفت:

- از اقا صابر خبر تازه ای نشده اما از احمد چرا.

- مگر او نمرده بود ؟

- نه نمرده یعنی هنوز نمرده است اما با مرگ فاصله چندانی ندارد دچار مرگ مغزی شده می روم این خبر را به سایه بدهم. نگاهی به ساندویچ در دستم کردم میلی به ان نداشتم ان را در کیفم گذاشت تا نازنین نفهمد ان را نخورده ام در همین موقع مهرداد را دیدم که از راه رسیده بود. معلوم بود به سرعت رفته و آمده در حال نفس نفس زدن بود و چهره اش برافروخته بود به طرفش رفتم و گفتم هنوز اتفاقی نیفتاده است. دست در کیفم بردم و ساندویچ را به او تعارف کردم از من تشکر کرد و گفت میلی به غذا ندارد. فکر کردم درست نیست بیشتر از ان اصرار کنم و بعد به سر جای خود برگشتم. چند پرستار آمدند و رفتند احساس کردم خبر تازه ای شده است از جای خود بلند شده به سمت آنها رفتم مهرداد هم گویی فکر من را کرده بود او هم با عجله خود را رساندو پرسید :

- چه اتفاقی افتاده است ؟

- شما از بستگان آقای ستوده هستید ؟

بله من پسرشان هستم.

- عمل تمام شد متأسفانه کلیه های ایشان از کار افتاده قلبشان هم به درستی کار نمی کند.

- می توانیم ایشان را ملاقات کنیم

- نخیر فعلا ملاقاتشان ممنوع است.

مهرداد گفت:

- من به دکتر سرخواهم زد شما همین جا منتظر باشید.

به جای خود بازگشته منتظر بازگشت او شدم.

بعد از دقایقی مهرداد برگشت و گفت نیاز به پیوند قلب دارد لیست بیماران محتاج به قلب بیمارستان زیاد است و امیدی به آن نیست.

- دکتر گفت وقت چندانی نداریم باید به دنبال اهداکننده باشیم.

بعد از گفتن این حرف خداحافظی کرد و رفت. من ماندم و ماتم بر جای مانده حال چگونه باید این خبر را به مادر می دادم.

سعی کردم بر خودم مسلط شوم مادر نباید مرا به این گونه می دید کمی در راهرو قدم زدم و چند نفس عمیق کشیدم.

به بیرون رفتم نازنین با دیدن من به سمتم آمد و اخبار را جویا شد برایش همه چیز را تعریف کردم.

- پس آن مرد پسرش بود حدس زده بودم یک کم به پدرش شبیه است.

با سر حرفش را تایید کرده گفتم :

- حال چگونه این خبر را به مادر بدهم.

- کمی صبر داشته باش ان شا ... به موقع مورد مناسبی پیدا خواهیم کرد. من خبر را به مادرت می دهم تو لازم نیست چیزی

بگویی می ترسم با این قیافه ای که تو گرفته ای بنده خدا هول کند.

- راستی به سایه گفتی چه بر سر احمد آمده است ؟

- آره هم خودش هم همه فامیلش فهمیده ان نمی بینی چه ساکت شده اند بوی پول به دماغشان خورده است.

- بوی پول ؟

- آره دیگه الان کبکشان دارد خروس می خواند می خواهند بدنش را تکه تکه کنند و هر تکه اش را به بهای بالایی بفروشند.

از شنیدن این خبر شوکه شدم.

- تازه بیا ببین چه به خودشان می نازند میگویند با این کار جان چند انسان دیگر را هم نجات می دهیم یکی نیست بگوید اگر

نیتان خیر است چرا سر مبلغ ان چک و چانه می زنی.

نور امیدی دردم درخشید پرسیدم:

- یعنی قلبش را هم حاضر هستند بفروشند.

معلومه من دارم می گویم. ...نه... چرا به فکر خودم نرسیده بود معلومه که می فروشند پول چقدر در دست و بالتان است. پول نقد انقدر نداریم از مال دنیا همین خانه را داریم که در آن می نشینیم خانه به اسم مادر است اما کوچک است و فکر نمی کنم ارزش چندانی داشته باشد.

— بهتر از هیچ است. خوب است تا از چنگمان نرفته با آنها صحبت کنیم.

در همین هنگام مامان به سمت ما آمد نازنین به طرف او رفت و مامان را دیدم که با ناراحتی چشم به نازنین دوخته است. ناگهان اشک در چشمانش حلقه زد و روی زمین نشست آرام آرام می گریست این را از تکان خوردن شانه هایش فهمیدم. جلو رفتم.

— مامان هنوز که اتفاقی نیفتاده است خدا را شکر هنوز زنده است و ما میتوانیم برایش قلب پیدا کنیم.

— آخر از کجا خدایا این چه بلایی بود سرمان آمد.

به مامان اتفاقی را که برای احمد افتاده توضیح دادم چشمانش درخشید.

— یعنی ممکن است. هر چی از مال دنیا دارم می دهم تا او نجات پیدا کند.

— محمد با آنها صحبت می کند او بهتر از ما میداند درخواست را چگونه مطرح کند.

نازنین این را گفت و مشغول صحبت با همسرش شد محمد به طرف سایه رفت و شروع به صحبت با آنها کرد گاهی صدایشان بلند می شد و گاه آهسته صحبت می کردند نمیتوانستم از چهره شان به چیزی پی ببرم ناچار بودیم که صبر کنیم محمد بعد از دقایقی طولانی به سمت ما آمد.

— اگر پول را نقد بپردازید حاضرند بفروشند.

— پیشنهادشان چقدر است ؟

— یکی از اقوامشان که گمان کنم عموی احمد بود گفت من مشتری ۵۰۰ میلیون نقد هم دارم سایه گفت پس شما باید حداقل ۵۰۰ میلیون بپردازید.

سرم سوت کشید نیم میلیارد ظرف این مدت کوتاه. چگونه این مقدار پول را تهیه کنیم.

مامان رو به سایه کرد گفت :

— خانه مان را می فروشیم هر چه شد ان را به شما خواهیم داد

یکی دیگر از اقوامش به جای او جواب داد :

— نقد را که نمی شود ول کرد و نسیه را چسبید.

— واقعا که بویی از انسانیت. ..

نازنین دستم را کشید و نگذاشت حرفم را تمام کنم.

— حالا وقت دعوا کردن با آنها نیست.

محمد هم گفت :

- درست است فعلا باید از در دوستی با آنها در بیاییم.

یاد سالهای گذشته افتادم. همین سایه و اقوامش چند دفعه از اقا صابر طلا را به قیمت نقد خریده بودند و نسیه پرداخت کرده بودند. کم اقا صابر با آنها راه آمده بود و آنها پولش را خورده بودند. اقا صابر به خاطر نازنین آنها را زیاد تحت فشار نمی گذاشت حال جواب خوبی های او این بود. در دل خون گریه می کردم. مامان را دیدم که در حال التماس به سایه است. غرورم بیش از این نمی گذاشت اصرار کنم می دانستم فایده ای هم ندارد. زبان قابل فهم برای آنها فقط پول بود. به پاره تن خودشان رحم نکرده بودند و می خواستند ان را تکه تکه کنند و بفروشند چه انتظار دیگری از آنها می رفت. سرم از این فکرها در حال ترکیدن بود.

محمد گفت :

- فعلا کاری از دست ما بر نمی آید باید هرچه زودتر به دنبال پول باشیم از مال خدا منزلی داریم شاید بتوانم خواهر و مادر را راضی به فروختن ان کنم.

- شما چرا محمد اقا ما را شرمنده می فرمایید.

- اقا صابر خیلی مرد بزرگواری است نباید بگذاریم ان مرد از جمع ما برود هر کاری از دستم بر آید انجام خواهیم داد شما بهتر است به منزل بروید حال مادرتان خوب نیست.

مامان را نگاه کردم رنگ به صورت نداشت. نازنین هم حرف هسرش را تایید کرد از آنها تشکر کردم.

محمد ما را به خانه رساند از ان روز مشغول اگهی دادن به روزنامه و معاملات املاک بودیم زیر قیمت حاضر بودیم خانه را بفروشیم می ترسیدیم وقت بگذرد و کاری از دست ما بر نیاید.

فصل هشتم

بالاخره برای خانه مشتری پیدا شد. زیر قیمت می خرید ولی پولش نقد بود حدود ۲۵۰ میلیون دستمان را گرفته بود مبلغی را دادیم و همان خانه را برای نشستن رهن کردیم.

محمد روزی به خانه مان آمد. به اشپزخانه رفتم تا برایش میوه و چای بیاورم

- نمی خواهم باعث زحمت باشم لطف کنید بنشینید.

مامان با خجالت گفت :

- شرمنده می فرمایید چیز قابلی در خانه نداریم. حداقل گلویتان را با چای تازه کنید.

محمد بلافاصله گفت :

- من شرمنده شما هستم. خانه مان متاسفانه در طرح است و قابل فروش نیست شهر داری هم فعلا قصد خرید ان را ندارد.

- چرا شما شرمنده باشید دشمنان شرمنده باشد از شما توقعی نداریم همین قدر که به فکر ما هستید. لطف بزرگی برای ما است
- شما لطف دارید
- سپس کیسه ای را مقابلمان گذاشت و گفت:
- اینها طلاهای نازنین است. چیز قابلی نیست نازنین رویش نشد خودش این را به شما بدهد من ان را اوردم شاید بتواند جای کوچکی از مشکلات شما را حل کند.
- در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود در دل گفتم نازنین این چه کاری بود کردی دختر از مال دنیا همین طلاها را داشتی آنها را هم به ما می دهی.
- ببخشید که زیاد نیست اخر هنوز جشن عروسیمان را نگرفته ایم و بسیاری از فامیل به ما کادویی ندادند واقعا اینقدر باعث خجالت است خودم هم مبلغی پول داشتم که در کیسه گذاشته ام باید ما را ببخشید.
- دوست و دشمن را باید موقع سختی شناخت واقعا در حق ما برادری کرده اید خدا از بزرگی کمتان نکند ان شا... روزی بتوانیم جبران کنیم.
- بعد از رفتن محمد محتویات کیسه را بررسی کردم حدود ۲۰ میلیون پول نقد بود و ۵ میلیون طلا خدایا چطور می توانم اینها را قبول کنم.
- با نازنین تماس گرفتم.
- حالا زنگ زدی خجالتم بدهی یک ذره پول که ارزش زنگ زدن نداشت
- نازنین هر چه پول و پس انداز داشتید به ما داده اید.
- نگران نباش باز هم می توانیم پس انداز کنیم.
- در حالی که شرمنده شده بودم با اشاره مادر گوشی را به او دادم مامان شروع به احوالپرسی از نازنین کرد.
- مدام هم از او تشکر می کرد من در خود فرو رفتم. خدایا کاش همه مثل آنها انسان بودند. اگر چنین بود دنیا بهشت را می مانست. رفتار آنها رابا رفتار سایه و اقوامش مقایسه کردم اصلا با هم قابل مقایسه نبودن مثل اینکه بخواهی طلا را با خاک مقایسه کنی. این فرشته ها کجا و ان انسان نماها کجا.
- مامان هم حدود ۴۰ میلیون پول داشت.
- به یاد مهرداد افتادم شاید او هم مقداری از پول را جور کرده باشد.
- شماره ای که مهرداد داده بود پیدا کردم و شروع به شماره گرفتن کردم بعد از چند بوق صدای مردانه ای در گوشی پیچید.
- بفرمایید
- نمی دانم چرا با شنیدن صدایش به هم ریختم. مامان را نگاه کردم که در حال نگاه کردن به من است. سعی کردم بر خود مسلط شوم صدایم کمی می لرزید.

- سلام من ارزو هستم امیدوارم مرا شناخته باشید.
- صدای سکوت در گوشی پیچید. بعد از لحظاتی گفت :
- بله حالتون چگونه افتاده است ؟
- خیر اتفاقی نیفتاده می خواستم بدانم شما توانسته اید قلبی برای پیوند پیدا کنید.
- متاسفانه هنوز نتوانسته ام اما دنبالش هستم.
- من کسی را می شناسم با ۵۰۰ میلیون حاضر به اهدای قلب است.
- حدودا ۳۲۰ میلیون را جور کرده ایم.
- پول زیادی درخواست کرده اند حالا قلبی که می خواهند بفروشند به پدر می خورد؟
- خوشبختانه مشکلی ندارد فقط گفته اند با ید عجله کنیم.
- من حدود ۷۰ میلیون وام از شرکتی که در آن کار می کنم گرفته ام خانه مان که به نام پدر است و نمی توانیم انرا بفروشیم
- می ماند طلاهای مغازه که انرا دزد برده است ولی خوشبختانه مغازه بیمه بوده فقط کارهای اداری دارد که ان هم مقداری طول خواهد کشید پس نزدیک ۴۰۰ میلیون پول نقد داریم بقیه اش با پول بیمه جور می شود فکر می کنید راضی بشوند با این مقدار پول موافقت کنند.
- سعی خودم را خواهم کرد.
- دلیلی برای ادامه تماس نمی دیدم. از طرفی دوست نداشتم تلفن را قطع کنم.
- ببخشید مزاحمتان شدم.
- اگر چیزی شد لطفا به من خبر بدهید شماره منزل همان است که در نمایشگر گوشی تان افتاده است.
- جریان را برای مادر تعریف کردم.
- بهتر است با سایه صحبت کنیم شاید راضی شود بقیه پول را بعدا بگیرد.
- به همین جهت عصر به خانه حکمت رفتیم.
- سایه ما را خیلی تحویل گرفت. خوب بوی پول به دماغش خورده بود.
- در موقعیتی مناسب نازنین به من گفت درباره کمکهای او و محمد چیزی نگوئیم
- گفتم:
- حتما. اگر نمی گفتمی هم من به سایه چیزی نمیگفتم. دیگر می دانم چه جور ادمی است.
- سایه که برای ساکت کردن بچه ها به اتاق رفته بود بازگشت تصمیم گرفتم زود سر اصل مطلب بروم. بالاخره مامان گفت :
- ببخشید مزاحم شدیم.
- اختیار دارید منزل خودتان است.
- ما خانه مان را فروختیم و با پس اندازی که داشتیم توانستیم حدود ۴۰۰ میلیون جور کنیم می توانیم ان را نقد بپردازیم.

سایه گفت :

- ولی مبلغ توافقی ما ۵۰۰ میلیون بود. البته از نظر من که اشکالی ندارد بقیه را نمی توانم راضی کنم.

- کارهای بیمه کمی طول می کشد تا رسیدگی شود حتما از کارهای اداری خبر دارید. ۴۰۰ میلیون را نقد می دهیم بقیه را بعدا خواهیم پرداخت. چک هم می دهیم که خیالتان راحت باشد.

سایه گفت :

- ارزو جان من که کاره ای نیستم باید دیگران را راضی کنم.

- سایه خانم میدانید دکتر به ما گفته باید زود تر پیوند را انجام بدهیم و گر نه ممکن است دیر شود.

- بسیار خوب من تماس خواهم گرفت.

بعد به سمت تلفن رفت.

در حالی که با تلفن صحبت می کرد ما ساکت بودیم و منتظر پایان تماس او بودیم.

در دلهایمان غلغله ای بر پا بود. بالاخره سایه تلفن را قطع کرد و نزد ما آمد.

- متاسفم هر چه اصرار کردم فایده ای نداشت قبول نکردند. گفتند تا فردا بهتان مهلت می دهند تا الان هم به خاطر آشنایی

که من با شما داشتم نگذاشته ام ان را بفروشند و گرنه مشتری نقد دارند شما که ۴۰۰ میلیون جور کرده اید ۱۰۰ میلیون که جور کردنش کاری ندارد.

دلهم می خواست بلند شوم و چشمان حریصش را از کاسه درآورم چنان از ۱۰۰ میلیون صحبت می کرد انگار پول خردشان است

حاضر بودم قسم بخورم ۱ میلیون را هم یکجا ندیده است. خدایا روزگار با ما چه کرد که محتاج این ادمها شدیم.

دیگر ماندن بیش از این را جایز ندانستیم لحظه های طلایی داشت می گذشت و ما کاری نکرده بودیم.

- ببخشید دیگر مزاحمتان نمی شویم می رویم بقیه پول را جور کنیم.

نازنین تا دم در برای بدرقه ما آمد.

خیلی متاسفم که کاری از دستم بر نمی آید فکر نمی کردم تا این حد طماع باشند. او را در اغوش گرفتم و گفتم :

- عزیزم تو لازم نیست غصه بخوری از تو هم متشکرم بابت کارهایی که تا بحال برایمان کرده ای.

از او جدا شده و به خانه برگشتیم. شب خوابم نمی برد. همش در فکر اقا صابر بودم. صدای گریه های مادر را هم میشنیدم اما

کاری از دستم بر نمی آمد. ۱۰۰ میلیون را از کجا جور کنیم. مهرداد هم زنگ نزده بود حتما او هم نتوانسته بود پولی جور کند.

نزدیک صبح بود که خوابم برد با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم مامان زودتر تلفن را بر داشت با اشاره پرسیدم کیست

مامان جواب داد یکی از اقوام است.

تصمیم گرفتیم به بیمارستان برویم اقا صابر گاه به هوش می آمد اما گیج بود و جوابی به ما نمی داد بار دیگر به او نگاهی

انداختم روی تخت خوابیده بود. لباس سپیدش چهره اش را روشنتر کرده بود. خدایا وجود این مرد را از ما دریغ مکن. دستی به

ریشه‌های نا مرتبش کشیدم. همیشه ارسته و مرتب بود. هیچ وقت او را با وضع اشفته ندیده بودم سرم را جلو برده در گوشش گفتم :

- دوستان دارم. متاسفم که این را تا به حال نگفته بودم.

در حال رفتن از بیمارستان بودیم که مهرداد را دیدم. به ما که رسید ایستاد و سلام کرد :

- خبری نشده ؟

- خیر متاسفانه با مبلغ پیشنهادی ما موافقت نکرده اند شما کاری توانستید بکنید ؟

- خیر متاسفم.

- اگر خبر جدیدی شد لطفا ما را در جریان بگذارید.

- حتما شما هم.

از او خداحافظی کرده به خانه برگشتیم. مامان به هر کسی می شناخت رو انداخت. ولی خوب مبلغ بالا بود و به راحتی نمی شد تهیه اش کرد.

شب هنگام بود که نازنین زنگ زد.

- مژده بده ارزو

- چه خبر شده نکنه راضی شده اند.

- آره درست حدس زده ای راضی شده اند سایه می گفت به شرطی که به همان مبلغ چک بدهند فردا رضایت خواهد داد فردا اول وقت بیایید و پول را بدهید.

از خوشحالی جیغی کشیدم مامان که در اشپزخانه بود زود از آنجا بیرون آمده مرا نگاه کرد.

بلند شدم و او را در اغوش گرفتم و در حالی که اشک می ریختم همه چیز را برای او تعریف کردم. مامان سجده شکر کرد در حالی که از خوشحالی می گریست. آن شب تا صبح نخوابیدیم و دعا کردیم.

صبح زود به بیمارستان رفتیم سایه و چند نفر از اقوامش آمده بودند. پول را به آنها دادیم به همراه چکی که مهرداد کشیده بود. محمد هم آمده بود اما نازنین به مدرسه رفته بود. دلم برای روزهای بی دغدغه ای که داشتم تنگ شده بود. به روزهایی فکر کردم که تنها فکر و ذکرم مدرسه بود.

کارها به سرعت انجام شد و اقا صابر را به اتاق عمل بردند. ما بی صبرانه انتظار می کشیدیم. محمد هم عذر خواهی کرد و گفت باید به سر کارش برگردد از او تشکر کرده و گفتم :

لطف کردید که تا همین لحظه کنار ما مانده اید.

مامان طاقتش تمام شده بود و طول و عرض راهرو را می پیمود.

بالاخره دکتر از اتاق بیرون آمد به سمتش دویدیم. مهرداد نتیجه را پرسید.

- عمل با موفقیت انجام شد فقط دعا کنید بدن عضو پیوندی را قبول کند کمی دیر اقدام کردید.

- آقای دکتر ما همه تلاشمان را کردیم.
- به هر حال من هر چه از دستم بر می آمد انجام دادم بقیه اش به عهده اوست.
- باز هم باید منتظر می ماندیم.
- به مامان گفتم :
- مامان شما بروید خانه و استراحت کنید من در بیمارستان می مانم.
- نه عزیزم تو زودتر برو به اندازه کافی این چند روز از درسهایت عقب افتاده ای.
- مامان انقدر اصرار کرد تا راضی شدم به مدرسه بروم.
- به سمت مهرداد رفتم تا از او خداحافظی کنم.
- با اجازه شما مرخص می شوم مامان اصرار دارد به مدرسه بروم هر چند دلم اینجا است.
- ای کاش با همسران می رفتید زودتر می رسیدید.
- همسرم؟ اهان محمد اقا را می گوئید ایشان همسر دوستم هستند و به ما در تهیه این پول خیلی کمک کرده اند.
- پس اگر اجازه بدهید من شما را برسانم.
- با این که دلم می خواست قبول کنم اما حرفش را به عنوان تعارف تلقی کرده قبول نکردم.
- متشکرم شما اینجا باشید شاید به حضورتان احتیاج باشد.
- خداحافظی کرده و به مدرسه رفتم. خواستم علت دیر آمدنم را برای معلم توضیح بدهم اما فهمیدم که نازنین قبلا برای او توضیح داده است.
- پهلوی نازنین نشستم فوراً پرسید :
- چه خبر؟ عمل چطور بود؟
- عمل موفقیت آمیز بود فقط باید دعا کنیم بدن عضو پیوندی را قبول کند نازنین تو را به خدا دعا کن.
- خیال می کنی تا الان چکار می کردم.
- هر چه خدا بخواهد همان می شود.
- خانم پناهی لطفا مراعات کلاس را بکنید.
- بعد از آن سعی کردم دل به درس بدهم اما نمی توانستم به جای نوشته های کتاب چهره اقا صابر را می دیدم.
- بعد از مدرسه فوراً به بیمارستان رفتم.
- از مامان اخبار جدید را پرسیدم.
- تا به حال که اتفاقی نیفتاده امیدوارم بعد از این هم نیفتد.
- ساندویچی برای خود و مامان خریده بودم مهرداد را ندیدم.
- پسر اقا صابر چه موقع رفت.

- تقریبا همان موقعی که تو رفتی.
- در همین لحظه پرستاران را دیدم که با عجله به اتاق اقا صابر می رفتند و می آمدند. خدای من یعنی اتفاقی افتاده بود من و مامان با نگرانی به هم نگاه کردیم
- جلوی یکی از پرستاران را گرفته پرسیدم چه خبر شده است. در حالی که به راه خود ادامه می داد گفت :
- هنوز چیزی معلوم نیست.
- خدایا چه اتفاقی داشت می افتاد. هر چه دعا بلد بودم در دل می خواندم مامان از نگرانی روی پاهایش بند نبود. به یاد مهرباد ستوده افتادم. یعنی باید با او تماس می گرفتم. تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم تلفن را از کیفم در آوردم و شماره ذخیره شده را گرفتم.
- اقا مهرباد لطف کنید زود خودتان را برسانید مثل اینکه اتفاقی افتاده است.
- چه اتفاقی ؟
- نمیدانم به ما چیزی نمی گویند
- الان خودم را می رسانم
- بعد از لحظاتی دکتر از اتاق بیرون آمد.
- چه اتفاقی افتاده آقای دکتر ؟
- متاسفم کاری از دست ما بر نیامد.
- یعنی همه چیز تمام شد.
- بله بیمار دقیقی قبل فوت کرد.
- همه دنیایم به هم ریخته بود به مامان نگاه کردم که ماتش برده بود.
- مامان... مامان... یک چیزی بگو. .. مامان
- نازنین را دیدم که در همین لحظه از ره رسید.
- ارزو چه اتفاقی افتاده است ؟ مهتری خانم چرا حرف نمی زنی ؟
- محمد هم در همین لحظه به داخل بیمارستان آمد. زدم زیر گریه نازنین مرا در اغوش گرفت.
- بگو چی شده ؟ دیوانه ام کردی
- مرد نازی، بابام مرد.
- یعنی چی مرد، عمل که با موفقیت انجام شده بود.
- بدن عضو پیوندی را رد کرد.
- در همین لحظ صدای افتادن چیزی را بر زمین شنیدم. مامان را دیدم که بر زمین افتاده است داد زدم و پرستار را صدا زدم در حالی که با کمک آنها مامان را بغل کرده بودیم او را به اتاقی بردیم.

- چیزی نیست کمی فشارشان افتاده است.

قطرات سرم پایین می ریخت و همزمان با آن اشکهای من بود که بر روی گونه هایم میریخت. خدایا چگونه دنیايمان در عرض چند روز زیر و رو شده بود. باورم نمی شد دیگر نگاه مهربانش را نخواهم دید و دستهای گرمش را در دستم نخواهم گرفت. نازنین در حالی که گریه می کرد سعی می کرد مرا دلداری دهد مادرم می گریستو می گفت :
- خدایا طاقت ندارم مرا هم ببر. تو که بی وفا نبودی صابر مگر نگفته بودی همیشه از من مراقبت خواهی کرد مگر نمی خواستی ارزو را در لباس سپید عروسی ببینی دیگر جز کفنت لباسی را نخواهی دید من را هم با خودت ببر نمی خواهم زنده بمانم.

می گریستم و می گفتم:

- مامان اقا صابر رفت شما هم بروید فکر نمی کنید چه بلایی سر من خواهد آمد
- نمی توانم دخترم چگونه بدون او به زندگی ام ادامه دهم.
جگرم اتش گرفته بود اگر آن حادثه پیش نیامده بود هنوز اقا صابر صحیح و سالم پیش ما بود نه فشار خون داشت نه قند بدن سالمی داشت خداوند خیر ندهد انکه جگرمان را سوزاند.
با مامان به خانه برگشتیم دلم نمی خواست چشمم به هیچ کجای این خانه بیفتد هر جایی که نگاه می کردم یاد او می افتادم مامان یکروزه پیر شده بود باورم نمی شد کسی به عرض چند ساعت این چنین شکسته شود.

فصل نهم

مراسم ختم اقا صابر بود. می خواستم نگذارم مامان در مراسم شرکت کند نازنین اعتقاد داشت خاک مرده دل را سرد می کند مامان هم بی قراری می کرد. من هم نگران مامان بودم هم حرف مردم دلم نمی خواست مامان بیشتر از این ناراحت شود. باورم نمی شد این همه ادم برای دفن اقا صابر آمده باشند. به جز عده معدودی دیگران را نمی شناختم موقع دفن مهرداد و مادرش را دیدم که بالای سر میت رفته اند و در حال خداحافظی با او هستند. من و مادر اما گوشه ای ایستاده بودیم صحنه را نظاره می کردیم. کاش ما هم می توانستیم برویم برای آخرین بار او را ببینیم معلوم نبود در دل مامان چه می گذرد. گاه کسی به ما اشاره می کرد و با بغل دستی اش مشغول صحبت می شد. نگاههای دیگران برایم مهم نبود. تنها نگران حال مادر بودم. نازنین هم طفلک پا به پای ما آمده بود و به ما دلداری می داد.

می دانستم او هم از درسهایش عقب افتاده. برای من مدرسه دیگر مهم نبود حاضر بودم بی سواد باشم ولی اقا صابر زنده باشد. مراسم که تمام شد جمعیت متفرق شدند. با نازنین گرم صحبت درباره ان خدایامرز بودم از خوبی هایش تعریف می کردم او هم تایید می کرد و می گریست. ناگهان جمعی را دیدم به مادرم نزدیک شدند احساس خطر کردم به طرف مادر رفتم هنوز به او نرسیده بودم که چیزی به مادرم گفتند. نشنیدم چه بود نگاه مادر به روبرو خیره مانده بود.

- مامان... مامان... تو را به خدا جواب بده چرا جواب نمی دهی
ناگهان در اغوشم از حال رفت.
- در امبولانس بودم همراه مادر و می گریستم:
- مامان تو را به خدا جواب بده مامان مرا تنها نگذار. خواهش می کنم مامانم را زنده نگهدارید.
- خانم ما هر کاری از دستانم برآید انجام می دهیم.
- نگران طول و عرض راهرو را می پیمودم.
- نازنین دیدی چطور دارم تنها می شوم.
- عزیزم اتفاقی نیفتاده چرا خودت را اینقدر اذیت می کنی؟ امیدت به خدا باشد
دکتر به سمت ما آمد.
- شما دختر بیمار هستید؟
- بله
- خوشبختانه خطر رفع شده است. حمله خفیف قلبی بوده باید بعد از این بیشتر مراقبشان باشید. کوچکترین استرسی نباید داشته باشند. آقای دکتر پدرم تازه فوت کرده اند. تحت تاثیر این ماجرا ها مادرم به این روز افتاده است.
- سعی کنید بیشتر مراقب ایشان باشید داروهایی می نویسم باید تهیه کرده و بیمار طبق دستور استفاده کند شما هم باید بیشتر از ایشان مراقبت کنید.
- خدارا شکر کردم. نازنین گفت:
- دیدی گفتم اتفاقی نیفتاده این قدر خودت را اذیت نکن.
- این تازه اولش است در بقیه مراسم شرکت کند هر کسی از راه برسد چیزی خواهد گفت کاش راهی بود که می شد از رفتن او به بقیه مراسم جلوگیری کنم.
- خوب یک راه داری.
- کنجکاوانه او را نگاه کردم.
- می توانی به مادرت بگویی چند روز بیهوش بوده است و مراسم تمام شده.
بد فکری هم نیست. رو به نازنین کردم و گفتم:
- ببخشید نازنین این چند روز حسابی از درسهایت عقب مانده ای.
- چیزی نگو از دستت ناراحت خواهم شد. من و تو که از این حرفها نداریم. اقا صابر در حق من کم خوبی نکرده اند محبت هایشان هیچگاه از یادم نخواهد رفت.
- با سر حرفش را تایید کردم.

چند روز بود که درست نخوابیده بودم. مامان را سرگرایش خواباندم و به اتاق رفتم چقدر همه چیز سریع تمام شده بود. حتی نتوانسته بودم بار دیگر چهره اش را ببینم بر روی تختم افتادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای مادر بود که از خواب بیدار شدم. صبح شده بود مادر من را صدا می کرد :

- ارزو جان چرا من را از خواب بیدار نکردی ؟

- چرا بیدارتان کنم مامان شما باید استراحت کنید. قرصهایتان را خورده اید ؟

- باید برای مراسم آماده شویم.

در دل گفتم خدایا مرا ببخش.

- مامان مراسم چی همه چیز تمام شد شما بیهوش بودید این چند روز.

- چی میگویی ارزو داری باهام شوخی می کنی ؟

نه مامان شوخی چیه بهتر که همه چیز تمام شد و ما هم نبودیم و از دست مردم فضول راحت شدیم مگر ما چکار کرده ایم که با ما این طور رفتار می کنند.

مامان را دیدم که قلبش را گرفته بود.

- مامان تو را به خدا این طوری نکنید اگر شما هم نباشید من چکار کنم ؟

اشکهای مامان می ریخت و من بی صدا گریه می کردم. بالاخره این چند روز هم بخیر گذشت. مامان حرفهایم را باور کرده بود و چیزی از مراسم نمی گفت. اما به من اصرار می کرد به سر مزار اقا صابر برویم من هم به بهانه درسهایم به بعد موکول می کردم منتظر بودم حالش بهتر شود تا تحمل هیجان را داشته باشد

خدایا اگر برای مادرم اتفاقی می افتاد من چکار می کردم.

از فردا باید به مدرسه می رفتم امتحانات شروع شده بود و نمی توانستم غیبت کنم اما می ترسیدم مامان را تنها بگذارم هر روز می رفتم و امتحان را سریع می دادم و بر می گشتم. دیگر نمره خوب برایم مهم نبود تنها می خواستم قبول شوم.

تقریبا به نبود اقا صابر عادت کرده بودیم.

مامان را به طور مرتب به دکتر می بردم. دکتر از نتایج آزمایشات راضی بود. اما همچنان تاکید داشت که از استرس و هیجان پرهیز کند.

نتایج امتحانات که آمد نازنین مثل همیشه شاگرد اول شده بود و من بر عکس همیشه با نمره های ناپلئونی قبول شده بودم همین هم برایم کافی بود.

مرگ اقا صابر همه چیز را در نظرم سطحی جلوه می داد.

وقتی اتفاق ناگواری برای ما می افتد فکر می کنیم افتاب دیگر طلوع نخواهد کرد. و دنیا به آخر می رسد اما خورشید فارغ از همه گرفتاری های ما طلوع می کند و روز دوباره آغاز میشود انگاه می فهمیم دنیا برای یکنفر نمی ایستد.

وقتی در کوچه و خیابان مردم را می دیدم چه اسوده به این طرف و آن طرف می روند قدم می زنند و می خندند به یاد خانه سوت و کور خودمان می افتم. به یاد مادرم که چقدر گوشه گیر شده است دوست دارم کاری کنم که مادر زودتر از این حال و هوا در آید.

- مامان چرا نمی ایید برویم مسافرت ؟

- مسافرت دل خوش می خواهد و جیب پر پول که ما هیچ کدامش را نداریم.

- ما دونفریم ،خرجی نداریم. هم شما از این حال و هوا در می ایید و هم من.

مامان مگر نگفته بودید یک دایی در مشهد دارید خوب می توانیم به دیدنش برویم هم صله رحم است هم زیارت می کنیم و هم از این حال و هوا در می اییم دیگر چه می خواهید ؟

خلاصه هر چند روز یکبار به مادر پیله می کردم که باید برویم.

- مامان من دوست دارم دایی شما را ببینم.

- او را دیده ای، موقع فوت پدرت آمده بودند

- حالا اگر هم دیدم بچه بودم برویم مامان دیگه

انقدر گفتم و گفتم که بالاخره قبول کرد. من هم با خوشحالی مشغول جمع کردن وسایل شدم.

- همین جوری بی مقدمه که نمی شود باید زنگ بزنییم ،هماهنگ کنیم ،بلیط تهیه کنیم.

- بلیط با من زنگ هم نمی خواهد بزنیید. اگر نبودند می رویم هتل مامان دیگه بهانه نیاور.

عصر به نازنین زنگ زدم تا از او خداحافظی کنم.

- پس بالاخره مادرت قبول کرد.

- با هزار مکافات راضیش کردم تو چیزی نمی خواهی از انجا برایت بیاورم.

- ممنون از طرف ما هم نایب الزیاره باش حالا کی حرکت می کنی ؟

- فردا صبح ان شا ...

در همین هنگام زنگ در به صدا در آمد

- ارزو جان در را باز کن دستم بند است

- باشد مامان. نازنین جان ببخشید در می زنند باید بروم خداحافظ.

- خدانگهدار التماس دعا

گوشی را گذاشته به سمت در رفتم.

خواستم روسری ام را سرم کنم اما حوصله نداشتم تا اتاقم بروم حتما یکی از همسایه ها بود برای گرفتن لباسش شاید هم برای دادن سفارش آمده است.

آخر مامان دوباره خیاطی را شروع کرده بود. هم برای اینکه سرش بند باشد هم این که پولی دستمان را بگیرد. در را باز کردم به جای خانم همسایه چشمم به مهرداد ستوده افتاد. با دیدن او دستپاچه شدم و گفتم :
 ببخشید چند لحظه صبر کنید.
 در را نیمه باز گذاشتم و به طرف خانه رفتم تا روسری ام را سر کنم.
 تو هم با این حدس زدنت.
 به سرعت دم در رفتم.
 - ببخشید معطلتان گذاشتم.
 - خواهش می کنم حتما بد موقع مزاحم شده ام.
 - خیر مزاحم هستی. تشریف بیاورید داخل و او را به داخل خانه راهنمایی کردم جعبه شکلاتی را که در دست داشت به من داد.
 - ببخشید قابل شما را ندارد.
 - اختیار دارید چرا زحمت کشیده اید.
 این را مامان گفت و به او تعارف کرد بنشیند.
 با هم احوالپرسی کردند.
 - شنیدم حالتان خوب نبوده است می خواستم زودتر به دیدنتان بیایم ولی به خاطر وامی که از شرکت گرفته ام مجبور به اضافه کاری هستم و کارهای مربوط به پدر هم وقتم را می گرفت این بود که این موقع مزاحم شما شدم.
 در همین لحظه چشمش به چمدانها افتاد و گفت :
 - بد موقع مزاحم شده ام باید قبل از آمدن تلفن می کردم.
 - اختیار دارید منزل خودتان است.
 - خواهش می کنم تعارف نکنید بفرمایید.
 مامان چای را به او تعارف کرد. به من هم اشاره کرد که برایش میوه ببرم.
 احساس خوشحالی می کردم نمیدانستم چرا دوست داشتم بیشتر پیش ما بماند. دلم می خواست بیشتر با مامان صحبت کند و من هم به همین بهانه او را نگاه کنم.
 کت و شلوار قهوه ای رنگ و پیراهن کرم رنگی پوشیده بود که خیلی به او می آمد. بعد از دقایقی بلند شد که خداحافظی بکند و برود.
 دلم نمی خواست از او خداحافظی کنم مامان از من خواست تا دم در بدرقه اش کنم. من هم از خدا خواسته به دنبال او رفتم.
 - واقعا شرمنده می فرمایید راه را بلد هستیم.
 - خیلی زحمت کشیدید تشریف آوردید و بعد بی اختیار از دهانم پرید :

- امیدوارم بعد از این شما را بیشتر ببینم.
- نگاهی به من کرد لبخندی زد و گفت :
- حتما شما را ملاقات خواهم کرد در موقع مناسب تر خدمت خواهم رسید.
- خداحافظی کرد و رفت.
- ارام به سرم زدم.
- دختره پررو این چه حرفی بود زدی. بعد ادای خود را درآوردم. امیدوارم بعد از این شما را بیشتر ببینم. یعنی تو را به خدا باز هم بیا اینجا. خوب شد مامان نبود وگرنه ابرویم پیشش می رفت و با خود می گفت دلم خوش است دختر بزرگ کرده ام. به داخل خانه برگشتم.
- به نظرت برای احوالپرسی آمده بود؟
- نمی دانم این طور به نظر می رسید بنده خدا فهمید بد موقع آمده زود رفت. من را باش که به حرف تو کردم و می خواستم سرزده به خانه دایی بروم حالا فهمیدی چرا می گویم سرزده نباید جایی رفت.
- بعد به سمت دفتر تلفن رفت و بعد از زیر و رو کردن آن شروع به شماره گیری کرد، خدا خدا می کردم که خانه باشند.
- مامان شروع به احوالپرسی کرد حتما زن دائیش بود شاید هم بچه هایشان. ولی نه از حرف زدنش معلوم بود دارد با بزرگتر خانه صحبت می کند.
- پس زحمت خواهیم داد خودم که دل و دماغ مسافرت ندارم از بس ازرو جان اصرار دارد گفتم حتما امام رضا طلبیده که به دلش انداخته و اینقدر اصرار می کند. پس مزاحم خواهیم شد سلام به بچه ها و دایی جان برسانید نفسی به راحتی کشیدم.
- این طوری خیالم راحت تر است.
- این را مامان گفت.
- مامان من چمدان خودم را جمع کردم. مانده شما وسایلتان را بدهید درون چمدان بگذارم.
- مامان همین کار را کرد. حس خوبی داشتم. برای اولین بار در عمرم می خواستم به مسافرت بروم.
- وای مامان یادم رفت کلید را به نازنین بدهم.
- بلند شو تا دیر نشده کلید را ببر و به او بده و بگو حتما به گلدانها اب بدهد.
- با عجله لباس پوشیدم و به راه افتادم. نصف راه را رفته بودم که یادم آمد کلید برنداشته ام از بس که فکرم مشغول بود سریع به خانه برگشتم.
- به این زودی آمدی.
- نه مامان کلید را یادم رفته بود بردارم.
- سلام نازنین
- سلام اینجا چکار می کنی ؟

- ادمم کلید خانه را بهت بدهم. در غیاب ما به گلدانها سر بزن ببخشید باعث زحمت است.
 - این چه حرفی است حتما این کار را خواهم کرد.
 - اره دیگه باید هم زود قبول کنی.
 - منظورت چیه ؟
 - کلید داری و خونه خالی و محمد جونت. ..
 - در حالی که سرخ شده بود محکم به سرم زد و گفت:
 - خاک بر سرت تو ادم بشو نیستی حداقل رفتی پیش امام رضا شفایت را بگیر.
 - عوض تشکرت است دختره چشم سفید.
 - کلی با هم سر به سر گذاشتیم.
 - من باید بروم مامان دلواپس می شود.
 - بس که پر چانه ای، امده یک کلید بده یک ساعته من را به حرف گرفته است ولی از این حرفها گذشته فرصت را غنیمت بدان و از امام رضا بخواه که زود یک شوور خوب برایت جور کند اصلا شاید همین داییت پسر دم بخت داشته باشد. بهت سفارش نکنم باز نیروی یک کاری بکنی پسره رم کند چایی هم خواستی ببری مواظب باش.
 - برو گم شو نمی خواهد چیزی یادم بدهی خداحافظ.
 - شرت کم
 - از او خداحافظی کردم و به خانه برگشتم.
 - شب از ذوق و شوقی که داشتم خوابم نمی برد یواشکی سری به مامان زدم و دیدم راحت خوابیده است
- فصل دهم
- بلند شو ارزو جان. دیر شد چقدر می خوابی ؟
 - اخ چقدر تنم درد می کند.
 - بس که دیروز این در و ان در زدی گفتم نمی خواهد همه کارها را تنهایی انجام بدهی.
 - نگاهی به ساعت کردم و گفتم :
 - وای مامان بدو که جا می مانیم.
 - با عجله خود را به راه آهن رساندیم وای خدای من چقدر شلوغ بود اگر همه مردم مثل ما بودند اینجا پرنده هم پر نمی زد.
 - سوار قطار شدیم و به کوپه مورد نظر رفتیم. اولش برایم جذابیت داشت حس می کردم عین فیلم ها هر لحظه اتفاق هیجان انگیزی می افتد.
 - بعد از گذشت چند ساعت دیگر از این فکرها نمی کردم و تنها ارزویم این بود که زود به مقصد برسیم.

کنار پنجره نشسته بودم. مناظر خیلی تکراری و خسته کننده بود. سعی کردم بخوابم ولی با وجود خرناس های پیرزن کناری و لگدهایی که بچه روبرویی می زد نمی توانستم. به پسرک شیطان اخم کردم او هم برایم زبانش را درآورد. بچه های این دوره و زمانه اند دیگر. ما که بچه بودیم بزرگتری به ما اخم می کرد تا سه روز خوابمون نمی برد حالا این فسقلی با چشمهایش دارد من را درسته قورت می دهد.

بالاخره خسته و کوفته به مقصد رسیدیم چمدانها را خواستم خودم ببرم اما مادر یکی را گرفت و خودش آورد. هنوز به دور و بر خود خوب نگاه نکرده بودم که کسی چمدان را از دستم گرفت.

- اقا چکار می کنید ؟

چمدان را داخل صندوق عقب ماشینش گذاشت و گفت :

- خیالتان راحت. نرخ من از همه پایینتر است بعد چمدان مادر را گرفت و در ماشینش گذاشت ما هم که در عمل انجام شده قرار گرفته بودیم به سرعت سوار ماشین شدیم مادر ادرس را به راننده داد.

راننده از کوچه ها می راند مادر را دیدم که زیر لب دعا می خواند حتما ترسیده بود راننده بلایی سرمان بیاورد نگاهی به راننده کردم صورتش سبزه بود و کمی هم سوخته بود و نشان از زحمتی که می کشید داشت.

نه بابا اصلا بهش نمی خورد ادم بدی باشد.

- بفرمائید خانم رسیدیم و خودش به سرعت از ماشین پیاده شد و چمدانهایمان را درآورد. از او تشکر کرده و به سمت خانه ای که در ادرس نوشته شده بود رفتیم. خانه ای با بافت قدیمی بود که مشخص بود تازه بازسازی شده است.

راننده رفت.

- ای کاش می گفتیم صبر کند تا در را باز کنند بعد برود. اگر خانه نباشند چی ؟

- مگر نگفته بودید ما امروز می رسیم.

- چرا ولی شاید...

در همین لحظه در را باز کردند. مادر داخل شد و شروع به روبوسی و احوالپرسی کرد. جلوتر رفتم تا مخاطب او را ببینم زنی کوتاه قد بود که صورتی سرخ و سپید داشت.

- این دخترم ارزو است.

- سلام ببخشید باعث زحمتتان شدیم.

- خواهش می کنم عزیزم.

و شروع به روبوسی با من کرد. مامان او را پروین خانم صدا می کرد پروین خانم پس از استقبالی گرم ما را به درون خانه راهنمایی کرد. خانه شان حیاط بزرگی داشت که باغچه اش پر از گل بود هنوز به داخل خانه نرفته بودیم که دختری به سن و سال خودم از درون خانه بیرون آمد و شروع به احوالپرسی از ما کرد. بازار ماچ و بوسه حسابی داغ شده بود پروین خانم دخترش فریبا را به ما معرفی کرد.

- خانه شان بزرگ و ساده در عین حال زیبا بود. آرامش در فضای خانه شان موج می زد. پروین خانم شروع به پذیرایی از ما کرد. میوه و شیرینی و شکلات و چای بود که برای ما آورده می شد. مامان گفت:
- پروین خانم چرا ما را خجالت می دهید با ما تعارف نکنید. این جوری معذب هستیم حسابی در زحمت افتاده اید.
- چه زحمتی چیز قابلی نیست همش باعث خجالت است.
- اینرا گفت و تند تند از ما پذیرایی کرد. خودش هم در حال خوردن بود. بیخود نبود اینقدر چاق شده بود. برعکس دخترش خیلی خیلی لاغر بود و قد بلندی داشت که او را لاغر تر هم نشان می داد.
- پروین خانم عذر خواهی کرد که برای مراسم اقا صابر نتوانسته اند بیایند و مادر هم تعارفش را پاسخ می گفت.
- تصمیم گرفتم دوش بگیرم تا خستگی راه از تنم بیرون رود. همین کار را هم کردم.
- از حمام که بیرون امدم احساس سرزندگی می کردم فریبا نزدیک آمد و گفت:
- وای چه موهای خوشرنگی داری رنگ خودش است یا انرا رنگ کرده ای.
- نه خدادادی است.
- مثل رنگ چشمهایت قشنگ است. راستش اول فکر کردم لنز گذاشته ای حالا که به حمام رفته ای می فهمم این هم خدادادی است.
- لطف داری
- این قدر با من رسمی نباش. بیا برویم به اتاقم تا موهایت را خشک کنی.
- همراه او رفتم.
- رو به فریبا کرده گفتم :
- من معمولا موهایم را باز می گذارم تا خودش خشک شد مخصوصا در هوای تابستان این طوری بهتر حالت می گیرد.
- دستم را گرفت و روبروی میز آرایشش نشاند.
- حالا یادت می دهم چگونه موهایت را حالت دهی.
- سشوار را بدست گرفت و همراه برس تند تند موهایم را خشک می کرد. کارش که تمام شد نگاهی به خود انداختم. باورم نمی شود این موهای خودم باشد موهایم را حلقه حلقه کرده دورم ریخته بود. این گونه رنگ موهایم روشنتر دیده می شد.
- به یاد اقا صابر افتادم که خانم طلا صدایم می کرد قطره اشکی روی گونه هایم افتاد.
- ای وای چرا گریه می کنی موهایت را دوست نداری ؟
- خیلی قشنگ شده تا به حال موهایم را این گونه درست نکرده بودم به یاد ناپدری ام افتادم.
- حتما خیلی اذیتت می کرد.
- سرم را تکان دادم و گفتم :
- از پدر واقعی ام هم مهربانتر بود به خاطر موهایم خانم طلا صدایم می کرد.

- واقعا هم بهت می آید با این موهایی که داری. من دوره آرایشگری دیده ام. با مامان خیلی کلنجار رفتم تا گذاشت این دوره را بینم می گفت دختر چه معنی دارد آرایش کردن بلد باشد. اما من عاشق آرایش کردن هستم درست مثل نقاشی کردن می مونه منتها نقاشی کردن روی صورت برای زیبا تر کردن ان.
- حتما کارت خیلی خوبه اگر سالن زیبایی راه بیندازی مطمئن باش از مشتری های پر و پا قرصت خواهی بود.
- آره چون اینجا زندگی نمی کنی این را می گویی.
- خندیدم و چیزی نگفتم. با دقت بیشتری به صورتش نگاه کردم صورت سفید و لاغری داشت چشمان قهوه ای رنگش با موهای قهوه ای اش هماهنگ بود و لبهای پهن و زیبایی هم داشت وقتی می خندید دندانهای سپیدش خود نمایی می کرد.
- تازه نگاهم به اتاقش افتاد. پرده های صورتی و کرم و روتختی پوست پیازی رنگی روی تختش انداخته شده بود. وسایل اتاقش به طرز زیبایی چیده شده بود. کلا اتاقش فضای دخترانه ای داشت. فریبا چمدان مرا آورد و گفت :
- به مامان گفته ام تو باید در اتاق من بخوابی بیا وسایلت را جا به جا کنیم.
- خیلی خونگرم و مهربان بود با آنکه ساعتی نبود که با او آشنا شده بودم با این حال بسیار صمیمی شده بودیم. وسایل را با کمک او جا به جا کردم. تختش یکنفره ولی بزرگ بود به طوری که دو ادم لاغر به راحتی روی آن جا می شدند.
- بیا شبها با هم بخوابیم البته اگر دوست داشته باشی وگرنه من روی زمین می خوابم و تو هم روی تخت.
- معلوم است که دوست دارم پهلوی هم بخوابیم.
- با هم به نشیمن رفتیم مامان با تعجب مرا نگاه کرد :
- موهایت را چکار کردی ارزو؟ چقدر به تو می آید.
- فریبا موهایم را برایم درست کرده است.
- خیلی خوشگل شدی سعی کن ازش یاد بگیری تا همیشه همین طوری موهایت را درست کنی.
- آره تا حالا هر جا می رفتم موهایم را یا با کش می بستم یا ساده دورم می ریختم.
- پروین خانم در همین موقع از اسپزخانه بیرون آمد.
- وای اینا موهای خودت است. اول فکر کردم کلاه گیس گذاشته ای. عجب موهای خوشرنگی داری.
- آره مامان منم بهش همین را گفتم کاش موهای من هم همین رنگی بود.
- کمی با هم صحبت کردیم سپس مامان چمدانش را باز کرد و چند بسته کادو پیچ شده درآورد و به پروین خانم داد. از کجا اینها را آورده بود که من ندیده بودم.
- ببخشید اینها قابل شما را ندارد.
- وسایل مامان را درآورده و به اتاق مهمان بردم.
- حالا خرجت را از من جدا می کنی ؟
- نه مامان این طوری نگو فریبا خیلی دوست دارد من در اتاقش اقامت کنم می گوید کاش خواهری مثل من داشت.

- معلوم است خیلی با هم اخت شده اید. اما خیلی اینجا اقامت نخواهیم کرد.
- ما که تا آخر تابستان کاری نداریم چرا باید زود برگردیم.
- درسته که اینها ادمهای مهمان دوستی هستند ولی ما هم نباید سو استفاده کنیم.
- شب همگی به زیارت امام رضا رفتیم هنگامی که چشمم به گنبد طلایی امام افتاد اشک از چشمانم جاری شد. داخل حرم خیلی شلوغ بود قصد داشتیم خود را به ضریح برسانیم ولی با دیدن جمعیت پشیمان شدیم. از راه دور هم می توانستیم زیارت کنیم. سبکبال به خانه دایی برگشتیم پروین خانم شام خوشمزه ای پخته بود و حسابی ما را تحویل گرفته بود.
- صبح روز بعد به همراه فریبا به مراکز خرید سر زدیم پول زیادی همراهم نبود به همین دلیل بیشتر بیننده بودم تا خریدار.
- برای نازنین شیشه عطر ملایم و خوشبویی خریدم. برای محمد هم تسبیحی زیبا.
- برای مامان هم سجاده ای خریدم چون سجاده اش خیلی کهنه شده بود.
- با فریبا خیلی خوش می گذشت. دختر خیلی خونگرمی بود. به همین زودی به صورت دوستان صمیمی برای هم درآمده بودیم.
- فریبا خیلی از مد و زیبایی سررشته داشت. من هم که تا به حال نسبت به همه چیز جز درس بی علاقه بودم با تعجب به حرفهایش گوش می دادم.
- فریبا می گفت دوست دارد ازدواج کند تا بتواند موهایش را رنگ کند و ارایش کند.
- همه دخترها این روزها همه کار می کنند ولی مامان اجازه نمی دهد دست به صورتم ببرم. می گوید شیرم را حلالیت نخواهم کرد. من هم جز یک شوهر خوب ارزویی ندارم.
- برای ازدواج کردن دلیل بامزه ایست.
- حالا فکر نکن چون خواستگار ندارم این حرفها را می زنم از آنجا که در سن ازدواج هستم خواستگار زیاد دارم ولی تا به حال مورد مناسبی پیدا نشده است.
- یعنی هنوز گلویت پیش کسی گیر نکرده است.
- خوشم می آید مطلب را زود می گیری.
- تو چی تا حالا به کسی دل بستنی خواستگار چی تا حالا داشتی؟
- ماجرای خواستگاری بدری خانم را برایش تعریف کردم کلی بهم خندید.
- اتفاقا فکر بدی نیست برای راحت شدن از شر خواستگارهای سمج خوب است.
- حالا می خندی ولی اگر در آن وضعیت باشی نمی توانی سر بلند کنی.
- نگفتی تا به حال از کسی خوشت آمده ؟
- دو چشم سیاه در برابرم ظاهر شد.
- نه تا به حال که نه.
- چند لحظه ای ساکت شد و بعد ادامه داد:

- حالا فرشاد نیست قول می دهم تو را به شاندیز ببرم خیلی خوش اب و هواست تا به حال رفته ای ؟

- نه راستش اولین بار است که به مسافرت می ایم

- واقعا؟ ما که اگر هر سال مسافرت نرویم انگار یک چیزی کم داریم.

- اقا فرشاد مگر با شما زندگی نمی کنند ؟

- چرا چند روزی است که به ماموریت رفته است. همین روزها بر خواهد گشت.

- مگر چه کاره است ؟

- در یک شرکت پیمانکاری کار می کند و هر چند وقت یکبار برای سرکشی به پروژه هایش به خارج شهر می رود ما هم به

رفتن امدنهایش عادت کرده ایم. یکهو می بینی عین جن جلویت ظاهر می شود. اما در عوض درآمد خوبی دارد توانسته برای

خودش در این نزدیکی آپارتمانی بخرد ان را فعلا اجاره داده تا زمانی که ازدواج کند.

عصر به همراه دایی صادق، همسر و دخترش به باغ نادری رفتیم. خیلی ذوق و شوق داشتم تا ان را ببینم. از مجسمه ای که در

باغ بود خیلی خوشم امد اما موزه اش چیز زیادی برای دیدن نداشت. راهنما راجع به هر یک از اشیا انجا و تاریخچه شان

توضیح می داد. من زیاد به تاریخ علاقه نداشتیم. همراه فریبا به باغ رفتیم و با هم گرم صحبت شدیم به یاد نازنین افتادم اگر

اینجا بود مطمئنا با فریبا خیلی اخت می شد.

فریبا پرسید:

- در چه فکری هستی ؟

- به یاد دوستم نازنین افتادم خیلی دختر خوبی است. اگر اینجا بود دوستان خوبی برای هم می شدید طفلی خیلی سختی

کشیده است.

زندگی او را برای فریبا تعریف کردم.

- وای چه ازدواج رمانتیکی حتما به هم خیلی علاقه دارند.

- جانشان برای هم در می رود البته محمد اقا هم جوان پاک و شایسته ایست. ماجرای عمل اقا صابر و فوت او را برایش

تعریف کردم. از دست و دلبازی ها و طمع هاو علاقه ام به اقا صابر. فریبا با من احساس همدردی کرد.

بعد از گردش در شهر به زیارت امام رضا رفتیم. دلم می خواست تا وقتی که اینجا هستیم هر روز به زیارت بیاییم. انجا برای

امرزش اقا صابر خیلی دعا کردم و از خدا خواستم سایه مادرم همیشه روی سرم باشد. نزدیک به ضریح نشسته بودیم که چند

نفر شروع به دعوا و سرو صدا کردند. ظاهرا دست یکی به چشم دیگری خورده بود و آنها در حال دعوا و فحش دادن به

یکدیگر بودند. خدام حرم سریع به سمت آنها رفته از یکدیگر جدایشان کردند. هر یک از خدام دست یکی را گرفته بود و او را

به خارج حرم راهنمایی می کرد هنگامی که از جلوی ما رد شدند شنیدم که در حال سرزنش کردنش بودند

- جلوی امام شرم نمی کنید چنین حرفهایی می زنید

فریبا گفت :

- انگار اگر دستشان به ضریح نرسد. زیارتشان قبول نیست من که مشهد زندگی می کنم تا به حال دستم به ضریح نرسیده است به جز یکبار. ان هم ظهر بود و خلوت بود به راحتی جلو رفته خود را به ضریح رساندم و پس از مدت کوتاهی از ضریح جدا شدم. اگر همه همین کار را بکنند خیلی شلوغ نمی شود متاسفانه وقتی دستشان به ضریح برسد دیگر ول کن نیستند. به یاد ناسزاهای آنها افتادم و تنم لرزید.

بعد از آنکه زیارت سیری کردیم به منزل دایی برگشتیم. زن دایی پروین هم که با ما آمده بود و برای همین هنوز فرصت نکرده بود شام درست کند. همگی با هم برای کمک به او به اشپزخانه رفتیم و مشغول درست کردن شام شدیم. با فریبا حتی درست کردن غذا هم لذت داشت از هر چیزی برای خندانن ما استفاده می کرد. مادرش هم سرزنشش می کرد:

- اگر خواستگارهایت کارهای تو را ببینند می روند و پشت سرشان را هم نگاه نمی کنند. اخ گفتم خواستگار خوب شد یادم آمد فردا صبح خواستگار داری نمی خواهد شام درست کنی برو پذیرایی را مرتب کن ممکن است فردا وقت نداشته باشیم.

- می بینی خدا چقدر دوستم داره ارزو هنوز صبح نشده دعایم مستجاب شد.

زن دایی پروین گفت :

- حالا یکی نداند فکر می کند تو اصلا خواستگار نداری خودت روی هر کدام از خواستگارهایت عیب می گذاری و ردشان می کنی یکی سبزه است یکی لاغره یکی هم مادرش اخمو است.

- شما که بیشتر ایراد می گیرید مگر خانواده محسنی چه ایرادی داشتند که ردشان کردید ؟

- خانه نداشت بعد از ازدواج می خواستید کجا زندگی کنید یک دختر دارم نمی خواهم سختی بکشد. مگر اشکالی دارد ؟

- شما بگوئید خاله مهری توی این دوره زمونه کی خانه دارد

- راست می گوید پروین جون. سالهای اول را با کمک بزرگترها می گذرانند تا زمانی که مستقل شوند و بتوانند روی پای خود بایستند.

- شما درست می گوئید ولی من دخترم را خوب می شناسم میدانم تحمل سختی کشیدن را ندارد در خانه پدرش هر چه خواسته فوراً برایش مهیا شده. می دانم اگر خانه شوهرش هم این طور نباشد دو روزه بر می گردد پیش خودمان.

حالا تو هم نمی خواهد خودت را خیلی خسته کنی زود شام بخور بگیر بخواب تا فردا صبح زود بلند شوی و موقع آمدن خواستگارا چشمانت پف نداشته باشد.

میز شام در نهایت سلیقه چیده شد و همگی مشغول صرف شام شدیم.

با این که خیلی خسته بودم نمی دانم چرا خوابم نمی برد هوا هم کمی گرم بود و کلافه شد بودم. آرام فریبا را صدا کردم. با دهنی باز خوابیده بود شبهای قبل از بس چرت و پرت می گفت، نمی فهمیدم چگونه وقت گذشته و کی خوابم برده است. امشب زود خوابیده بود. دلم می خواست مثل شبهای گذشته با او حرف بزنم. بلند شدم و در سیاهی شب به راه افتادم. رفتم به اشپزخانه تا شاید لیوانی آب سرد گرمایم را فرو بنشانند. داشتم آب می خوردم که صدای پایی شنیدم. با وحشت سرم را به عقب گرداندم. دستی دهانم را گرفت. سعی کردم داد بزنم و خودم را از دستش رها کنم اما حریفم خیلی پر زور بود و من کاری از

پیش نبردم. صورتش را اهسته جلو آورد و من که چشمهایم کمی به تاریکی عادت کرده بود صورتش را دیدم. دستش را به علامت سکوت جلوی دهانش گرفته بود با سر علامت دادم که همین کار را خواهم کرد او هم به آرامی دستش را از روی دهانم برداشت.

- لطفا داد نزنید ممکن است بقیه را بیدار کنید می شود بگویید اینجا چکار می کنید ؟

- من اینجا چکار می کنم خود شما چکار می کنید دزد به این پررویی ندیده بودم.

- فکر نمی کردم آمدن به خانه خود ادم هم دزدی به حساب آید.

همه چیز مثل لامپ در ذهنم روشن شد خدای من او اقا فرشاد پسر دایی صادق بود و من چگونه با او بر خورد کرده بودم. از شرم صورتم گر گرفته بود خوشحال بودم که تاریک است و چهره من را واضح نمی بیند.

- من را ببخشید که شما را بجا نیاوردم شما باید اقا فرشاد باشید. اما خوب به من حق بدهید که وقتی کسی جلوی دهان ادم را می گیرد چه فکری به ذهن می رسد.

- ببخشید می ترسیدم شروع به داد زدن کنید راستش من هم فکر کردم شما دزد هستید وقتی که در یخچال باز شد و شما را واضح تر دیدم فهمیدم باید مهمانهایی باشید که مامان گفته بود. می خواستم برگردم که شما متوجه حضورم شدید و من جلوی دهانتان را گرفتم تا داد نزنید و بقیه را از خواب بیدار نکنید.

به هر حال سو تفاهم بود و امید ارم من را بخشیده باشید

ولی دفعه دیگر که برای خوردن اب می ایید حداقل برق را روشن کنید. در تاریکی ان هم در خانه نا آشنا ممکن است زمین بخورید و بلایی سرتان بیاید.

- نگران من نباشید چشمان من مثل چشم گربه می ماند در تاریکی هم می بینم.

او از من عذر خواهی کرد و به اتاقش برگشت این اتفاق انقدر سریع افتاد که فکر کرد خواب و خیالی بیش نبوده است. اما بوی عطرش در هوا چیز دیگری را می گفت. ناگهان به یاد لباس خواب تنم افتادم وای خدا را شکر که هوا تاریک بود و گرنه از خجالت مرده بودم. سریع به اتاق فریبا برگشتم و نفهمیدم کی خوابم برد

فصل یازدهم

صبح با سرو صدای فریبا از خواب بیدار شدم.

- بلندشو دیگر چقدر می خوابی خواستگارا آمدند.

- خوب به من چه برای تو خواستگار آمده چرا من را از خواب بیدار می کنی ؟

- وای پس کارها را چه کسی انجام دهد من که عروس هستم نمی توانم کاری انجام دهم و گر نه چهره ام خسته و پژمرده می شود. غیر تو هم دختر دیگری نیست پاشو تا اون رویم بالا نیامده است.

با هزار زحمت از جایم بلند شدم در حالی که فریبا را نفرین می کردم می خواستم از اتاق بیرون بروم که فریبا گفت :

- ای وای کجا داری می روی لباس را عوض نکرده ای.
- نگاهی به لباس خوابم انداختم ناگهام همه حوادث دیشب یادم آمد. لباسم را عوض کردم و لباس مناسبی پوشیدم. همگی مشغول خوردن صبحانه بودند. غریبه ای هم در بین آنها بود حدس زدم باید فرشاد باشد. زن دایی ما را به هم معرفی کرد. فرشاد به من نگاه کرد در حالی که لبخندی بر لبش نقش بسته بود.
- مشغول صرف صبحانه شدم و فریبا طبق معمول مشغول حرف زدن و خنداندن ما بود. دقیقه ای یکبار هم می گفت :
- زود باشید خواستگارها آمدند و شما همچنان دارید صبحانه می خورید.
- گاه نگاهم به فرشاد می افتاد که من را می نگریست. نگاه من را که می دید به سرعت نگاه خود را متوجه جایی دیگر می کرد. عاقبت میز صبحانه جمع شد و خان دایی به سرکار رفت. فریبا زود خود را از گردن فرشاد اویزان کرد و در حالی که خودش را لوس می کرد گفت:
- داداش خوبم امشب ما را به شانددیز می بری ؟
- از کی تا حالا من داداش خوبت شده ام برو این لوس بازی ها را برای خواستگارها اجرا کن ، حنایت پیش من رنگی ندارد.
- حالا حتما باید من را جلوی مهمانها ضایع کنی اصلا نخواستم.
- بعد در حالی که قیافه اخم الودی گرفته بود از فرشاد دور شد.
- در همین موقع زنگ خانه به صدا در آمد پروین خانم به صورتش زد و گفت :
- وای خواستگارها آمدند ما هنوز هیچ کار نکرده ایم. زود باش فریبا برو حاضر شو.
- فریبا هم در حالی که برای فرشاد پشت چشم نازک می کرد به اتاقش رفت. من هم به دنبال او رفتم تا در آماده شدنش کمک کنم. اما به زودی معلوم شد خواستگار نبود و مامور برق برای کنترل آمده بود.
- فریبا در حالی که لباس پوشیده بود رو به من کرد و گفت :
- خوب نگاه کن ببین مقبول شده ام.
- خندیدم و گفتم :
- اره حرف نداری.
- زود بدو تو هم حاضر شو.
- من برای چی ؟
- شاید من آنها را نپسندیدم تو که نباید شانس خود را از دست بدهی.
- لازم نیست تو به فکر من باشی.
- اما عاقبت من هم لباس پوشیدم و به انتظار خواستگارها نشستم.
- خواستگارها آمدند و من و فریبا منتظر بودیم تا فریبا را صدا کنند بالاخره وقتش شد و فریبا گفت :

- وای ارزو دستم درد می کند نمی توانم سینی را در دستم بگیرم می ترسم چایی را روی سر خواستگارها بریزم اگر می شود تو چایی را ببر.
- به من چه مگر من عروس هستم خودت ببر.
- نگران نباش من پشت سرت خواهم آمد فقط مواظب فرش باش.
- نیشگون ملایمی از بازویش گرفتم و به طرف پذیرایی به راه افتادم.
- مهمانها پیش پای من بلند شدند. چای را به همه تعارف کردم پروین خانم و مامان با تعجب به من نگاه می کردند. در همین موقع فریبا هم وارد مجلس شد به احترام او همگی بار دیگر از جای خود بلند شدند و شروع به احوالپرسی کردند. خانواده داماد کمی گیج شده بودند نمی دانستند دختر مورد نظرشان کدام است. پس از تعارفات معمول مادر داماد که زن جا افتاده و خوش اخلاقی به نظر می رسید رو به من کرد و گفت:
- موقعش رسیده که شما و پسرم حرفهایتان را بنیزید.
- من نمی دانستم چه بگویم خجالت می کشیدم بگویم من عروس نیستم بالاخره از جای بلند شدم و همراه مرد جوان به اتاق دیگری رفتم. مرد جوان در حالی که سعی می کرد خود را آرام نشان دهد شروع به صحبت از خود کرد من به حرفهایش گوش می دادم و سعی می کردم در موقع مناسب او را متوجه اشتباهش بکنم.
- من از همسرم توقع دارم که همیشه صادق باشد و..
- ببخشید
- بله بفرمایید
- می دانم کمی دیر می گویم اما من دختر مورد نظرتان نیستم
- مرد جوان که خود را بهروز معرفی کرده بود گفت :
- می دانم. این هم از شیطنتهای فریبا است همیشه همه چیز را به مسخره می گیرد. می خواهم نشانش دهم که شوخی موقعیت مناسب می خواهد اگر ممکن است شما هم به این بازی ادامه بدهید.
- پس شما فریبا را می شناسید
- بله من از دوستان فرشاد برادر ایشان هستم.
- بسیار خوب.
- چند دقیقه ای صحبت کردیم و بعد نزد بقیه برگشتیم مادر بهروز رو به او کرد و نظرش را جویا شد او هم سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. بعد از آن همه رو به من کردند. لحظه ای چشمم به فریبا افتاد. رنگ صورتش پریده بود. دلم برایش سوخت سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم. آنها هم سکوت را علامت رضایت تلقی کردند و مادر بهروز در حالی که من را می بوسید ظرف شیرینی را به من داد تا به همه تعارف کنم. برای همه شیرینی بردم فریبا که با خشم من را می نگرست دست به شیرینی ها نزد. قرار شد بقیه گفت و گو ها را جلسه بعد با حضور آقایان انجام دهند.

مهمانان بلند شده و ما برای بدرقه ایشان رفتیم فریبا به سمت من آمد و گفت:

- خواستگار من را می دزدی چشم سفید؟ حیف این همه خوبی که به تو کردم.

خنده ام گرفته بود. رفتم به اتاق فریبا و شروع کردم به خندیدن و فریبا با تعجب من را می نگریست.

- شوهر پیدا کردی باید هم ذوق کنی چشمهای بهروز را از زکاسه در می اورم. تا یکی از من خوشگلتر دید همه قول و قرارهایش را فراموش کرد.

به او نگاه کردم صورتش مانند ببری خشمگین شده بود با خود فکر کردم بهروز شانس آورده که رفته و گر نه فریبا واقعا چشمانش را از کاسه در می آورد.

مامان و پروین خانم به اتاق آمدند و پرسیدند قضیه از چه قرار است

من هم با کمال مظلومیت گفتم:

- فریبا دستش درد می کرد از من خواست سینی چای را به جای او بیاورم من تقصیری ندارم.

بعد از آنکه از اتاق بیرون رفتند فریبا روی تخت افتاد و شروع به گریه کرد. نزد او رفتم و در حالی که به آرامی سرش را نوازش می کردم گفتم:

- معلوم است خیلی دوستش داری

- همه گیس هایت را دانه دانه میکنم و می گذارم کف دستت.

- از مهربانی شما سپاس گذارم. ولی فریبا جان تو باید یاد بگیری هر چیزی جایی دارد. همه جنبه شوخی را ندارند و ممکن است آینده ات به خاطر شوخی کوچکی سیاه شود.

- بهروز بی معرفت بهتر که همین الان شناختمت. بمیرم هم باهات حرف نخواهم زد.

- نگفتی چقدر دوستش داری. فرشاد هم می داند؟

کمی که گذشت سرش را بلند کردم و به او گفتم:

- فریبا جون همش یک شوخی بود.

با چشمانی گرد شده من را نگاه کرد و گفت:

- یکبار دیگر بگو چی گفتی.

- همش شوخی بود.

و موضوع را برایش توضیح دادم.

- او هم که این موقعیت را مناسب دید تصمیم گرفت کمی سر به سرت بگذارد

فریبا گوشه همراهش را برداشت و به حیاط رفت. او را نگاه می کردم که به سرعت طول و عرض حیاط را می پیمود و پشت تلفن چیزهایی می گفت. بالاخره صحبتهایش تمام شد و به درون خانه آمد. کمی بعد در اتاق را باز کرد و در حالی که نیشش باز بود به طرف من آمد.

- قربون اون موهای طلاییت بروم.
- نه برو منت نکش یادم نرفته بهم چی می گفتی.
- باید اعتراف کنم از من خیلی بیشتر فیلم هستید اصلا فکرتش را نمی کردم همه اینها بازی باشد تا الان فکر می کردم خودم استاد رنگ کردنم. شما دو تا روی من را سفید کرده اید.
- بعد هم به سمت من آمد و شروع به بهم ریختن موهایم کرد و من هم برای دفعه از خود او را قلقلک می دادم صدای جیغ و فریادمان مامان و پروین خانم را به اتاق کشاند.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- دختر های گنده را نگاه کن انگار نه انگار ساعتی پیش برایشان خواستگار آمده بین چه کار می کنند بالاخره ما که نفهمیدیم جریان خواستگاری چه بوده است.
- فریبا در حالی که دست مادرش را گرفته بود و او را به اشیخانه می برد چاپلوسانه تملقش را می گفت.
- نمی خواهی بگویی جریان چه بوده؟
- اینرا مامان از من پرسید :
- باور کنید خودم هم نفهمیدم چه شد.
- ما که از کارهای شما جوانها سر در نیاوردیم.
- بعد از دقایقی فریبا آمد و دست من را در دستش گرفت.
- عصر می خواهم ببرمت شاندیز تو هم باید همکاری نشان دهی ظهر باید حسابی فرشاد را بپزیم.
- پختن کار خودته فریبا جان من از این کارها بلد نیستم.
- اره جونت خودت تو نبودى که برای من فیلم بازی کردی.
- ظهر شد همگی مشغول صرف ناهار بودیم فرشاد کمی دیر رسید و با ما مشغول صرف غذا شد.
- فریبا قسمتهای خوب غذا را در ظرف فرشاد می گذاشت و می گفت:
- بخور داداش بخور جون بگیری.
- چی شده فریبا امروز خیلی مهربان شده ای
- مگه قبلا نا مهربان بودم تقصیر من است که به فکر برادرم هستم بخور فرشاد جان بخور گوشت بشه به تنت.
- فرشاد گفت :
- من هم اصلا تو را نمی شناسم.
- رو به من کرد و گفت :

- حداقل شما بگوئید چه خوابی برایم دیده است.
- من شانه هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم.
- بعد از ناهار فریبا برایم چای آورد.
- چای شده فریبا خانم بدون این که کسی بگوید چای آورده است ؟
- هنوز چایمان را صرف نکرده بودیم که فریبا ظرف میوه را آورد. چشمان پروین خانم و اقا صادق گرد شده بود.
- فریبا پهلوی فرشاد نشست و مشغول پوست کردن میوه شد. میوه ها را به شکل قشنگی در ظرف چید و رو به روی فرشاد گذاشت :
- بخور خان داداش بخور گوشت بشود به تنت.
- نخیر تا نگویی چه خوابی برایم دیده ای دست به میوه ها نخواهم زد.
- فریبا در حالی که یک تکه میوه در دهان فرشاد می گذاشت گفت:
- بد است به عنوان یک خواهر دارم از تو پذیرایی می کنم.
- از دیدن لپهای پر از میوه فرشاد و اصرار های فریبا خنده ام گرفته بود بعد از ساعتی همگی برای استراحت به اتاقشان رفتند.
- حالاببین چگونه حرفم را به کرسی خواهم نشاند هنوز کسی فریبا را نشناخته است.
- دستم را گرفت و گفت :
- بیا بریم ؟
- من دیگر کجا بیایم
- بیا از من یاد بگیر بدبخت. همین چیز ها فردا به دادت خواهد رسید.
- در اتاق فرشاد را زد و قبل از این که او اجازه بدهد وارد اتاق شد.
- الهی دورت بگردم داداش چقدر دلم برایت تنگ شده بود
- و رفت و فرشاد را بغل کرد و بوسید.
- فرشاد گفت
- بسه دیگر فریبا همین الان می گویی چه نقشه ای داری یا از اتاق پرتت می کنم بیرون.
- برو بد اخلاق
- دست من را گرفت تظاهر به رفتن کرد.
- بعد ناگهان برگشت و گفت :
- راستش فرشاد جان ارزشو جان تا به حال به مشهد نیامده و شاندیز نرفته است امروز ما را می بری تا هم گردش بکنیم هم به مهمانهایمان خوش گذشته باشد.
- اهان پس بگو خانم دنبال چه چیزی هستند ما که هفته پیش شاندیز بودیم.

- همچنین می گویی هفته پیش انگار ظهر انجا بوده ایم. من که برای خودم نمی گویم برای ارزو جان می گویم. برگشت و به من اشاره کرد که لبخند بزنم. من هم به زور لبخند زدم. بالاخره راضی به بردن ما شد.

- باشه هر چند می دانم اخر دسته گلی برایم به اب می دهی. به اتاق فریبا رفتیم.

هنوز داخل نشده بودیم که گفت:

- نخیر بدون بهروز فایده ای ندارد

و به سمت تلفن رفت و شروع به صحبت کرد حدس زدم با بهروز مشغول حرف زدن است گاه اهسته حرف می زد و گاه می خندید این همه شور و هیجان او من را هم به وجد آورده بود.

عصر که شد با فرشاد و فریبا البته با اجازه بزرگترها سوار ماشین فرشاد شدیم و به راه افتادیم در راه فریبا چرت و پرت می گفت و ما می خندیدیم. دلم می خواست بفهمم چه نقشه ای برای آوردن بهروز کشیده است. از شهر خارج شدیم کم کم درختان و باغهای بیشتری در اطراف خود می دیدم. مثل اینکه فریبا از همراهی بهروز نا امید شده بود چون چیزی از بهروز نمی گفت و ما هم تقریبا به مقصد رسیده بودیم.

ناگهان فریبا گفت:

- نگاه کن فرشاد ان بنده خدا کنار جاده ایستاده مثل این که بنزینش تمام شده است.

کمی که جلوتر رفتیم ایستادیم به مردی که کنار جاده ایستاده بود نگاه کردم. او به طرف ماشینمان آمد. فرشاد از ماشین پیاده شد و شروع به صحبت با ان مرد کرد. فریبا گفت :

- دیدی اخر بهروز هم با ما آمد.

با تعجب نگاهی به او کردم ناگهان چیزی به ذهنم رسید. به ان مرد نگاه کردم بله کسی نبود جز بهروز خان فقط به جای کت و شلوار لباس اسپورتنی پوشیده بود که باعث شده بود در نگاه اول شناسمش. سوار ماشین ما شد فریبا اهسته گفت:

- بهروز و فرشاد با هم دوست هستند.

بهروز در صندلی جلو نشست و من و فریبا در صندلی عقب جای گرفتیم. فریبا یواشکی برای بهروز خط و نشان می کشید و بهروز هم اهسته می خندید فریبا اهسته به من گفت :

- حالا بهش نشان می دهم سر به سر گذاشتن با فریبا کار درستی نیست.

با تعجب به فریبا نگاه کردم لبخندی بر لب داشت و بر خلاف لحنش هیچ کینه ای در چشمانش دیده نمی شد.

تصمیم بر ان شد که به چالیدره برویم و بعد از ان برای شام به یکی از رستورانهای شاندیز برویم. به مقصد که رسیدیم از تپه کوچکی بالا رفتیم. دریاچه ای نمایان شد که پر از اب بود همراه هم به راه افتادیم فریبا جوری قدم بر می داشت که گامهایش با بهروز هماهنگ شود کم کم از گروه جدا شدند و من و فرشاد با هم تنها شدیم فرشاد گفت :

- باید اعتراف کنم کاری که با فریبا کرده اید شاهکار بود.

با تعجب به او نگاه کردم گفت :

- بهروز همه چیز را برایم تعریف کرده است بلایی که سرش آوردید حقش بود گاهی دلم می خواهد موهایش را دانه دانه بکنم و بکنم توی بالشم.

خندیدیم و گفتم:

- چرا مگر چه کار کرده است؟

- تا حالا شوخی هایش به شما نرسیده و گر نه می فهمیدید. چون مهمان هستید مراعاتتان را می کند. یکبار استادمان در دانشگاه تحقیقی به ما داده بود خیلی روی تحقیقم زحمت کشیده بودم اما استاد هیچ نمره ای به من نداده بود در حالی که مطمئن بودم تحقیقم کامل است و هیچ عیبی ندارد. پیش استاد رفتم و علت را از او جويا شدم تحقیق را نشانم داد و گفت آخرش را نگاه کن. صفحه آخر را باز کردم ناگهان چشمم به صورت خندانی افتاد که زبانش را درآورده بود فریبا صفحه آخر تحقیقم را نقاشی کرده بود و من نفهمیده بودم و آن را به استاد داده بودم کارد می زدی خونم در نمی آمد به خانه که امدم از فریبا توضیح خواستم. او هم گفت من تقصیری ندارم فکر می کردم یکبار تحقیقت را چک می کنی و وقتی فهمیدی ان را عوض می کنی نمی دانستم که دیگر به ان نگاه نمی کنی. حتی از من عذر خواهی هم نکرد بعد ها فهمیدم چون یکبار چایی اش را خورده بودم با من اینکار را کرده است. این نمونه ای از کارهایش است که برای تعریف کردم خندیدم و گفتم :

- واقعا فریبا این کار را کرد ؟

- بله تازه این در برابر کارهای دیگرش هیچ است روزی دختر دائی ام به منزل ما آمده بود با اصرار فریبا شب را هم در منزل ماند.

نمی دانم سر چی دعواشان شده بود و فریبا گفت در اتاق من خواهد خوابید من هم قبول کردم صبح با صدای جیغ دختر دائی ام از خواب بیدار شدم همگی به سمت اتاق فریبا دویدیم و دختر دائی مان را در حالی که جیغ می زد پیدا کردیم. یکطرف موهایی را که او انقدر به ان مینازید از ته قیچی شده بود. حتما حدس می زنید کار چه کسی بوده است. نزدیک بود به خاطر این کار فریبا رابطه دو فامیل به هم بخورد این گوشه ای از کارهای فریبا است باید به شما بگویم فریبا گرچه دختر بسیار خوبی است ولی هیچ کاری را بدون تلافی نمی گذارد.

حرفهای فرشاد را گوش کردم و سپس گفتم:

- فریبا دختر خوبی است ان کارها را هم از روی بچگی کرده است.

در همین موقع فریبا به سمت ما آمد و اصرار کرد که می خواهد قایق سواری کند. دو قایق کرایه کردیم یکی را فریبا و بهروز و دیگری را من و فرشاد سوار شدیم.

همچنان به پیش می رفتیم و رکاب می زدیم. فریبا گاه مثنی اب بر می داشت و به سر بهروز می ریخت بهروز هم که کفرش در آمده بود او را تهدید می کرد ولی فریبا بیدی نبود که با این بادها بلرزد. من و فرشاد هم پشت سر آنها رکاب می زدیم و می خندیدیم.

- چقدر خوب است که من پهلوی فریبا ننشسته ام.

- آره تا به حال که خیلی خوب از دست مجازات فریبا در رفته اید.

بعد هم پرسید

- شما هنوز به مدرسه می روید ؟

- بله سال اخر هستیم.

- پس امسال کنکور دارید ؟

- بله

- چه رشته ای تصمیم دارید بخوانید ؟

- رشته روانشناسی

- رشته سختی است.

- بله می دانم ولی به ان علاقه دارم.

- امیدوارم موفق باشید.

فرشاد کمی در مورد کارش برای من توضیح داد کار سختی داشت هر چند وقت یکبار باید برای سر زدن به پروژه هایش به شهر دیگری می رفت.

- مطمئنا همسر آینده تان از این موضوع رضایت نخواهد داشت.

فرشاد گفت :

- با دختری ازدواج خواهم کرد که با شرایطم آشنا باشد.

و نگاه معنی داری به من کرد. به روی خود نیاوردم و به سمت دیگری نگاه کردم. با نگاهش چیزی را می خواست به من بگوید. تا غروب افتاب انجا بودیم و سپس به طرف شاندیز به راه افتادیم. بستنی سنتی خوردیم و بعد به یکی از رستورانها معروف رفتیم. بهروز شیشلیک سفارش داد و نگذاشت ما سهم خود را حساب کنیم.

تا به ان روز شیشلیکی به ان خوشمزگی نخورده بودم بی دلیل نبود که اینقدر شیشلیک شاندیز معروف بود.

بالاخره ان شب تمام شد و ما خسته ولی خوشحال به خانه رسیدیم همه خواب بودند و ما هم آرام آرام به اتاق خود رفتیم و برای خواب آماده شدیم.

- طفلک بهروز الان چکار می کند الهی برایش بمیرم توی جاده سرگردان مانده است.

با تعجب نگاهی به او کردم و گفتم:

- مگر بنزین نگرفته بودند ؟
- بنزین که گرفته بودن ولی چرخ نه
- چرخ برای چی ؟
- خوب چرخهایش پنجر شده بود دیگر
- ولی او که چیزی نگفته بود ؟
- چون هنوز نمی دانست
- یعنی اون نمی دونست و تو می دانی ؟
- الان که می دونه
- فریبا داری گیج می کنی منظورت چیست؟
- ناگهان چیزی به ذهنم رسید اما نه این امکان نداشت
- فریبا تو این کار را نکرده ای
- به فریبا نگاه کردم و فهمیدم بالاخر کار خود را کرده است.
- وای بیچاره بهروز
- به سمت اتاق فرشاد رفتم و اهسته در اتاقش را زدم
- بله
- در باز شد
- اه شما هستید فکر کردم فریبا است اتفاقی افتاده؟
- اقا فرشاد لطف کنید زودتر لباس بپوشید باید بروید.
- کجا مگر چه اتفاقی افتاده است؟
- فریبا چرخ ماشین اقا بهروز را پنجر کرده است.
- باورم نمیشود گفتم بالاخره زهرش را می ریزد تعجب کردم که شب به خوبی و خوشی گذشت.
- سریع لباس پوشید و سوار ماشین شد و رفت.
- به اتاق فریبا برگشتم و صاحبش را دیدم که تخت خوابیده و احوانا هفت پادشاه را دارد ملاقات می کند در خواب انقدر معصوم
- به نظر می رسید که شک کردم که این کار را کرده باشد.
- صبح که از خواب بیدار شدم بلافاصله به یاد بهروز افتادم. فریبا هنوز خواب بود. بلند شدم و لباس پوشیدم و به سمت اتاق
- فرشاد رفتم. خیلی اهسته در زدم که اگر خواب است بیدار نشود. صدایی نیامد. خواستم به اتاق فریبا برگردم که در باز شد و اقا
- فرشاد را دیدم که به من نگاه می کرد.
- بفرمایید

- ببخشید که بیدارتان کردم.
- نه بیدارم نکردید اصلا نخوابیده بود بفرمایید داخل.
- وارد اتاقش شدم اتاق بزرگ و مرتبی داشت برعکس اتاق فریبا که همه اش به هم ریخته بود.
- گفتید اصلا نخوابیدید آخر چرا؟
- نگاهی به من کرد و لبخندی زدو گفت :
- از دست این دختره دیوونه تا صبح داشتیم دنبال لاستیک برای ماشین بهروز می گشتیم. نامردی نکرده و هر چهار چرخش را پنچر کرده بود بهروز را کارد می زدی خونس در نمی آمد. طفلی با کلی بدبختی ماشین را به راه انداخت ولی در آخر به من گفت به فریبا چیزی نگویم. تا به خانه رسیدم هوا روشن شده بود. لباسهایم را که عوض کردم شما در زدید.
- فریبا که با خیال راحت خوابیده است جالب است که اصلا عذاب وجدان ندارد.
- بهتان گفتم فریبا تلافی خواهد کرد مطمئن بودم کار بهروز را بی جواب نخواهد گذاشت. شما هم منتظر باشید نفر بعدی شما هستید.
- چیزی نگفتم و به اتاق برگشتم نگاهی در اینه کردم. چشمم به موهای بلندم افتاد. جیغ خفه ای کشیدم و گفتم :
- نکند با موهای من هم ان کار را بکند چند باربه من گفته که چه موهای قشنگی داری.
- در همین حال فریبا از خواب بیدار شد در حالی که خمیازه می کشید گفت :
- چه خواب خوبی دیدم.
- گفتم :
- تو فریبا خجالت نکشیدی این کار را کردی؟
- کدوم کار.. اهان خلاق هر چه لایق. تقصیر خودش بود. دیگر با دم شیر بازی نمی کند.
- با خواهش به فریبا گفتم:
- لطفا با موهای من کاری نداشته باش.
- با تعجب به من نگاه کرد و گفت :
- من به موهای تو چکار دارم
- کمی فکر کرد و پس از چند لحظه گفت
- اهان حتما فرشاد برایت تعریف کرده خوب او که نمی داند ماجرا از چه قرار بود دختره لوس اینقدر به موهایش می نازید
- روزی صد دفعه موهایش را شانه می کرد و می بافت و با چه ادا و اصولی موهایش را از جلوی چشمش کنار می زد.
- بعد ادای ان را درآورد.
- من که خنده ام گرفته بود به زحمت جلوی خودم را گرفتم.
- فریبا ادامه داد :

- شانه اش را نمیدانم کجا گم کرده بود و من گفتم می تواند از شانه من استفاده کند
او هم گفت

- واه همینم مونده از شانه تو استفاده کنم ترجیح می دهم موهایم گره گره باشد ولی دست به شانه پر شپشت نخواهم زد.
خوب من هم عصبانی شدم و نتیجه اش همان شد که شنیدی.

در مورد بهروز هم که خودت بهتر می دانی و حق را به من می دهی
موهایش را کشیدم و گفتم:

- دختره خل دست از این کارهایت بردار.

- باشه مامان بزرگ حتما.

و لباسش را عوض کرد و برای خوردن صبحانه بیرون رفت.

جدا از هراسی که به خاطر انتقام فریبا در دل داشتم روزهای خوبی را سپری می کردیم. هر روز به همراه مادر می رفتیم و
زیارت می کردیم گاهی هم با فرشاد و فریبا برای گردش به جاهای مختلف شهر می رفتیم.

در نگاه فرشاد هر روز که می گذشت چیزی را پر فروغتر از دیروز می دیدم.

روزی به یکی از مراکز خرید رفتیم فریبا به داخل یکی از مغازه ها رفته بود تا لباسی را پرو کند فرشاد بی مقدمه رویش را به
من کرد و گفت :

- ارزو خانم می توانم بپرسم نظرتان راجع به من چیست ؟

جا خوردم و گفتم :

- منظورتان در چه مورد است ؟

- اگر شما دختری بودید که من به او علاقه داشتم به درخواست ازدوایم چه جوابی می دادید ؟

- شما هر چه یک دختر بخواهد دارید. خانواده خوب شغل خوب حتی خانه و اتومبیل هم دارید دلیلی نمی بینم که دختری به
شما جواب رد بدهد مگر این که شخص دیگری را دوست داشته باشد.

جمله آخر را نمی خواستم بگویم ولی از دهانم پریده بود حالا در مورد من چه فکر می کرد. اصلا چرا این سوال را از من
پرسیده بود. نمی دانستم چرا این را گفتم ایا به کس دیگری علاقه داشتم. ناگهان به یاد چشمانی به سیاهی شب افتادم. نه
امکان ندارد من مگر چند بار او را دیده ام. من هیچ احساسی در مورد او ندارم اینها را با خود مرور می کردم ولی می دانستم که
با خودم رو راست نیستم تا به حال در مورد او فکر نکرده بودم. نخواسته بودم که فکر کنم.

فرشاد چیزی نگفت شاید. جواب سوالش را گرفته بود. در همین موقع هم فریبا از مغازه بیرون آمد ظاهرا لباس مورد پسندش
واقع نشده بود.

فرشاد گفت :

- نمی دانم تو می خواهی سوغاتی ببری یا ارزو خانم. همش تویی که وارد مغازه ها می شوی.

- خب من چه کار کنم چیزهای به چشمم می آید که از ان ها خوشم می آید.
مگر پول تو را دارم خرج می کنم که اینقدر ناراحت هستی.
- همان طور که روزهای خوش به سرعت به پایان می رسد مسافرت ما هم رو به اتمام بود قبل از انکه عازم رفتن شویم بهروز و خانواده اش به خواستگاری فریبا آمدند. این بار من و مامان به حرم رفته بودیم برای سلام اخر. بعد از ان به منزل دایی برگشتیم فریبا به استقبال آمد و دستم را کشید و به اتاقش برد.
- وای ارزو نمی دونی همه چیز به خوبی تمام شد.
- خوب ظاهرا همه چیز بر وفق مراد است این دفعه دیگر اتفاقی نیفتاد ؟
- نه فقط مادرش مدام در مورد تو سوال می کرد گویی بدجوری دلش را برده بودی می گفت می خواستم پسر کوچکترم را بیاورم تا با ارزو جان صحبت کند شاید هر دو برادر را با هم داماد کردیم.
- این را که گفت قیافه فرشاد عوض شد. فریبا ا هسته رو به من کرد و گفت
- ای ناقلا فکر کنم می دانم گلویش پیش چه کسی گیر کرده است.
- وای چقدر خوب می شود با هم عروس بشویم نظرت راجع به فرشاد چیست بهم راستش را بگو
- به نظرم جوان خوبی است ولی من قصد ازدواج ندارم فریبا جان می خواهم به درسم ادامه دهم.
- این را که همه دختر ها می گویند به هر حال منتظر باش.
- به او نگفتم مامان در حرم همه چیز را به من گفته است.
- دخترم نظرت در مورد خانواده دایی ام چیست؟
- خیلی گرم و صمیمی هستند من که نمی دانم چگونه باید از انها دل بکنم.
- هنگامی که بینم تو سر و سامان پیدا کرده ای دیگر کار نیمه تمامی در دنیا نخواهم داشت. ارزو جان پروین خانم تو را برای پسرش خواستگاری کرده است گفتند جوابشان را قبل از رفتن بدهیم خب نظر تو چیست؟
- گفتم:
- خانواده خوبی هستند ولی مادر من قصد ازدواج ندارم هنوز سال اقا صابر نشده است در حال حاضر نمی توانم به این موضوع فکر کنم.
- اگر موضوع فقط این است می توانیم بگوییم تا سالش صبر کنند. ..
- حرفش را قطع کردم و گفتم :
- نه مامان راستش اقا فرشاد را به چشم شوهر نمی توانم ببینم.
- مادر اهی کشید و گفت :
- به هر حال نظر تو هر چه باشد حرف من همان خواهد بود.
- بعد رو به اسمان کرد و گفت:

- خدایا نذر می کنم زمانی که دخترم سر و سامان گرفت به زیارت امام هشتم بیایم.
روز بعد در حالی که من و فریبا گریه می کردیم از هم خداحافظی کردیم فریبا جعبه ای به دستم دادو گفت:
- از همان شکلات هایی است که دوست داری توی قطار بخور تا حوصله ات سر نرود.
روی فریبا را بوسیدم و از دایی و پروین خانم خداحافظی کردیم. فرشاد بردن ما تا راه آهن را بر عهده گرفته بود.
هنگامی که رسیدیم فرشاد چمدانها را از ماشین بیرون آورد و به ما گفت تا قطار همراهان خواهد آمد. از او تشکر کردیم.
مادر گفت:
- لازم نیست بیشتر از این زحمت بکشید تا الان هم کلی مزاحمتان شده ایم.
- خواهش می کنم هر کاری کرده ام وظیفه ام بوده است.
مامان رو به من کرد و گفت:
- زود باش دیگر الان قطار راه می افتد.
دستم را به علامت خداحافظی تکان دادم و سوار قطار شدم.
داخل قطار همه غمهای دنیا به دلم ریخت. نمی دانم چرا به یاد اقا صابر افتاده بودم. دلم می خواست به سر مزارش بروم و
گریه کنم فکر کنم مامان جمع شدن اشک را در چشمانم دیده بود.
- ان شا ا.... باز هم اینجا خواهیم آمد ناراحت نباش.
نمی دانم چرا راه رفتن از راه برگشت طولانی تر شده بود. در کیفم را باز کردم تا تلفن ام را بیرون آورم و به فریبا پیامک بزنم
ناگهان چشمم به جعبه ای که داده بود افتاد. ان را برداشتم گرسنه ام شده بود درش را باز کردم و شروع به خوردن کردم به
مامان و سایر مسافران هم تعارف کردم. دستم را در جعبه کردم تا شکلات دیگری بردارم دستم به یک چیز نرمی خورد داخل
جعبه را نگاه کردم یک مارمولک کوچک بود که داشت به من نگاه می کرد. جیغی کشیدم و جعبه را به زمین انداختم مامان
پرسید:
- چی شد ارزو؟
- هیچی فکر کردم چیزی دیده ام ولی اشتباه کردم.
جعبه را برداشتم و از کوپه بیرون رفتم در جعبه را به آرامی باز کردم مارمولک به ته جعبه چسبیده بود خوب نگاهش کردم زنده
بود و داشت با چشمانش به من نگاه می کرد جعبه را در گوشه ای گذاشتم تا زمانی که پیاده شدیم مارمولک بیچاره را جای
امنی رها کنم.
وای از دست تو فریبا این چه کاری بود کردی اگر مادر مارمولک را در قوطی می دید سگته می کرد. اخر از مارمولک خیلی
بدش می آمد هم عصبانی بودم هم از کارش خنده ام گرفته بود پیامک زدم.
دختره مارمولک دیوونه
بعد از چند لحظه جواب آمد

خوشمزه بود ؟

من هم در جوابش پیامک می فرستادم به این ترتیب سرم بند شد تا وقتی که به مقصد رسیدیم

فصل دوازدهم

مامان در خانه را باز کرد و به داخل رفتیم.

- واقعا هیچ جا خانه ادم نمی شود هر چقدر هم خوش بگذرد.

- اره همینطوره ولی از الان دلم برای فریبا تنگ شده است.

- درسته، خانواده خونگرم و صمیمی بودند. دلم برای گنبد طلایی امام رضا تنگ شده است. به خواست خدا باز هم برای زیارت خواهیم رفت.

دلم برای نازنین تنگ شده بود زود وسایلم را جمع و جور کرده و دوش گرفتم. خستگی ام کمی رفع شده بود. کاش اقا صابر هم بود با دیدن خانه خالی از او دلم می گیرد. عصر به دیدن نازنین رفتم. با دیدن من جیغی زد و خود را به اغوشم انداخت :

- بی معرفت دلم برایت تنگ شده بود خوب یک زنگ می زدی حداقل.

- اصلا نفهمیدم این چند روز چگونه گذشت خیلی خوش گذشت نازی جای تو خیلی خالی بود.

بعد از مدتها همدیگر را دیده بودیم و کلی حرف برای گفتن داشتیم. من از فریبا و شیطنتهایش تعریف کردم. نازنین گاهی می خندید و گاهی با تعجب من را نگاه می کرد.

- باید حتما با او آشنا شوم دختر سرزنده و گرمی باید باشد.

- امیدوارم با او آشنا شوی فقط مواظب باش سر به سر او نگذاری.

سوغاتی های نازنین را از کیفم در آورده به او دادم.

- وای ارزو این کارها چیست که کرده ای اصلا راضی به زحمت نبودم وای چه بوی خوبی دارد ممنون ارزو خیلی احتیاج داشتم.

تسبیح محمد را هم برداشت و از من تشکر کرد.

- راستی چند خواستگار هم برایم پیدا شده بود.

نازنین با کنجکاوای پرسید

- راست می گویی خوب بگو بینم موضوع از چه قرار است نکنه عروس شده ای و خبرش را برای من آورده ای؟

- بی خود به دلت صابون نزن حالا حالا ها قصد ندارم خود را گرفتار کنم همه چیز را برایش تعریف کردم.

روزهای تابستان هم به سرعت سپری شد و آخرین سال تحصیلی فرا رسید. هم من و هم نازنین بیشتر از سالهای قبل درس می خواندیم. امسال نتیجه همه زحمتهایمان معلوم می شد. محمد امسال معلممان نبود و کس دیگری به جای دبیر ریاضی

جایگزین شده بود. یکی از روزهای معمولی بود که زنگ خانه به صدا در آمد. حتما یکی از زنهای همسایه بود.

- در را باز کردم بدری خانم پشت در بود با خوشرویی به من سلام کرد و احوالپرسی کرد. در همین حین مامان هم آمد تا ببیند چه کسی است با دیدن بدری خانم سلام کرد و او را به داخل دعوت کرد.
- نه ممنون آمده ام شما را به عروسی دعوت کنم.
- خیر باشد. عروسی چه کسی است ؟
- پسرم به زودی داماد خواهد شد امیدوارم در مراسم شادی مان شرکت کنید.
- پس به این منظور آمده بود. نه به این چند وقت که جواب سلاممان را نمی داد و نه به دعوت کردنش. حتما خواسته دل ما را بسوزاند و با این کار بگوید دختر برای ما زیاد است شما هستید که باید همچنان منتظر باشید. کارت را از دست او گرفتم و در حالی که لبخند می زدم گفتم :
- متأسفانه هنوز سال پدرم تمام نشده است و گر نه خوشحال می شدیم در مراسم شادی تان شرکت کنیم.
- اه من را ببخشید اصلا فراموش کرده بودم.
- درست زدم به هدف. از خجالت نمی دانست چه کار کند به سرعت خداحافظی کرد و رفت.
- خیلی بد شد. انگار ناراحت شد.
- بهتر، اگر عزادار نبودیم به عروسیشان می رفتیم تا ببینند همچین تحفه ای هم نیستند.
- گاهی اوقات خیلی بدجنس می شوی.
- بدجنس نیستم دوست ندارم کسی من را دست بیندازد.
- در را بستم هنوز به داخل نرفته بودیم که دوباره در زدند.
- من در را باز می کنم.
- به طرف در رفته ان را باز کردم به محض باز کردن در چشمانم به دو چشم سیاه افتاد که من را می نگریست.
- لالمونی گرفته بودم.
- سلام امیدوارم بد موقع مزاحم نشده باشم.
- من من کنان گفتم :
- خواهش می کنم منزل خودتان است بفرمایید.
- مادر بالای پله ها ایستاده بود.
- ارزو جان چه کسی است ؟
- اقا مهرداد آمده اند مادر
- خب چرا تعارف نمی کنی بیایند داخل.
- خواهش می کنم بفرمایید داخل.
- به آرامی داخل شد.

- خیلی خوش امیدید.

از او پذیرایی کردم کنجکاو بودم که بدانم برای چه منظور آمده است سعی کردم سکوت خانه را بشکنم تا معذب نباشد.

- امید وارم وامی که از شرکت گرفته اید باز پرداختش برای شما سنگین نباشد.

- من کاری نکردم قسمت اعظم پول را شما جور کرده اید مثل این که خانه تان را فروخته بودید تا پول جور شود.

- بله برای همین هم این خانه را رهن کرده ایم. بفرمایید چیز قابلی نیست ما را شرمنده نفرمایید.

مشغول پذیرایی از او شدم.

- می دانید که تا سال پدر مدت زیادی نمانده است من تصمیم گرفته ام اگر اجازه بدهید به جای برگزاری مراسم سال

پدر همان مبلغ را به موسسات خیریه بدهیم و مراسمی نداشته باشیم فقط سر مزار ایشان می رویم و فاتحه ای می خوانیم.

- خیلی خوب است.

مامان بلند شد و چند دقیقه ای به اتاق رفت وقتی امد پاکتی دستش بود رو به مهرداد کرد و گفت :

- اینها را برای مراسم کنار گذاشته بودم حال که این طور صلاح می دانید ان را به همان مصرفی برسانید که گفتید. ان شا

ا.... روح ان مرحوم در آرامش باشد.

مهرداد چند دقیقه ای نشست و بعد بلند شد که برود.

- لطف کردید که تشریف آوردید.

- وظیفه ام بوده است در ضمن از شما خواسته ای دارم اگر ممکن است قبول کنید.

کمی سکوت کرد و گفت:

- لطفا اگر کاری داشتید بدون تعارف به من خبر بدهید در خانه تان مردی نیست ممکن است مشکلی برایتان پیش آید البته

امید وارم این طور نشود اما به هر حال هر کمکی از دستم برمی آید انجام خواهم داد لطفا با من تعارف نکنید و من را در

جریان بگذارید.

- این لطف شما را می رساند.

سپس از ما خداحافظی کرد و رفت.

- پسر خوبی به نظر می رسد.

- بالاخره پسر اقا صابر است.

خیالم از جانب مراسم سال اقا صابر راحت شده بود چند وقتی بود که خیلی ذهن من را در گیر کرده بود می ترسیدم باز در

مجلس حادثه ای رخ دهد و حال مادر بد شود. بهتر که مراسمی در کار نباشد و صواب کار خیری به روح او برسد برایش فاتحه

ای فرستادم.

چند وقتی بود که نازنین بدجوری توی خودش بود فکر کردم شاید مشکلی با سایه یا محمد پیدا کرده است. روزی در یک

موقعیت مناسب از او پرسیدم.

- نازنین خیلی وقت است که گرفته ای موضوعی پیش آمده است ؟
- نه اتفاقی نیفتاده فقط نگران درسهایم هستم.
- نازنین چند سال است که من و تو دوست هستیم اگر دردت را نخواهی به من بگویی پس به چه کسی خواهی گفت.
- اهی کشیدو چیزی نگفت.
- اگر بتوانم مشکلات را حل کنم چه بهتر، اگر نتوانم حداقل با حرف زدن سبک خواهی شد.
- ارزو فکر کنم دارم مادر می شوم.
- با تعجب به او نگاه کردم
- مطمئن هستی نازنین
- چند روزی است که حالت تهوع دارم و صبح ها با سر درد از خواب بیدار می شوم ماهانه ام هم عقب افتاده است.
- آزمایش هم داده ای؟
- نه راستش می ترسم حدسم درست باشد.
- این که خیلی خوبه نازنین چرا ناراحت هستی باید خدا را شکر کنی که چنین نعمتی به تو داده است من اگر جای تو بودم از خوشحالی بال در می آوردم وای یعنی من دارم خاله می شوم.
- تو هم به چه چیزهایی فکرمی کنی.
- پس چی کلی نقشه برای بچه ات دارم انوقت تو نشسته ای و زانوی غم بغل گرفته ای.
- ارزو می شود کمی منطقی فکر کنی پس درسهایم چه می شود؟ چگونه به مدرسه بیایم جواب مردم را چه بدهم وای سایه چه چیزها به من خواهد گفت همین الان هم مشکوک شده است.
- او را در اغوش گرفتم و گفتم :
- سایه غلط کرده به تو حرفی بزند مگر بی کس و کار هستی یا خلاف شرع کرده ای نگران چی هستی. به این موجود کوچولو فکر کن ،تو نسبت به او وظایفی داری. از همه مهمتر این که باید آرامش داشته باشی. رنگش را نگاه کن چه پریده است باید حسابی به خودت بررسی. نگران مدرسه هم نباش مگر چند ماهه هستی فوقش یک ماه و نیمت هست تا پایان سال تحصیلی که چیزی نمانده مطمئن باش کسی متوجه نخواهد شد. به شرط آنکه به خودت بیشتر بررسی این چه رنگ و رویی است داری مامان کوچولو.
- اول از همه باید آزمایش بدهی تا مطمئن شوی. محمد هم می داند ؟
- نه به او چیزی نگفته ام.
- همین امروز با هم می رویم و آزمایش می دهی نگاهش کن از حالا زانوی غم بغل گرفته بعد ها حسرت خواهی خورد که چرا قدر این لحظات را بیشتر ندانسته ای.
- رنگ و رویش کمی باز شده بود خوشحال بودم که حرفهایم در او اثر کرده است. بعد از مدرسه به مامان زنگ زدم.

- خیالم از جانب مادر که راحت شد. دست نازنین را گرفتم و در حالی که سر به سرش می گذاشتم راهی شدیم.
- پاشو نازنین نوبت تو شده است.
- روز بعد برای گرفتن جواب آزمایش امدیم نازنین به جایگاه رفت و پس از مدتی بازگشت و گفت:
- چند دقیقه باید صبر کنم.
- من به مامان گفته بودم که کمی دیرتر به خانه می روم
- تو چی نگرانت نخواهند شد؟
- نه برخی روزها به همراه محمد به خانه شان می روم حتما فکر می کنند انجا هستم.
- برای گذشتن وقت شروع به صحبت با نازنین کردم از مهرداد گفتم که به خانه مان آمده بود.
- نازنین گفت :
- ادم خوبی به نظر می رسد اگر به پدرش شبیه باشد که فرشته است.
- همین طور است با این پیشنهادی که داد خیالم راحت شد دیگر نگران مامان نیستم.
- آره این طور بهتر است روح ان مرحوم هم راضی تر خواهد بود تا این که عده ای بیایند و بخورند بعد تا مدتها موضوعی برای غیبت داشته باشند.
- در همین لحظه نازنین را صدا کردند نازنین با سرعت بلند شد و رفت. چند دقیقه گذشت تا امد.
- چی شد نازنین؟
- به من تبریک گفت.
- با خوشحالی او را بغل کردم.
- چرا داری گریه می کنی قربونت بشم.
- وای ارزو باورم نمی شود یعنی..
- اشکهایش روی گونه هایش سرازیر شده بود سرش را روی شانه ام گذاشت و شروع به گریه کرد.
- ای کاش مادرم اینجا بود.
- بغض گلوی من را هم گرفته بود دستش را گرفتم و به آرامی به سمت خانه براه افتادیم.
- یادت نرود از محمد مزدگانی بگیری همین جور مفت خبر را به او ندهی، شنیدی چی گفتم.
- یعنی باید چه کار کنم؟
- هیچی می گویی یک خبر خوب دارم و تا مزدگانی ندهی نخواهم گفت بعد قول یک انگشتر یا گردنبند را می گیری ان وقت با خوشحالی خبر را به او می دهی.
- هیچکس نداند فکر می کند تا به حال ده بار این خبر را داده ای.
- پس چی نخوردم نون گندم دیدم دست مردم. اصلا می خواهی خودم خبر را بدهم و مزدگانی بگیرم.

نازنین خندید و چیزی نگفت.

- نینم غصه بخوری دختر خوب.

او را به خانه اش رساندم و به سمت خانه به راه افتادم. با نبود نازنین راحت تر می توانستم فکر کنم. انقدر هم که به او گفتم ساده نبود. حرف مردم، ازارهای سایه را باید به جان می خرید و هم زمان به رسیدگی برای درسهایش باید خود را برای مادر شدن آماده می کرد. دلم برایش سوخت اما بعد با خود فکر کردم مادر شدن ارزش همه اینها را دارد نازنین مادر خوبی خواهد شد.

به خانه که رسیدم مامان را دیدم که نگران منتظر من است.

- کجا بودی مادر دلم هزار راه رفت.

- من که زنگ زدم مامان گفتم دیرتر می ایم مامان خبر های خوش دارم.

و همه چیز را برایش تعریف کردم مامان خیلی خوشحال شد.

- بچه ان دو حتما خوشگل خواهد بود.

- اره همین طور است من که برای در اغوش گرفتن او آرام و قرار ندارم.

- اگر پارسال بزرگی را از دست دادیم امسال عزیزی به جمع ما اضافه خواهد شد.

در چشمانش اشک حلقه زده بود او را در اغوش گرفتم و آرام گریستم.

صبح با خوشحالی از جایم بلند شدم و زود لباس پوشیدم و به سمت مدرسه رفتم

- نازنین زود تعریف کن بگو چه اتفاقی افتاد گفتمی به محمد یا نه ؟

نازنین هم با آرامش مشغول صحبت شد

- برای خوردن شام به بیرون رفتیم. محمد پرسید:

- امروز رنگ و رویت بهتر است چند روز بود که خیلی رنگ پریده بودی

- حالم خوب نبود و همش هم به خاطر تو بود.

با تعجب رو به من کرد و گفت :

- من در حق تو چه کوتاهی کردم. نازنین منظورت چیست؟

برگه آزمایش را از کیفم درآوردم و به او دادم نگاهی به آن انداخت ابروهایش در هم گره خورده بود راستش از واکنشش می ترسیدم.

اگر ناراحت می شد چه. برگه را در دست گرفته بود بعد با بهت من را نگاه کرد من هم به او نگاه کردم و لبخندی

زدم. دستهایم را در دستانش گرفت و گفت :

- نازنین می خواهی بگویی...

- حدود ۷ ماه مانده است.

- باورم نمی شود بچه من و تو. وای نازنین این بهترین خبری است که تا به حال شنیده ام.

دستم را گرفت و بر آن بوسه ای زد اشک شوق از چشمانم باریدن گرفته بود فکر نمی کردم اینقدر خوشحال شود.
گفتم :

- محمد یادت رفته ما هنوز با هم زندگی نمی کنیم

- همین امشب وسایلت را جمع کن به خانه مان برویم.

خندیدم و گفتم به این راحتی که نمی شود.

- تو نگران چیزی نباش فکر همه چیز را خودم خواهم کرد اگر کوچکترین ناراحتی داشته باشی و به من نگویی مدیون من خواهی بود ارزو باور نمی کنم این همه خوشبختی از آن من باشد.

- خاک بر سرت مگر نگفته بودم یک انگشتری، چیزی مژدگانی بگیری ؟

- وای ارزو این قدر مادی نباش همین که او خوشحال شد برای من دنیایی ارزش دارد.

- خوب حالا می خواهید چه کار کنید ؟

- محمد گفت هر چه زودتر مراسم عروسی را گرفته به خانه خود خواهیم رفت وای ارزو نمی دانم بروم دنبال لباس بچه یا لباس عروس.

- مگر من مرده ام نازنین همه کارها را خودم انجام خواهم داد.

نازنین خندید:

- چرا می خندی جدی گفتم.

- اخه محمد هم همین را گفت.

- چقدر کشته مرده داری و خبر نداشتی.

نمی دانم چرا همه اتفاقات نزدیک امتحاناتمان می افتاد انگار همه چیز دست به دست می داد تا ما از درس خواندن بیفتیم.

از آن روز به بعد به همراه نازنین به دنبال وسایل زندگی و بچه می رفتیم.

البته بیشتر با محمد می رفت اما من هم گاهی همراهش می شدم.

همان طور که حدس می زدیم سایه بعد از فهمیدن این خبر شروع به کنایه و زخم زبان زدن به نازنین کرد. اما برای نازنین اهمیت نداشت محمد دل او را از محبتش پر کرده بود و جایی برای کینه نگذاشته بود. پدر نازنین بعد از شنیدن این خبر چکی را به نازنین داده بود تا به سلیقه خود برای بچه و زندگی اش وسایل لازم را بخرد. مبلغش زیاد نبود اما می شد لوازم اولیه زندگی را خرید. بچه هم که چیز زیادی لازم نداشت.

محمد نگران نازنین بود و مدام به او می گفت همه چیز را خودش تهیه خواهد کرد و اصرار داشت نازنین فقط استراحت کند.

اما نازنین می گفت خودش همه کارها را انجام خواهد داد می گفت مگر چند بار عروس می شوم می خواهم از انجام همه کارها لذت ببرم.

محمد طبقه بالای خانه پدری اش را نقاشی و آماده کرده بود هر تکه لوازمشان را با هزار امید می خریدند و در خانه شان می چیدند. من هم برای کمک معمولاً حضور داشتم. مخصوصاً در چیدمان خانه شان تا نازنین کارهای سنگین را انجام ندهد. سعی می کردیم به درسهایمان هم رسیدگی کنیم. اما شوق شروع زندگی جدید دوستم و مادر شدنش کمی از حال و هوای درس در ما کاسته بود. هر وسیله ای که به وسایل خانه اضافه می شد کلی ذوق می کردیم واقعا روزهای خوشی بود امید وار بودم هیچ گاه تمام نشود با دیدن لباسهای کوچک کلی ذوق می کردیم. روحیه نازنین هم خیلی خوب بود. تصمیم گرفته بودند مراسمشان را زود برگزار کنند تا حاملگی نازنین مشخص نباشد هنوز که شکمش تخت بود و از بچه اثری دیده نمی شد. روزی در حال چیدن وسایل خانه بودیم که محمد وارد خانه شد به طرف نازنین رفت و گفت:

- چشمانت را ببند

- چی کار می کنی محمد سر به سرم نگذار

- تو چشمانت را ببند پشیمان نمی شوی نازنین چشمانش را بست محمد جعبه بزرگی را به خانه آورد و از درون آن لباس سپیدی را بیرون آورد نازنین چشمانش را باز کرد.

- وای خدای من چقدر قشنگه کی این را تهیه کردی چرا به من چیزی نگفته بودی.

لباس را از محمد گرفتم و به نازنین دادم و گفتم:

- برو زود بپوش

او هم به داخل اتاق رفت و بعد از مدتی من را صدا کرد. در اتاق را باز کردم. نازنین در لباس عروس مثل ماه شده بود. لباسش هم انصافاً زیبا بود محمد سلیقه خوبی داشت. استیلهای لباس کمی پف بود پشتش به صورت هفت باز بود و از آن بندهایی رد شده بود جلوی لباس سنگ دوزی شده بود که بسیار ظریف و زیبا بود دامنش هم در گوشه ای جمع شده بود و با چند گل زیبا زینت یافته بود لباس برازنده نازنین بود انگار خیاط آن را برای نازنین دوخته بود.

- وای نازنین دارم عاشقت می شوم.

- شرمنده دیر شده مرغ از قفس پرید.

بالاخره صدای محمد در آمد

- من کی می توانم لباس را ببینم

از اتاق بیرون رفته و گفتم متاسفم اقای داماد تا روز عروسی نمی توانی او را ببینید ولی باید بگویم لباس برازنده نازنین بود.

نازنین از اتاق بیرون آمد لباسش را عوض کرده بود.

- سلیقه ات خیلی عالی است محمد.

محمد دستهای نازنین را در دستش گرفت و گفت :

- معلوم است اگر سلیقه ام بد بود که تو را به همسری انتخاب نمی کردم.

آن دو فارغ از همه چیز مشغول راز و نیاز با هم بودند و من هم آنها را تنها گذاشتم

فصل سیزدهم

مراسم عروسی نازنین تمام شد به یاد دوندگی های این دو ماه افتادم این همه تلاش برای یک شب. اما یک شب فراموش نشدنی. نازنین در لباس عروس فوق العاده زیبا شده بود. دست در دست محمد به مهمانان خوش آمد می گفت. در چشمان هر دو غرور و شادی بود که دیده می شد.

هنگامی که آقای حکمت دست نازنین را در دست محمد گذاشت دیگر طاقت نیاورد و نازنین را در اغوش گرفت و گفت :

- کاش مادرت بود و تو را در این لباس می دید. نازنین هم گریه اش گرفته بود. محمد خم شد تا دستهای آقای حکمت را ببوسد اما آقای حکمت نگذاشت و پیشانی محمد را بوسید و در گوشش چیزی را زمزمه کرد. به مامان نگاه کردم صورتش شاد بود و شاید امیدوار. به امید روزی که من را هم در این لباس ببیند.

عروس و داماد سوار ماشین شده و به سمت خانه شان به راه افتادند برایشان ارزوی خوشبختی کردم.

صبح روز بعد خسته از خواب بیدار شدم پاهایم درد می کرد. کمر هم که دیگر برایم نمانده بود بلند شدم و کمی نرمش کردم. زود حاضر شدم که به مدرسه بروم. ایام امتحانات بود. وای امتحانات امسال چی می شد. از همه مهمتر کنکور بود. امسال سال سرنوشت بود دلم برای نازنین تنگ شده بود. می دانستم امروز به مدرسه نمی آید.

سر کلاس نشسته بودم که کسی دستانش را روی چشمانم گذاشت.

- نیلوفر تویی.... بنفشه... ستاره می دانم خودتی لوس نشو دیگر

دستانش را از روی چشمانم برداشتم.

- وای نازنین تویی باورم نمی شود او را در اغوش گرفتیم.

- ناسلامتی عروسی اومدی مدرسه چکار ؟

خندید و گفت :

- محمد اصرار داشت به مدرسه بیایم می گفت به اندازه کافی این چند وقت از درسهایم عقب افتاده ام یادت رفته شوهرم معلم است.

خندیدم و گفتم

- ان هم چه معلم سخت گیری.

بچه های کلاس دیگر متوجه همه چیز شده بودند البته برای نازنین دیگر مهم نبود چون سال آخر بود و تا امتحانات هم چیزی نمانده بود هر کس که می آمد و نازنین را می دید به ماجرا پی برده و به او تبریک می گفت.

- خیلی خوشگل شدی نازنین ابروهای باریک چشمانت را درشت تر جلوه می دهد.

همه گله می کردند که چرا نازنین به عروسی اش دعوتشان نکرده است نازنین هم عذر خواهی کرد و گفت برای همه شیرینی خواهد آورد.

- حالا این داماد خوشبخت کیست ؟
- حتما فامیلتان است که به این زودی ازدواج کرده ای؟
- باور نمی کنید اگر بگویم او کیست.
- یعنی ما او را می شناسیم. ؟
- سرم را به علامت مثبت تکان دادم.
- هیچ کس حدس نزد.
- آقای صبوری دبیر سابق ریاضی مان.
- بچه ها جیغی کشیده به سر نازنین پریدند و شروع به نیشگون گرفتن از او کردند.
- خیلی بلایی نازنین ما را باش فکر می کردیم عجب دختر مظلومی هستی نگو خانم زیر زیرکی کارشان را انجام می دهند.
- نگاه کن چه بازیگرهای خوبی هم بوده اند.
- بچه ها کلی سر به سر من و نازنین گذاشتند نازنین هم با لبخند از همه استقبال می کرد.
- برای لحظه ای به خوشبختی اش غبطه خوردم. اما فقط چند لحظه کوتاه نازنین از یک خواهر هم برای من نزدیکتر بود.
- به یاد هفته قبل افتادم سال اقا صابر بود از صبح حال مادر بد شده بود من مدام اصرار می کردم به دکتر مراجعه کنیم. مادر به یاد او می افتاد و اشک می ریخت من هم پا به پای او می گریستم با این حال نگذاشتم به مزار بروم می ترسیدم کسی انجا باشد و با نگاه یا حرفهایش او را ناراحت کند.
- تصمیم گرفتیم فردایش به سر مزار برویم همین کار را هم کردیم مامان خود را روی سنگ انداخته بود و می گریست گل های پژمرده ای هم دیده می شد. ناگهان متوجه حضور شخص دیگری شدم به آن سمت نگاه کردم مهرباد ایستاده بود نفس در سینه ام حبس شد و ضربان قلبم کوبیدن گرفت چرا هر وقت او را می دیدم اشفته می شدم.
- نزد ما آمد و به مادر تسلیت گفت.
- چرا دیروز نیامده بودین نگرانتان شده بودم ؟
- حال مامان خوب نبود نتوانستیم بیاییم.
- مهرباد چیزی نگفت و نگاهش را به گلهای پژمرده دوخت.
- مهرباد با اصرار ما را به خانه رساند. از این که مزاحمش شده بودیم کلی عذر خواهی کردیم او هم با روی خوش جواب ما را می داد.
- من هم جای پسران هستم خواهش می کنم احساس غریبی نکنید اگر کاری داشتید با من در میان بگذارید.
- مامان از او تشکر کرد.
- و من نیز از آن روز تا به امروز همش به او فکر می کردم.
- هنگام برگشت از مدرسه از نازنین خداحافظی کرده و به خانه برگشتم.

ظهر خوابیدم و خستگی شب پیش را رفع کردم. به مامان گفتم که نازنین هم به مدرسه آمده است. مادر هم متعجب شد و به سخت کوشی او افرین گفت.

- ان شاا... هر دو در رشته مورد علاقه تان قبول خواهید شد.

چند روز بعد عصر هنگام بود که زنگ خانه به صدا در آمد.

- من در را باز می کنم.

و برای باز کردن در رفتم.

در را که باز کردم مهرداد را دیدم. سلام کرد سرم را پایین انداخته و جوابش را دادم. با گل و شیرینی آمده بود آنها را به من داد متعجب شده بودم او را به داخل خانه دعوت کردم.

مامان که گل و شیرینی را در دست من دید گفت

- اشتباه نکنم یک خبرهایی هست. برو لباست را عوض کن.

به اتاقم رفتم و لباس مناسبی پوشیدم. فوراً به آشپزخانه رفتم و چای را دم کردم. صدای مهرداد مادر را می شنیدم که احوالپرسی می کردند. از همه قراین یک نتیجه خوانده می شد. حس کردم صورتم گر گرفته و قرمز شده است لبخندی بر لبم نشست.

چای را ریختم و فنجانها را مرتب در سینی چیدم. خودم را دراینه نگاه کردم.

گونه هایم قرمز شده بود اما زیاد جلب توجه نمی کرد چای را اول به مادر تعارف کردم و بعد به مهرداد. پهلوی مادر نشستم ناخود آگاه اطرافم را نگاه کردم همه چیز مرتب بود.

مادر با گفتن بفرمایید قابلتان را ندارد سکوت را شکست. مهرداد مشغول خوردن چایی اش شده بود لحظه ای چشمانش به من افتاد. سرم را پایین انداختم.

مهرداد شروع به صحبت کرد :

- ببخشید که سرزده مزاحمتان شده ام و تنها آمده ام و بزرگتری همراهم نیست پدرم را که خودتان بهتر می شناختید و مادرم هم در اسایشگاه سالمندان است. اختلال حواس دارد و محتاج مراقبت همیشگی است و از آن جا که من بیشتر روز را در خانه نیستم او را به اسایشگاه سپردم. اوایل در خانه پرستار استخدام کرده بودم ولی متاسفانه خوب به وظایفشان عمل نمی کردند این بود که دیدم اگر ایشان را به اسایشگاه بسپرم بهتر است هر چند سنی ندارند. خودم در شرکتی به عنوان حسابدار مشغول کار هستم حقوق مکفی هم دارم که برای چرخاندن یک زندگی ساده مناسب است. قدری هم پس انداز دارم و خانه ای که متعلق به مادرم است. با این حال به خود جرئت دادم تا برای امر خیری مزاحم شوم.

دل توی دلم نبود نگاهی به او کردم سرش را پایین انداخته بود. موهایش روی صورتش ریخته بود. و چشمهایش... آنها را می پرستیدم خدایا یعنی باور کنم ان کسی را که انقدر دوست داشتم به خواستگاری ام آمده است. تا به امروز اجازه نداده بودم

احساسم در قلبم رشد کند چرا که از آینده ان بیمناک بودم. ولی اکنون ان محدودیت برداشته شده بود و قلبم از عشق لبریز شد به مامان نگاه کردم ساکت بود و چیزی نمی گفت. قدری شوکه شده بود عاقبت سکوت خانه را شکست.

- من جز ارزو کسی را در دنیا ندارم و تنها خواسته ام سعادت و خوشبختی او است پدرتان به گردن من و ارزو خیلی حق دارند حیف که اینجا نیست.

بغض گلویش را گرفته بود بلندشدم و لیوانی اب قند درست کردم و اهسته به خوردش دادم.

- ببخشید که باعث رنجش شما شدم راستش از اولین باری که ارزو خانم را دیدم به ایشان دل بستم. اما فرصت برای اعلام ان نبود صبر کردم تا سال پدر بگذرد و بعد از ان مزاحم شما بشوم و هر جوابی به من بدهید پذیرای ان خواهم بود. مهرداد از سخن گفتن باز ایستاد.

چشمم به دهان مادر بود که ببینم چه می گوید.

- نمی دانم چه بگویم راستش درخواستن خیلی غیر منتظره بود راستش ارزو قصد ادامه تحصیل دارد تا کنون هم به همین دلیل جواب مثبت به کسی نداده است. اما شما پسر ان مرحوم هستید و اگر ذره ای به ایشان رفته باشید برای خوشبختی ارزو کافی است.

بعد بلند شد و ادامه داد:

- حتما حرفهایی برای گفتن به یکدیگر دارید من را چند دقیقه ببخشید.

مامان این را گفت و به اشپزخانه رفت من هم سرم را پایین انداخته بودم و هیچ نمی گفتم.

عاقبت او بود که سکوت را شکست.

- درسها چطور پیش می رود؟

- تا به حال که چندان خوب نبوده است این اواخر عروسی دوستم بود و مشغولیاتم کمی زیاد بود.

- شاید هم بعد از این عروسی خودتان و مشغولیات مربوط به ان.

نگاهش کردم لبخند دلنشینی بر لیش نقش بسته بود.

پرسیدم :

- رشته تحصیلتان حسابداری بوده است ؟

- نه من اقتصاد خوانده ام ولی به عنوان حسابدار در شرکت یکی از اقوام مشغول کار هستم شما قصد دارید چه رشته ای را برای ادامه تحصیل انتخاب کنید ؟

- به رشته روانشناسی علاقه دارم دوست دارم از درونیات انسانها خبرداشته باشم. به نظر من هر انسان مثل یک کتاب بسته است و روانشناسی کمک می کند تا ان کتاب را باز کرده به درون انسانها پی ببریم.

- به درون من هم می توانید پی ببرید.

- امیدوارم بعد از اینکه درسم را تمام کردم بتوانم.

- من هم امیدوارم.
- می توانم سوالی بپرسم ؟
- بله خواهش می کنم.
- چه چیز باعث شد به خواستگار من بیایید ؟
- به من نگاه کرد و گفت :
- پدرم معمولاً از شما صحبت می کرد و از خوبی هایتان یاد می کرد تا آنکه شما را در بیمارستان دیدم و احساس کردم همان کسی هستید که دنبالش هستم.
- بعد از ازدواج مادرتان را به خانه خواهید آورد؟
- من وظیفه خود می دانم که تا آخر عمر به مادرم خدمت کنم البته این بسته به نظر همسرم هم دارد.
- و اگر همسرتان موافق نباشد ؟
- باید دلایلش برایم منطقی باشد ولی به هر حال نیمی از زندگی را همسرم اداره می کند و حق دارد در مورد هر چیزی نظر بدهد و من هم به آن احترام خواهم گذاشت.
- دوست داشتم بیشتر در موردش بدانم. از این که با او حرف می زدم احساس خوبی داشتم.
- اوقات فراغتتان را چگونه سپری می کنید ؟
- من اهل ورزش هستم و به کوه نوردی علاقه دارم شما چطور؟
- من اوقات فراغتم کتاب می خوانم وقتی کتابی را می خوانم احساس می کنم جای قهرمان داستان هستم و همه ماجراها برای من اتفاق می افتد.
- پس باید خیلی کتاب خوانده باشید.
- بله شما چی اهل مطالعه هستید ؟
- جوانتر که بودم به کتابهای معمایی پلیسی علاقه داشتم اما به کتابهای عاشقانه علاقه ای ندارم.
- پس شما به عشق در زندگی معتقد نیستید.
- معتقدم ولی نه انطور که در کتابها می نویسند.
- می شود بیشتر توضیح بدهید.
- در داستانها افراد یا سیاه سیاه هستند یا سفید سفید که این با واقعیت جور نیست.
- همه ما طیفی از این دو رنگ هستیم و گاهی سفیدی و گاهی سیاهی مغلوب می شود.
- با خودم فکر کردم چقدر قشنگ حرف می زند
- من هم به نظر شما معتقدم اما به هر حال به رمان علاقه دارم.
- می شود بگویید نظرتان راجع به من چیست ؟

به او نگاه کردم و گفتم:

- می دانستید چشمانتان خیلی شبیه پدرتان است

- راستی. تا به حال دقت نکرده بودم برای شما مهم است؟

- من آن مرحوم را خیلی دوست داشتم در حق من پدری کرده بودند.

بعد از آن کمی راجع به اقا صابر و بعد راجع به برنامه های آینده مان صحبت کردیم تا این که مادر به نزد ما آمد به احترام او از جای خود بلند شدیم.

- امیدوارم مزاحم شما نشده باشم.

- اختیار دارید.

- حرفهایتان را زدید.

- تا حدودی با هم آشنا شدیم.

مهرداد کمی دیگر نشست و بعد از آن عزم رفتن کرد.

نگاهی به گلهایی که آورده بود انداختم. شاخه های رز صورتی بود که با داوودی ترکیب جالبی را به وجود آورده بود. در کل دسته گل زیبایی بود گلدانی را برداشته ان را پر از اب کردم و گلها را در ان گذاشتم.

کمی از مادر خجالت می کشیدم.

بالاخره مادر سکوت را شکست و گفت :

- پسر بدی به نظر نمی رسد نظر تو چیست؟ چه چیزهایی به هم گفتید.

من هم خلاصه مطالبی که با هم گفته بودیم را برای مامان تعریف کردم. مادر نگاهی به من کرد و گفت :

- پس نظر تو راجع به او مثبت است؟

- هر چه شما بگویید.

- می دانی او پسر کیست؟

نگاهی به مادر کردم و گفتم :

- بله پسر اقا صابر، همسر شما.

- بله و پسر زن اول او می توانی با این قضیه کنار بیایی؟

- مگر چه مشکلی ممکن است پیش آید؟

- به هر حال باید احتمال همه چیز را داد اگر اقوام مادرش با تو بد رفتاری کنند و یا توهین کنند می توانی تحمل کنی ممکن است خود او هم بعد ها از این موضوع برای سرکوفت زدن به تو استفاده کند.

- یعنی این طور ادمی است؟

- نمی توانم چیزی بگویم به هر حال در تحقیقات همه چیز مشخص خواهد شد اه یادم رفت ادرس خانه و محل کارش را از او بگیرم.
- او خودش به من ادرس را داد و کاغذی را که روی میز بود برداشته و به مادر دادم.
- این نشان می دهد پسر معقول و آینده نگری است. دستی بر سرم کشید و گفت:
- تو هم خوب راجع به آینده ات فکر کن مسئله یک عمر زندگی است و شوخی بردار نیست حرف مادر را تایید کرده و چیزی نگفتم.
- به اتاقم رفتم و راجع به ماجراهای اخیر فکر کردم. هنوز باورم نمی شد به خواستگاری ام آمده است. خدایا شکرت. به یاد اقا صابر افتادم فاتحه ای برای او فرستادم
- نمی دانستم درس بخوانم یا به او فکر کنم یاد لبخند دلنشینش افتادم دلم گرم شد.
- یک خبر جدید نازی حدس بزن
- ادای من را در می اوری زود باش بگو چی شده ؟
- مهرداد را که می شناسی
- پسر اقا صابر را می گویی
- سرم را به علامت بله تکان دادم.
- خوب چه خبر شده
- دیروز به خانه مان امد.
- این همه معطل کردی که همین را بگویی.
- نپرسیدی برای چی آمده است.
- خوب حتما آمده به شما سر بزند.
- اره ولی همش این نیست کمی مکث کردم و گفتم
- برای امر خیر آمده بود
- امر خیر. ..وای راست می گویی ارزشو برای خاستگاری آمده بود.
- همه حرفهایی را که با هم زده بودیم برای نازنین تعریف کردم.
- فکر می کنم دوستش داری ،این طور نیست؟
- به اونگاه کردم و چیزی نگفتم
- خیلی ناقلا هستی که تا به حال به من چیزی نگفته بودی من هم دیگر خبرهای جدید را به تو نخواهم گفت.
- چه خبری؟
- فایده ندارد التماس نکن

- بگو دیگه نازنین چقدر لوسی

- دیروز رفته بودم سونوگرافی

- خوب نتیجه چه بود؟

- حدس بزن

- دختر

- افرین

- وای یک دختر ناز و خوشگل درست مثل خودت.

- محمد هم می داند.

- آره با هم رفتیم از حالا دنبال اسم برای او هستیم.

- خیلی خوشحال شدم.

- من هم همین طور.

- خوب حالا می خواهی چکار کنی ؟

- در مورد چی ؟

- خواستگاری دیگه.

- اهان، مامان گفت باید راجع به او به اندازه کافی تحقیق کنیم. می گوید به خاطر نسبتی که با هم داریم ممکن است در آینده

برایمان مشکلی پیش آید. احتمالاً به همین دلیل به محمد اقا هم زحمت می دهیم.

- نه بابا چه زحمتی او سرش برای این کارها درد می کند.

این روزها خیلی فکرم درگیر بود هم درگیر درس و هم درگیر مهرداد.

دلیم برایش تنگ شده بود دوست داشتم دوباره بینمش و با او صحبت کنم نتیجه تحقیقاتی که مامان و محمد کرده بودند

مثبت بود. هم مامان و هم محمد گفتند در محل کارش همه از او تعریف کرده اند گفته بودند جوان کاری و سر به زبری است

و خیلی هم منظم است همسایه ها هم از او تعریف کرده بودند.

از او به عنوان پسر نجیب و سر به راه یاد کرده بودند.

- به او علاقه داری آرزو ؟ مادر این را پرسید.

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

سرم را بالا گرفتم و در چشمانم نگاه کرد سپس گفت:

- ان شا... مبارک باشهنگامی که تماس گرفت به او جواب مثبت خواهم داد.

عصر بود که تلفن زنگ زد گوشم را حسابی تیز کرده بودم بله خودش بود صدای قلبم را می شنیدم مادر گوشه را برداشت و

شروع به احوالپرسی کرد. بعد از دقایقی طولانی بالاخره مادر جوابی را که می خواستم داد و ان جواب مثبت بود.

بعد از چند دقیقه مادر در اتاق را زد و وارد شد.

- ارزو جان

- بله مامان

- اقا مهرداد بود به او جواب مثبت دادم

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

همه چیز به سرعت سپری می شد آخر هفته مهر داد با اقوامش آمدند و قرار عقد و عروسی را گذاشتیم. قرار بود بعد از کنکور مراسم عروسی مان برگزار شود و تا آن موقع حلقه ای به عنوان حلقه نامزدی در انگشتم کردند. هر چند که هنوز به هم محرم نشده بودیم ولی تا آن روز هم چیزی نمانده بود.

ان روزها در آسمان سیر می کردم به زحمت می توانستم حواسم را متوجه درس کنم. تازه می فهمیدم برای نازنین درس خواندن چقدر مشکل بوده است. مهرداد خیلی کم به دیدنم می آمد می گفت نمی خواهد به درسهایی لطمه بخورد و حتما بعدا جبران خواهد کرد من هم سعی می کردم بیشتر دل به درس بدهم.

امتحانات در حال تمام شدن بود هم من و هم نازنین از این موضوع خوشحال بودیم.

شکم نازنین بزرگ شده بود و به زور لباسهای گشادی که می پوشید ان را مخفی می کرد. خدا خدا می کرد که این روزها هم بدون مشکلی بگذرد. به من هم می گفت قدر این دوران را بدانم که شیرین ترین روزهای عمرم خواهد بود.

فصل چهاردهم

بالاخره امتحانات تمام شد و من و نازنین نفسی به راحتی کشیدیم. البته هنوز کنکور سرچایش بود. به همراه مامان برای خرید لوازم هر روز به بازار می رفتیم. کل وسایل یک زندگی را باید خریداری می کردیم.

مامان سعی می کرد تا آنجا که بودجه مان اجازه می دهد بهترین لوازم را برایم بخرد.

گاهی هم با مهر داد بیرون می رفتیم. او خیلی کم حرف بود ترجیح می داد بیشتر شنونده باشد. اما رفتار مودبانه ای داشت. خوب از آن پدر این پسر هم بعید نبود. به هر حال نگران این موضوع نبودم می دانستم که هر چه زمان بیشتری را با هم باشیم بیشتر با هم اخت می شویم.

مهرداد معمولا با دیدن ذوق و شوق و تلاشهای من و مامان می گفت :

- لازم نیست خودتان را اذیت کنید. خانه مان که مبله است و احتیاج به وسیله خاصی نداریم.

من هم جواب می دادم.

- دیگه تک بچه بودن این خوبیها را هم دارد.

خوشحال بودم که اینقدر به فکر من و مادرم است.

یک روز که با هم بیرون رفته بودیم و در حال قدم زدن بودیم که به طور غیرمنتظره ای به یاد مادر مهرداد افتادم. تا به حال به او به طور جدی فکر نکرده بودم. برایم عجیب بود که چرا تا به حال به یاد او نیفتاده بودم و مهرداد هم اشاره ای نکرده بود. ناگهان کنجکاو ای ام گل کرد. لبخندی زدم و رو به مهرداد کردم و گفتم:

خیلی دوست دارم زودتر با مادرتان آشنا شوم.

مهرداد از شنیدن این حرف جا خورد. یعنی انتظار شنیدن این حرف را نداشت.

با این حال زود به خود مسلط شد و گفت:

- مادرم در وضعیت خوبی نیست. فکر نکنم با دیدن او خوشحال بشوی.

با خودم فکر کردم خوب بالاخره که چی. باید مادرش را ببینم دیگر. با اینحال روبه مهرداد کردم و گفتم:

- دوست دارم کسی که همسرم را بزرگ کرده ببینم می خواهم از ایشان تشکر کنم.

مهرداد چیزی نگفت. احساس کردم خیلی از این بحث راضی نیست

سکوت ازارنده ای بین ما حکم فرما بود. می خواستم چیزی بگویم که مهرداد با لحن سردی گفت:

- یک روزی او را خواهی دید.

روزها می گذشت و من هم برای کنکور و هم برای زندگی تازه خود را آماده می کردم. اولین باری که من را به خانه اش برد به یاد دارم در کوچه های باریک می راند تا به در سبز رنگی رسید. ظاهر خانه حکایت از قدیمی بودن آن داشت. نمای اجری اش را زیر نظر گرفتم. مهرداد در را باز کرد و من را به داخل راهنمایی کرد. حیاط کوچک اما تمیزش را حوض کوچکی زینت داده بود. پله هایی که به زیر ساختمان می رفت نشان از وجود زیر زمینی داشت. چند پله در ورودی را از حیاط جدا کرده بود از پله ها بالا رفتیم و به دری رسیدم که شیشه های کوچک رنگی داشت. نور خورشید با عبور از آن رنگ می گرفت. راهروی باریکی ورودی را به نشیمن متصل می کرد دو اتاق پهلوی هم قرار داشت که حمام هم در بین آن قرار گرفته بود اشپزخانه ای بزرگ داشت. در نشیمن یک دست مبل راحتی و تلویزیونی کوچک قرار داشت. داخل یکی از اتاقهای خواب تختی یکنفره و داخل اتاق دیگر میز کامپیوتری قرار داشت. اشپزخانه هم دارای وسایل قدیمی بود. که معلوم بود خیلی از آن استفاده شده است.

مهرداد رو به من کرد و لبخندی زد و گفت:

- خوب نظرت چیست؟

به او نگاه کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- نقلی و قشنگ است. خانه های این سبکی را دوست دارم احساس می کنم این خانه روح دارد نه مثل آپارتمانهای بی روح و کسالت اور. فقط باید دستی به در و دیوار آن کشیده شود. اونوقت میشه عین عروسک.

مهرداد به من نگاه کرد. احساس می کردم می خواهد حرفی بزند اما مردد است. بالاخره سکوتش را شکست و گفت:

- راستش من پول زیادی پس انداز ندارم به قدری است که بتوانم مراسم عروسی را بر پا کنم.

پس برای همین ناراحت شد. اما این موضوع اصلا برای من مهم نبود.

- اگر خودمان اینجا را رنگ کنیم فقط پول رنگ را لازم است پردازیم. فکر نکنم اونقدر باشد که نتوانیم از پس آن بر بیاییم. دوست دارم خانه مان نو و تمیز به چشم اید البته نه که الان کثیف باشد ولی معلوم است خیلی وقت است دستی به آن کشیده نشده است.

مهرداد سرش را تکان داد. به ظاهر حرفم را قبول کرد ولی چیزی نگفت.

باز هم نگاهی به اطراف انداختم. پنجره های خانه نسبتا زیاد بود و باید برای آن پرده تهیه می کردم پرده هایی که داشت خیلی کهنه و رنگ و رو رفته بود. آن خانه را با وسایل جدید تصور کردم. فوق العاده می شد. به مهر داد پیشنهاد کردم که با هم خانه را رنگ کنیم اما قبول نکرد و گفت :

- خودم از پس آن بر خواهم آمد.

روزها به سرعت می گذشت و روز کنکور از راه رسید شب هر کاری کردم خوابم نمی برد نزدیک صبح چرتی زدم و زود از خواب بیدار شدم و با عجله وسایلم را برداشتم که بروم.

مامان گفت :

- صبر کن

و قرانی آورد قران را بوسیدم و از زیر آن رد شدم با مادر خداحافظی کردم و او هم برایم آرزوی موفقیت کرد.

به سر جلسه رسیدم و جایگاهم را پیدا کردم و نشستم. کمی حالت تهوع داشتم. به اطرافم نگاه کردم. چهره های دیگر داوطلبان هم نشان از استرسشان داشت. بالاخره برگه ها توزیع شد و همه مشغول جواب دادن شدند. شروع کردم به جواب دادن هر چه می گذشت حالم بهتر می شد و از دلهره ام کم می شد. زمان به سرعت می گذشت گاه سرم را از روی برگه بلند می کردم و بقیه را نگاه می کردم.

بقیه سخت مشغول جواب دادن به سوالات بودند. فکر کردم اگر الان یک بسته چپس داشتم چه خوب می شد خرت خرت چپس می خوردم و اعصاب بقیه را خرد می کردم از فکرم خنده ام گرفت سرم را پایین انداختم و دوباره مشغول جواب دادن به سوالات شدم.

- وقت تمام است برگه ها را پایین بگذارید.

- چطور دادی آرزو ؟

این را نازنین با شکم برآمده اش پرسید

- بد نبود تو چطور دادی ؟

- زیاد جالب نبود این وروجک هی تکان می خورد و حواسم را پرت می کرد.

- خب دلش نمی خواهد قبول شوی.

- مگر دست او است باید بخواهد.

محمد به دنبال نازنین آمده بود به اصرار آنها من هم سوار ماشین شدم و به خانه رفتم.

- ارزو جان شیری یا روباه؟

به صورتش نگاه کردم. با نگرانی داشت من را نگاه می کرد.

- شیرم، آن هم شیر پاکتی

مادرم لبخندی زد و با مهربانی من را نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم اه بالاخره راحت شدم دیگر از امروز با خیال راحت می توانستم به کارهایم برسم.

حسابی سرم شوغ بود. نمی فهمیدم روز کی شب میشد. هر روز یا بازار بودم یا در حال مرتب کردن خانه. مهرداد خانه را نقاشی کرده بود. دیوارهای اتاق خواب به رنگ پوست پیازی و دیگر دیوارها به رنگ کرم روشن بود. پرده های جدید را که نصب کردیم. خانه جلوه دیگری گرفته بود.

مامان می گفت با روز اولش قابل مقایسه نیست. لباس عروسی ام را خود مادر دوخته بود. جلوی لباس ساتن ساده بود اما پشت لباس دنباله ای بلند داشت که در پایین آن چند طبقه دامن پلیسه قرار داشت. لباس را مهرداد ندیده بود. دوست نداشتم تا روز عروسی ببیند. نازنین هم گفت لباسم خیلی زیبا شده است. خودش که دغدغه لباس نداشتم پیراهن زیر سینه ای داشت که برای آن روز مناسب بود. شکمش را هم بزرگ نشان نمی داد. صورتش پف کرده بود و شکلش کمی عوض شده بود. خوشگلتر شده بود. خانه را که چیدیم و تزئین کردیم نازنین را به دیدن آن بردم. نازنین یکبار خانه را دیده بود قبل از این که در آن تغییری بدهیم. حال می خواستم عکس العملش را بعد از چیدمان خانه بدانم.

نازنین با حیرت به همه جا نگاه کرد.

- وای ارزو باورم نمی شود این جا این قدر عوض شده باشد چه مبل های راحت و قشنگی چه پرده های خوشرنگی مدل قشنگی هم دارد. حتما مادرت دوخته است.

با سر حرفش را تایید کردم

- باید اعتراف کنم از خانه ما قشنگتر شده است ببخشید که من نتوانستم زحماتی که برایم کشیده ای جبران کنم.

- این حرفها چیست عزیزم من از تو توقعی ندارم.

مهرداد هم خانه را پسندیده بود. اما عکس العملی را که انتظار داشتم نشان نداد شاید چون همیشه انجا را می دید خیلی برایش غافلگیر کننده نبود.

بالاخره روزی را که انتظارش را می کشیدم از راه رسید از صبح زود به ارایشگاه رفته بودم مهر داد حوالی ظهر دنبالم آمد از ارایشم چندان راضی نبودم مثل نازنین با گذشته خیلی فرق نکرده بودم. چون صورتم کم مو و ابروهایم باریک بود. اما خود ارایشگر که از کارش خیلی راضی بود موهایم را به یک طرف جمع کرده و فر زده بود و با تاجی آن را زینت داده بود. لباسم را پوشیدم. خودم را در اینه نگاه کردم. مدل لباسم طوری بود که من را بلند تر و باریکتر نشان می داد. البته موهای درست شده ام هم بی تاثیر نبود. حاضران با تحسین به من خیره شده بودند. دختری به سمت من آمد و گفت که مهرداد به دنبالم آمده

است. دلم یک جوری شد. دوست داشتم عکس العمل مهرداد را هم ببینم. تا به حال من را با ارایش ندیده بود. زیاد علاقه ای به ارایش کردن نداشتم.

مهرداد را در کت و شلوار نوک مدادی دیدم. ناگهان چشم مهرداد به من افتاد. جور خاصی به من نگاه می کرد. خجالت زده سرم را پایین انداختم.

- خیلی زیبا شده ای.

مهرداد در حالی که لبخند می زد این را به من گفت.

جوابش را با لبخند دادم.

با کلی معطل شدن در ترافیک بالاخره به مجلس رسیدیم. همش در طول راه نگران عرق کردن و خراب شدن ارایشم بودم. مهرداد ساکت بود و چیزی نمی گفت. من هم که کمی استرس داشتم سعی می کردم خودم را آرام کنم. تعداد مهمانان خیلی زیاد بود.

مهرداد اصرار داشت همه فامیل را دعوت کنیم. ما هم از اشنایان و دوستان و همسایه ها دعوت کرده بودیم. هر چند من مراسم ساده را بیشتر دوست داشتم. همراه مهرداد به مهمانها خوش آمد می گفتم. هنگام رو به رو شدن با فامیل مهرداد حسابی دستپاچه بودم نگاههایشان کمی غریب بود. شنیدم کسی می گفت :

- حیفه مهرداد، عروس که خوشگل نیست. چشمهایش لنز است و موهایش را هم رنگ کرده است امروزه دیگه همه دخترها با این ارایش ها زیبا می شوند.

از حرص نمی دانستم چه بگویم می خواستم داد بزنم رنگ چشم و موهایم خدادادی است. راستش گریه ام گرفته بود به زور بغضم را فرو دادم و لبخند زدم. بعد با خودم فکر کردم چرا باید خودم را ناراحت کنم. تا کور شود هر انکه نتواند دید.

از بس لبخند زده بودم حس می کردم عضلات صورتم دیگر به شکل اولیه اش بر نمی گردد. شده بودم مردی که می خندد. پاهایم هم حسابی درد گرفته بود و کفشم که نو بود پایم را می زد. چقدر ناز نازی شدم. بالاخره یک شب بود و باید هر جور بود تحمل می کردم.

نگاهی به مهرداد انداختم. لبخند محوی زده بود و به مهمانها نگاه می کرد. خیلی ساکت بود. دوست داشتم بیشتر با هم حرف بزنیم ولی با وجود مهمانها و فرمانهایی که فیلم بردار میداد فرصتی پیدا نمی کردیم.

شام را هم زیر نظر فیلمبردار صرف کردیم. چه شامی هم. احساس می کردم هر چه می خورم مزه کاغذ می دهد.

هیچ وقت فکر نمی کردم عروسی خود ادم اینقدر مزخرف باشد. خدا را شکر که داشت تمام می شد. چشمم به مادر افتاد. یعنی دیگر پیشش نخواهم ماند. زیر سقفی که او نفس می کشد نخواهم بود. داشت گریه ام می گرفت سعی کردم حواسم را به چیز دیگری گرم کنم.

بالاخره مراسم پایان یافت و سالن داشت خلوت می شد. نازنین را خیلی کم دیدم. هر چی من در مراسم مثل کنه بهش چسبیده بودم اون من را به حال خودم گذاشته بود. البته به او حق می دادم بالاخره در شرایط خاصی بود.

بالاخره مراسم تمام شد و به همراه مادر به سمت خانه راه افتادیم تعدادی از مهمانها هم ما را همراهی کردند. در خانه بودم و مهمانان را که در حال بررسی خانه بودند نگاه می کردم. بالاخره آخرین مهمان هم خداحافظی کرد و رفت. نازنین نزدیک آمد و من را در اغوش گرفت. چانه اش می لرزید و هر آن منتظر بودم اشکهایش سرازیر شود. - امیدوارم خوشبخت باشی. از خواهرم هم تو را بیشتر دوست دارم. امید وارم مهرداد لیاقت تو را داشته باشد. نازنین این را گفت و خداحافظی کرد و رفت. مهرداد برای بدرقه مهمانها رفته بود. مادر پیشم آمد. - الهی خوشبخت شوی دخترم - اشکهایم بر روی گونه هایم می افتاد. سعی می کردم جلوی خودم را بگیرم اما هر چه بیشتر سعی می کردم کمتر موفق می شدم. - گریه نکن عزیزم. این را مادر به من گفت در حالی که خودش هم به گریه افتاده بود. - ارزو مادر باید چیزی را به تو بگویم. برای یک لحظه هول برم داشت. سریع پرسیدم. - اتفاقی افتاده مامان؟ مادر در حالی که دست من را گرفته بود لبخندی زد و گفت - نه دخترم... نذری دارم که باید به ان عمل کنم. کنجکاوانه به او نگاه کردم. یعنی چه نذری بود که اینقدر برای بیانش اشفته بود. بالاخره سکوت را شکست. - فردا به زیارت امام رضا خواهیم رفت. با حیرت نگاهی به مادر کردم. کمی طول کشید تا گفته اش را درک کنم. - فردا؟ پس چرا به من چیزی نگفته بودید؟ - نمی خواستم تو را ناراحت کنم - مامان نگرانان هستم حداقل بگذارید من هم با شما بیایم. - تو حالا شوهر داری دخترم تنها نیستی و خیالم راحت است. نگران من هم نباش. در همین موقع مهرداد نزدمان آمد. نگاهش به چهره گریان من و مادر افتاد. احساس کردم می خواهد چیزی بگوید اما این طور نشد. مادر دست من را گرفت و در دست مهرداد گذاشت. اولین بار بود که دست هم را می گرفتیم. نمی دانم دست او خیلی داغ بود یا دست من خیلی سرد که با گرفتنش دچار شوک شدم. در همین لحظه صدای مادر را شنیدم که از مهرداد می خواست مراقب من باشد و نگذارد کمبودی در دلم حس کنم. مهرداد دستم را فشار مختصری داد و در جواب مادر تنها لبخندی زد. بالاخره مادر هم رفت و ما تنها شدیم.

- در چه فکری هستی؟ این را از مهرداد پرسیدم که به در بسته شده خیره شده بود.

نگاهش را به من دوخت. چشمان سیاهش کمی خمار بود.

- چیزی نیست سرم درد می کند.

نگاهش را از من گرفت. من هم در حالی که سرم را به علامی تایید تکان می دادم گفتم

- سر و پای من هم درد می کند فکر می کنم پایم تاول زده باشد. کفشم پایم را می زد.

مهرداد به من زل زد. احساس می کردم در فکر است و با اینکه به من نگاه می کند من را نمی بیند. اهسته به طرف اتاق به راه افتادم. جلوی اینه رفتم. موهایم که به خاطر حجاب به هم ریخته بود را مرتب کردم. ارایشم چندان تغییری نکرده بود. تنها لبهایم کمی بیرنگ شده بود. رژ لبم را برداشتم و کمی به لبم مالیدم.

خودم را در اینه نگاه می کردم که سنگینی نگاهی را احساس کردم. مهرداد را دیدم که در استانه در ایستاده بود و به من خیره شده بود.

ارام به طرفم آمد. سر جایم میخکوب شده بودم. احساس می کردم ضربان قلبم هر لحظه بالاتر می رود و به گوش مهرداد می رسد. روبرویم ایستاد و دستهایم را گرفت. سرم را پایین انداختم. چانه ام را به آرامی گرفت و سرم را بالا آورد. نگاهم به چشمهایش افتاد. دوست داشتم در سیاهی چشمانش غرق شوم. گونه ام را با پشت دستش نوازش کرد. دستش را پشت کمرم حلقه کرد و من را آرام در اغوش گرفت. بوی عطرش مستم کرده بود. سرم را بر روی شانه اش گذاشتم. نمی دانم چقدر در آن حال بودیم. گذر زمان را حس نمی کردم. ذهنم از همه چیز خالی شده بود. دوست داشتم آن لحظه تا ابد طول بکشد. تا به حال چیزی را به این شدت نخواستم بودم. مهرداد من را اهسته از اغوشش بیرون آورد و نگاهم کرد. مهرداد دستم را گرفت و به سمت تخت رفت و بر لبه آن نشست و من را آرام در کنار خود نشانده. قطره های عرق را بر روی پیشانی اش میدیدم. خیره نگاهم کرد. تاب نگاهش را نیاوردم و چشمانم را بستم. گرمی نفسهایش را که هر لحظه بیشتر می شد روی صورتم احساس کردم. چشمانم را باز کردم. از نزدیکی صورتم با صورتم جا خوردم. گر گرفته بودم. نگاهم بر روی لبانش افتاد که اهسته به لبانم نزدیک می شد. ناگهان همه چیز متوقف شد. به چشمان مهرداد نگاه کردم. احساس کردم ناگهان از همه چیز خالی شد.

ناگهان مهرداد از جایش بلند شد. صدایش را به سختی شنیدم

- نمی توانم

نگاهی به من انداخت و به سرعت از اتاق بیرون رفت. گیج شده بودم. کمی طول کشید تا به خودم امدم. یعنی چه شده بود. نکند اتفاقی افتاده بود و از آن بی اطلاع بودم. ذهنم به سمت مادر پر کشید. با نگرانی از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. داشتم از اضطراب می مردم. چشمم به مهرداد افتاد که روی کاناپه نشسته بود. دستهایش را در موهایش فرو کرده بود. سرش پایین بود و چهره اش را به درستی نمی دیدم. انگار سنگینی نگاه من را احساس کرد چون سرش را بالا آورد و بهم خیره شد.

با اضطراب جلو رفتم. دهانم خشک شده بود. با زبانم لبهایم را خیس کردم و گفتم :
 - مهرداد اتفاقی افتاده. چیزی شده که من از آن بی خبرم. دارم از نگرانی میمیرم.
 مهرداد نگاهش را از من گرفت و گفت:
 - بنشین.

از سرمای صدایش همه وجودم یخ زد.

روی مبل نشستم دنباله لباسم کمی اذیتم می کرد. اما برایم مهم نبود.

- چرا با من ازدواج کردی؟

مهرداد این را با همان لحن سرد از من پرسید.

یعنی چی. اصلا درک نمی کردم. با صدایی که گویی از ته چاه می امد پرسیدم:
 - منظورت چیست؟ من سردر نمی اورم.

- میدانی من برای چی با تو ازدواج کردم. کمی مکث کرد و ادامه داد

- من فقط برای گرفتن انتقام مادرم با تو ازدواج کردم.

همه وجودم می لرزید. از چه حرف میزد. همین را پرسیدم.

- انتقام؟ از چه حرف می زنی؟

با صدایی که بی شباهت به داد نبود گفت

- از چه حرف می زنی؟ از سالهایی که شما پدرم را دزدیده بودید. از اشکهایی که مادرم در فراق پدر می ریخت. از افسردگی
 اش و ناتوان شدنش. چیزی که من را وادار به ازدواج با تو کرد تنها سوزاندن دل مادرت بود. من تنها برای انتقام از مادرت با تو
 ازدواج کردم تو تنها در این میان قربانی هستی. کسی که تقاص گناه مادرش را پس میدهد.
 هر لحظه گیجتر میشدم. احساس می کردم همه چیز دور سرم می چرخد. حقیقتی که آشکار شده بود پیکرم را در خود می فشرد.
 ناله کردم.

- به من بگو حرفهایی که می زنی تنها یک شوخی است.

انتظار داشتم ناگهان بخندد و حرفم را تایید کند

مهرداد سرش را تکان داد و گفت :

- هیچ شوخی ای در کار نیست. فکر می کنم تا همین جا برای تنبیه کردن مادرت کافی باشد می خواستم به او بفهمانم دل
 سوزاندن چه حالی دارد.

ماتم برده بود. تنها نگاهش می کردم.

- برای تو هم متاسفم.

پوزخندی زد و گفت :

- هرچند تو هم دختر همان مادر هستی.

بلند شد و به اتاق دیگر رفت و در را به روی خود بست. مهرداد به تندی از جایش بلند شد و گفت:

- چیزی تا صبح نمانده. به تو لطف می کنم و می گذارم سالم به خانه ات بروی. به زودی هم برای طلاق توافقی اقدام خواهم کرد.

این را گفت و در اتاق را با صدای بلندی بست.

نمی توانستم حرفهایی را که شنیده بودم هضم کنم. هنوز نمی فهمیدم ماجرا از چه قرار است من.. .. انتقام... مادر.. مگر مادر چه گناهی داشت. به یاد آن روز افتادم به یاد زنی که بالای سر مادرم ایستاده بود و داد میزد. مادر را دیدم که روی زمین نشسته بود و گریه می کرد مادر که این بین گناهی نداشت او هم قربانی یک حقیقت پنهان بود. حقیقت زنده بودن همسر اقا صابر.

همه اینها به نظرم شوخی مسخره ای می رسید. منتظر بودم هر آن مهرداد از اتاق بیرون آید و به آن اعتراف کند اما چنین نشد.

کاش هرگز این روز را ندیده بودم. اشکهایم بی محابا بر روی صورتم جاری می شد. میگریستم تا شاید کمی آرام شوم. هنوز هم باورم نمی شد که جزئی از یک نقشه کثیف باشم. قطرات اشک بر روی لباس سپیدم می ریخت و آن را لکه دار میکرد. می دانستم صورتم امیزه ای از رنگهای قرمز و سیاه شده است. احتمالا به دلکها شبیه شده بودم اما چه اهمیتی داشت. انگیزه ای برای تمیز کردن آن نداشتم. به یاد مادر افتادم اگر می فهمید.

خدای من چه جوابی به او می دادم.

نمی دانم چه مدت گذشت که به خودم امدم. سرم در حال انفجار بود. صورتم داغ شده بود و چشمانم می سوخت. باید کاری می کردم. باید از او خواهش می کردم که دست از این کار بردارد. از فکر کردن خسته شدم. دلم می خواست بخوابم اما مغزم شدیداً در حال فعالیت بود. برخاستم لباسم را درآوردم و رفتم دوش بگیرم.

زیر دوش ایستاده بودم در حالی که

قطرات اشک و آب صورتم را می شست گیره های سرم را باز می کردم. کمی احساس سبکی کردم. هر چند جای گیره هایی که به سرم زده شده بود درد می کرد و پوست سرم از رده شده بود. بین خوشبختی تا بدبختی تنها ساعتی فاصله بود..

خدای من زندگی ام در عرض یک ساعت از این رو به آن رو شده بود. بهتر بود دیگر به این زندگی ادامه نمی دادم. لحظه ای خود را مرده تصور کردم. مهرداد را دیدم که از شدت پشیمانی نالان است. لبخندی زدم. اما مادرم.

نه مادر طاقت نداشت خدای من کمکم کن می دانم خودکشی گناه بزرگی است. نباید حتی به آن فکر می کردم. شیر آب را بستم. خودم را خشک کردم و حوله ای به دور موهایم پیچیدم گرمای آب کمی تنم را لمس کرده بود. به سوی اتاق رفتم نگاهم به روی روتختی صورتی زیبایم افتاد با چه شور و هیجانی آن را خریده بودم. همه چیز در نظرم بی ارزش می آمد

روتختی را کنار زد و در جایم دراز کشیدم. خدایا باید چه می کردم. یادم افتاد که مادر صبح زود خواهد رفت گفت که برای خداحافظی به من زنگ خواهد زد.

فکرهای مختلف به سرم می زد که بیشترش احمقانه بود هنوز هم امید داشتم که همه اینها کابوس باشد. در خانه یک قرص هم نداشتم. اصلا فکرش را هم نمی کردم روز اول به مسکن احتیاج پیدا کنم. سرم همچنان درد می کرد. می خواستم باز هم اشک بریزم اما دیگر اشکی نداشتم. حالت تهوع داشتم. به یاد مهرداد افتادم. صدایی از اتاق نمی آمد. یعنی وجدانش می گذاشت اسوده بخوابد از چه لحظه ای چنین نقشه ای کشیده بود از لحظه ای که من را در بیمارستان دید یا بعد از آن اصلا باورم نمی شد او پسر آن پدر باشد. برای آرام کردن دل خود، دل من را شکسته بود. ساعت را نگاه کردم ۰ چیزی به صبح نمانده بود. به یاد لحظه ای افتادم که دستهایم را گرفته بود و گرمی نفسهایش را روی صورتم حس می کردم. حالت تهوع ام شدیدتر شد. حداقل انقدر وجدان داشت که شخصیتم را به لجن نکشد. خدایا پس تو هنوز هم به یادم هستی. پس از این بدتر هم ممکن بود اتفاق بیفتد. در دلم نور امیدی به وجود آمد زیر لب خدا را صدا کردم دلم آرامتر شده بود. باید فکر می کردم و راه حلی می یافتم اما نه الان پس از کمی استراحت. انقدر فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد. اقا صابر را دیدم که به دیدنم آمده بود. در حالی که اشک می ریختم همه چیز را برایش تعریف کردم. لبخندی به من زد و من را در اغوش گرفت. موهایم را آرام نوازش می کرد خدایا چقدر دوستش داشتم.

- دلم براتون تنگ شده چرا ما را تنها گذاشتید.

بوی خوشی آمد. بوی یاس، نگاه کردم اغوشش پر بود از گلهای یاس. گلی را برداشت و به طرف من گرفت. تمام وجودم را آرامش فرا گرفت. ناگهان از خواب بیدار شدم حاضر بودم قسم بخورم که هنوز هم بوی یاس را احساس می کنم. ناگهان حقیقتی تلخ به وجودم سرازیر شد. کاش اقا صابر اینجا بود. مادر حتما تا الان از شهر رفته بود. کجا می توانستم بروم. به خانه ای خالی از حضور مادر بعد از آن چه. طلاق توافقی رشته میان من و او را پاره می کرد. حداقل او لذت انتقام را چشیده بود. مادرم را چکار می کردم. خدایا اگر می فهمید. نه او طاقتش را ندارد. نباید بفهمد نه نباید بگذارم او بفهمد. باید کم کم او را آماده می کردم تا توان پذیرشش را داشته باشد مردم چه خواهند گفت وقتی فقط یک شب از عروسی ام گذشته من را طلاق دهد. پشتم لرزید. نه باید می ماندم و مبارزه می کردم. باید اینجا می ماندم مجبور بودم که بمانم تا ابها از اسباب بیفتد. آن وقت پذیرشش برای مردم و مادر اسانتر خواهد بود. خوب شد مادر به مسافرت رفته بود مدتی وقت داشتم تا فکرهایم را بکنم و چاره ای بیندیشم.

اری غصه خوردن فایده ای نداشت. باید خود را سرگرم می کردم. نگاهی به اطراف خود کردم باید به خانه سر و سامان می دادم. این گونه از فکر و خیال در می آمدم و هم کاری را انجام داده بودم. بلند شدم پیراهنی سبز رنگی از داخل کمد بیرون آورده و تنم کردم موهایم را با کش محکم بستم.

از اتاق بیرون رفتم. خودم را پشت در رساندم و بیرون را نگاه کردم کفشی نبود. پس مهرداد رفته بود. با خیال راحت نفسی کشیدم.

به اسپزخانه رفتم باید از اینجا شروع می کردم همه قابلمه ها و ظرفهای چیده شده را درون کابینت جای دادم. روبانهای تزئینی را باز می کردم. بعد به اتاق کار رفتم ملحفه تخت یکنفره ای که انجا بود به هم ریخته بود که ان را مرتب کردم و به بقیه خانه هم سر زدم. بالاخره همه جا مرتب شد. همه بدنم خیس عرق شده بود. حمام رفتم و دوش گرفتم. گرسنه ام شده بود در یخچال را باز کردم انواع دسرها و غذاها در ان وجود داشت. با چه عشقی هر کدام از اینها را درست کرده بودم. به هر ظرفی ناخنک زدم و خودم را سیر کردم. بعد از ظهر بود و کمی از گرمای هوا کاسته شده بود تصمیم گرفتم سری به خانه مادر بزنم. با شتاب از جایم بلند شدم.

اه اصلا یادم نبود کلید اینجا را نداشتم اگر برمی گشتم پشت در می ماندم. از رفتن منصرف شدم. به حیاط رفتم شلنگ اب را برداشتم و شروع به آبیاری درختان و باغچه کردم. حوض پر از اب تمیز و زلال بود. ماهی ها در ان شنا می کردند کمی نان اوردم و ریز کرده و در اب ریختم ماهی ها در تقلا می گرفتند غنیمت بودند. باد گرمی که می وزید با عبور از درختان آبیاری شده خنک می شد و صورتم را نوازش می داد. روی پله نشستم و مشغول تماشای ماهی های حوض شدم ان قدر محو تماشا بودم که صدای در را نشنیدم.

وقتی به خود امدم مهرداد را دیدم که روبرویم ایستاده و دارد من را نگاه می کند بلند شدم و ایستادم. نفسم را در سینه حبس کردم.

- فکر می کردم تا به حال به خانه تان رفته باشید

مهرداد به تندگی این را گفت. فوراً جواب دادم.

- الان در خانه ام هستم.

از پاسخ من اشکارا حیرت زده شد اما زود به خود مسلط شد. ابرویش را بالا داد و نگاهش را از من گرفت. از کنارم گذشت و به درون خانه رفت.

خدایا خودت کمکم کن.

دوباره روی پله نشستم. دوست نداشتم به داخل خانه بروم و با او روبرو شوم. نمی دانستم چه چیز در انتظارم است صدای پای مهرداد را از خانه می شنیدم. چند دقیقه گذشت و من همچنان روی پله نشسته بودم. صدای پای مهرداد را شنیدم که نزدیک شد.:

- می شود بگوئید منظورتان از این کارها چیست؟

- کدام کار؟ منظورتان را نمی فهمم.

- از منظم کردن و مرتب کردن وسایل خانه فکر نمی کنم قصد داشته باشید اینجا بمانید

- اتفاقاً دقیقاً همین قصد را دارم اینجا خانه من است و همین جا خواهم ماند.

- پس حتما من باید از این خانه بروم.

- هر جور میل خودتان است.

ساکت شد و به من خیره شد احساس کردم در حال جمع کردن افکار خود است. ناگهان پوزخندی زد و گفت

- اگر فکر می کنید من مهریه شما را می پردازم اشتباه کرده اید بهتر است بیش از این منتظر نمانید و به خانه تان برگردید.

من به چه فکر می کردم و او در فکر چه بود. با خود گفتم. بگذار فکر کند برای مهریه مانده ام این طور بهتر است. هر چند غرورم زیر سوال می رفت. البته اگر غروری برایم مانده بود.

- بسیار خوب چیزی نگویید بالاخره مجبور می شوید اینجا را ترک کنید.

مهرداد این را گفت و به داخل رفت.

چند لحظه بعد صدای تلویزیون را شنیدم. دوباره به فکر فرو رفتم. ایا می توانست من را مجبور به رفتن کند. با خود گفتم

به این راحتی دست از سرش بر نخواهم داشت. خوب است فکر می کند به خاطر مهریه ام مانده ام.

از نشستن خسته شدم و به درون خانه برگشتم. مهرداد روی مبل نشسته بود و مشغول تماشای تلویزیون بود. در همان حال به ساندویچی که در دست داشت گاز می زد. حتما ان را خریده بود چون در خانه نداشتیم. احتمالا هر روز از این غذاها می خورد. شانه ام را بالا انداختم. به اتاقم رفتم.

لباس عروسی ام را دیدم که روی تخت پهن بود. کمی لکه شده بود. ان را برداشتم و به دقت سر جالباسی زدم. چقدر مامان برای دوختن ان زحمت کشیده بود. لباس را جوری در کمد جا دادم که خراب نشود.

دلیم به چه چیزهایی خوش بود به فرض که خراب بشود زندگی ام بدتر از این نمی شد که الان بود. روی تخت دراز کشیدم و مشغول مطالعه کتابی شدم. نفهمیدم کی خوابم برد. چشمانم را که باز کردم نمی دانستم چه موقع از روز است به ساعت نگاهی انداختم ۹ را نشان می داد. هوا روشن بود پس ۹ صبح بود. به آشپز خانه رفتم تا چای دم کنم و صبحانه بخورم چای دم شده بود یک فنجان ریختم و مشغول خوردن صبحانه شدم. فکر کردم به نازنین یک زنگ بزنم. گوشی را برداشتم. تلفن خانه قطع بود یعنی چه دیروز که تلفن وصل بود نکند مهرداد ان را قطع کرده باشد. عیبی ندارد تلفن همراهم را درآوردم و شروع به شماره گیری کردم.

نازنین با صدای خواب الودی جواب داد :

- بله

- تا کی می خوابی ظهر شده هر روز تا همین موقع می خوابی تنبل خانم.

- به به عروس خانم چی شد یاد ما کردی چطوری با خانه داری؟

- فعلا از خانه داری فقط جمع و جور کردن را فهمیده ام.

- مگر نهار و شام درست نکردی؟

- نه مهرداد ظهر خانه نیامد و عصر هم خوابم برد و امروز صبح از خواب بیدار شدم.

- ما شا... تو که دست من را از پشت بسته ای نکند خبری هست و به ما نمی گویی؟
 خنده ام گرفت به چه چیزی فکر می کرد.
- نه بابا یک شبه می خواهی چه خبر باشد. حوصله ام سر رفته تو چکار می کنی توی خانه؟
 - تلویزیون نگاه می کنم غذا درست می کنم برای کوچولو لباس می دوزم.
 - حالا بالاخره این کوچولو کی قرار است بیاید؟
 - فعلا جایش خوب است همان جا بماند تا من کارهایم را انجام دهم بعد بیاید.
 - هنوز هم در حال درست کردم اتاقش هستی.
- آره اتاقش پر شده از عروسک، محمد هر روز با یک عروسک به خانه می آید. تو هم زود دست به کار شو که بچه هایمان با هم بزرگ شوند.
- چشم حتما خودت افتادی توی چاه و می خواهی من هم بیایم وردلت تا تنها نباشی.
 - وای ارزو دارند در می زنند فکر کنم مادر شوهرم باشد من رفتم بینم چه کار دارد.
 - زود برو تا برایت حرف درنیاورده اند خداحافظ.
 این هم از نازنین حالا به مامان تلفن می کنم.
- صدای بوق ازاد را می شنیدم چرا کسی گوشی را بر نمی داشت یعنی هیچ کس خانه نبود. دوباره شماره گرفتم. نه کسی جواب نمی داد حتما همه شان با هم برای زیارت رفته بودند. دلم هوای حرم را کرده بود چقدر آن روزها خوشبخت بودم و خودم خبر نداشتم. گوشی را با ناراحتی روی تخت انداختم. خودم هم بی حال روی تخت دراز کشیدم احساس بیهودگی می کردم. کاش یک کاری برای انجام دادن داشتم. نگاهی به خانه انداختم همه جا مرتب بود دیروز حسابی از خودم کار کشیده بودم و برای امروز هیچ کاری نمانده بود. تصمیم گرفتم سرم را به غذا درست کردن گرم کنم سراغ کتاب آشپزی رفتم و شروع به ورق زدن کردم. عکسهایش پرا ز غذاها و شیرینی های خوشمزه بود. هوس حلیم بادمجان کردم همه موادش را در خانه داشتیم جز بادمجان. مانتویم را پوشیدم کمی پول برداشتم و به راه افتادم در را چفت کردم و سنگی پشت ان گذاشتم تا باد در را باز نکند. هر چند که هنوز دست و دلم می لرزید با این حال بی گذار به اب زدم و به راه افتادم. خوشبختانه نزدیکی خانه مان سبزی فروشی وجود داشت. به سرعت موادی را که لازم داشتم تهیه کردم و به خانه برگشتم. در به همان وضعیتی بود که رهایش کرده بودم امیدوار بودم که کسی در این مدت متوجه باز بودن در نشده باشد همه جای خانه سرک کشیدم مبادا کسی پنهان شده باشد. حتی حمام و دستشویی را هم نگاه کردم. به یاد زیر زمین افتادم. به سمت حیاط رفته خود را به زیرزمین رساندم. در از بیرون قفل بود نفس راحتی کشیدم و به درون خانه رفتم. گرمای هوا کلافه ام کرده بود. آشپزخانه هم با وجود روشن بودن گاز کمی گرم شده بود. اما سرم که به غذا پختن گرم شد گرمای هوا را فراموش کردم. بادنجانها را سرخ می کردم و در عین حال با خودم فکر می کردم احساس می کردم قلبم مانند این بادنجانها کباب شده است غرورم بدجوری لگد مال شده بود.

اشک در چشمانم حلقه زد دستمالی را برداشتم و صورتم را پاک کردم دلم برای مامان تنگ شده بود غذا را که رو به راه کردم
تصمیم گرفتم باز هم زنگ بزنگم، تلفنم را برداشتم و شماره گرفتم بعد از چند بوق صدای فریبا در تلفن پیچید :
- بفرمایید

- سلام فریبا جان

صدای جیغ فریبا در گوشم پیچید

- وای ارزو تویی چطوری عروس خانم چه عجب یادی از ما کردی بی معرفت

- من همیشه به یاد تو هستم. شما ما را قابل ندانستید تا به عروسیمان بیایید.

- ای بابا نگو حال خودم به اندازه کافی گرفته شد. فکر کن توی این سن ادم ابله مرغان بگیرد. صورتم را میدیدی پر از ابله
شده بود رغبت نمی کردم خود را در ایینه نگاه کنم تمام تنم می خارید. مامان هم مدام دعوایم می کرد که نخاران جایش می
ماند.

- شنیده بودم مریض بودی ولی فکر نمی کردم ابله مرغان داشته باشی

- ابله مرغان نگو بلا بگو. از شدت خارش بدنم گاه به گریه می افتادم یک روز در زدند و در را باز کردم و بهروز را دیدم با
دیدن من سرش را پایین انداخت و گفت:

- ببخشید فریبا خانم هستند

- گفتم بهروز چت شده است چرا سرت را پایین انداخته ای ؟

با شنیدن صدایم سرش را بالا گرفت و گفت:

- فریبا تویی ببخش که نشناختمت چرا این طوری شدی ؟

- این قدر عوض شدم که من را نشناختی

- اره باور کن اگر حرف نمی زدی نمی شناختمت.

- خیلی زشت شدم کمی این پا و اون پا کرد و گفت :

- نه زشت که نشده ای با قبل فرق کرده ای

- می دانم زشت شده ام اما به زودی زخمهایم خوب می شود و دوباره می شوم فریبای قبلی که از سرت هم زیاد بود.

- الان دیگه مطمئن شدم خودت هستی فریبا.

خلاصه کلی باهام حرف زد تا راضی شدم عکسی از من بگیرد نمی دانم چرا اینقدر اصرار داشت از من عکس داشته باشد کاسه
ای زیر نیم کاسه اش بود نه ارزو. وای چقدر حرف زدم حتما می خواهی با مادرت صحبت کنی حالا بگذار دو روز بشود و بعد
دلت برای مامان جونت تنگ شود. شوهر بنده خدایت را که هنوز مسموم نکرده ای ؟ تا حالا چقدر تخم مرغ به خوردش داده
ای. می خواهی بدانم ظرفیت تخم مرغ خوردن مرد ها چقدر است. به قدق کردن افتاده یا نه ؟ بگو ببینم عروس شدن خوب
است صرف دارد زود عروسی بگیرم یا نه ؟ وای مخت را خوردم گوشی دستت بیا با مامانت صحبت کن

بعد از چند لحظه ای دوباره صدای فریبا را شنیدم

- وای یادم رفت مامانت برای زیارت رفته است با مامان از صبح رفته اند از ناهار هم خبری نیست ببینم تو چیزی درست نکرده ای. بدو گاز را خاموش کن که بوی سوختگی امد.

- بوی سوختگی غذا نیست دلت است که دارد می سوزد چون من ناهار حلیم بادنجان درست کرده ام.

- وای نگو الان می ایم انجا م قاتلشم زود باش برام بفرست که خیلی گرسنه ام است.

- شرمنده لطف کنید خودتان مشغول درست کردن شوید.

کی می خواهی غذا درست کردن یاد بگیری بیچاره بهروز چه گناهی کرده که گیر تو افتاده است راستی عروسی شما کی است؟

- حیف دوران شیرین نامزدی نیست که با این حرفها ان را برایم تلخ می کنی. فعلا که قصد ندارم دم به تله بدهم حالا حالاها بهروز خان باید بیایند و بروند تو هم اشتباه کردی اینقدر زود دم به تله دادی. اگر یک مدت دیگر پیشم می موندی یادت می دادم چطور مردها را باید تشنه برد سر چشمه و تشنه برگرداند.

دلش خوش بود چه حرفهایی می زد به یاد روزهای خوش گذشته افتادم و حسرت موقعیت فریبا را خوردم ای کاش همه چیز جور دیگری پیش می رفت.

- به مامانم بگو من زنگ زدم تلفن خانه مان قطع است بگو به همراهم زنگ بزند.

- هنوز هیچ چی نشده تلفنتان را سوزاندی. می گذاشتی دو روز بگذرد بعد خرج روی دست بنده خدا می گذاشتی. اما نه خوب کاری کردی از حالا حساب کار دستش می آید نه خوشم امد مثل این که زیاد هم هالو نیستی.

- کجایش را دیده ای

ولش می کردم تا صبح حرف می زد بنابر این زود خداحافظی کردم و تلفن را قطع کردم. با خودم فکر کردم اگر فریبا به جای من بود چه کار می کرد. با شناختی که از او داشتم می دانستم یک روز هم دوام نمی آورد و این زندگی را رها می کند بوی غذایی که درست کرده بودم در سرم پیچیده بود و اشتهایم را از بین برده بود کمی از غذا خوردم و نیم سیرکه شدم به اتاق خواب رفتم و کتابی را برداشتم و شروع به خواندن کردم. تا خوابم برد با صدای تلویزیون از خواب بیدار شدم از پنجره بیرون را نگاه کردم هوا کم کم داشت تاریک می شد. بلند شدم و به نشیمن رفتم. حوصله ام سر رفته بود و دوست داشتم کسی می بود تا با او حرف بزنم. مهرداد را دیدم که روی کاناپه لم داده بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد. گرسنه ام شده بود به آشپز خانه رفتم و شروع به گرم کردن غذا کردم میز را چیدم و غذا را ظرف کردم دلم نمی خواست تنهایی غذا بخورم نگاهی به مهرداد انداختم بی توجه به من مشغول تماشای تلویزیون بود نمی دانستم او را به شام دعوت کنم یا نه. شام خورده بود یا نه. اصلا به من چه. که دلم را بی همصحبتی هم بد دردی است. کمی که گذشت دلم را به دریا زدم و گفتم

- شما شام نمی خورید؟

مهرداد

نگاهی به من کرد و با صدایی بی تفاوت گفت :

- شام خورده ام

خوب کنفم کرد تا من باشم از او چیزی را بخواهم. اصلا به من چه که شام می خورد یا نه. شروع به خوردن غذا کردم خیلی خوشمزه شده بود. هر چند تنهایی غذا خوردن اصلا مزه نداشت. باقیمانده غذا را در یخچال گذاشتم تا به موقع سروقت اش بروم. به حیاط رفتم دلم هوای خانه مان را کرده بود شروع به ایباری درختان کردم با خود فکر کردم کلید مهرداد را بردارم و از روی آن یدک درست کنم اما چگونه آن را بردارم تا متوجه نشود هر چه فکر کردم چیزی به نظرم نرسید. از فکر کردن خسته شدم هوا دیگر کاملا تاریک شده بود. به درون خانه برگشتم نمازم را خواندم و دعا کردم و از خدا خواستم همه چیز درست شود. نا خواسته اشکهایم سرازیر شد آرام شروع به گریه کردم خدایا هر چه مصلحت باشد همان کن، نمی دانم به چه کسی بدی کرده ام که دارم مجازات می شوم. خوب که گریستم احساس سبکی کردم هر چند چشمانم می سوخت. کتابی برداشتم و شروع به خواندن کردم. بعد از ساعتی از مطالعه خسته شدم و تصمیم گرفتم تلویزیون نگاه کنم بر روی یکی از مبلها نشستم که دید کمتری نسبت به جایی که مهرداد نشسته بود داشت و مشغول تماشای تلویزیون شدم. غرق تماشای تلویزیون بودم که با صدای مهرداد به خود امدم.

- نمی خواهید به این مسخره بازی پایان دهید ؟

از سوالتش جا خوردم. اما زود خودم را جمع کردم.

- من این بازی را شروع نکردم که بخواهم تمامش کنم.

- اگر قصد آن را داشته باشید می توانید.

- هر جور که خودم صلاح بدانم عمل خواهم کرد.

- صحیح.

این را گفت و مشغول تماشای تلویزیون شد. من هم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

فصل پانزدهم

روزها به کندی سپری می شد و من همچنان در کار خود درمانده بودم. مامان برخی روزها تماس می گرفت و من گر چه

دلنگ بودم به روی خود نمی اوردم و مامان را تشویق می کردم که بیشتر بماند.

تو هم با مهرداد بیا. برای ماه عسل که جایی نرفتید حداقل برای زیارت امام رضا بیایید

این را مادر اغلب به من می گفت. من هم جواب می دادم.

خودم هم همین فکر را کرده بودم ولی مهرداد نتوانسته مرخصی بگیرد و متاسفانه ما نمی توانیم بیاییم.

روزها سرم را به کتاب خواندن و انجام کارهای خانه گرم می کردم مهرداد جوری رفتار می کرد انگار من در خانه نیستم من هم مانند او رفتار می کردم. بیکاری و یکنواختی بدجوری حوصله ام را سر برده بود. یک روز صبح مانند روزهای دیگر از خواب بیدار شدم.

امروز هر طور شده به خانه مادر می روم. به سرعت حاضر شدم کلیدی را که مادر به من داده بود برداشتم و به راه افتادم. به خانه که رسیدم در را باز کردم و به سرعت داخل خانه شدم. بدون مادر خانه خیلی دلگیر بود به اتاقم رفتم. چیز زیادی انجا نمانده بود. تنها تختم بود و کمد که خالی از لباس بود همه لباسهایم و کتابهایم را با خود برده بودم.

به اتاق مامان رفتم عکس مادر و اقا صابر را دیدم که زینت بخش میزشان شده بود. ان را برداشتم و در کیفم گذاشتم به خودم در اینه نگاه کردم. کمی لاغر شده بودم تصمیم گرفتم به نازنین هم سری بزنم دلم هوایش را کرده بود خواستم اول بهش زنگ بزنم و آمدنم را خبر دهم اما می ترسیدم خانه نباشد. ترجیح می دادم پشت در خانه شان بمانم تا اینکه به ان خانه سوت و کور برگردم.

یک تاکی گرفته و به راه افتادم. به زودی به خانه شان رسیدم. زنگ زدم کمی طول کشید تا صدای نازنین به گوشم رسید - بله

- سلام نازنین من هستم ارزو

نازنین جیغی از خوشحالی کشید. و بعد در با صدا باز شد به داخل خانه شان رفتم. نازنین را دیدم که به استقبال آمده بود من را در اغوش گرفت.

- چقدر خوب کاری کردی امدی دلم برایت خیلی تنگ شده بود.

با هم به درون خانه رفتیم. جو خانه بسیار گرم و صمیمانه بود احساس آرامش به من دست داد درست بر عکس خانه ای بود که من در ان زندگی می کردم.

- خوب عروس خانوم چی شد یادی از ما کردی.

- من که همیشه به یاد تو هستم این تویی که من را قابل زنگ زدن هم نمی دانی.

- باور کن این طور نیست ارزو من را که می شناسی. راستش مادر جون بیشتر اوقات به خانه مان می اید کلی حرف می زند و از خاطرات جوانی و دوران بچه داری اش می گوید.

- در کارهایتان که دخالت نمی کند ؟

- نه زن مهربانی است او را به جای مادر خود می بینم. او هم کاری به کارمان ندارد خواهر محمد با انکه از ما دور است بیشتر دخالت می کند.

به یاد خواهر شوهرش افتادم.

- وای خدا به دور چجوری تحملش می کنی ؟

- دیگر، هر زندگی یک سری مشکلات دارد در عوض محمد قدرم را می داند و نمی گذارد اب در دلم تکان بخورد.

- از او جز این هم انتظار نیست. راستی کوچولیمان در چه حالی است ؟
- شکم نازنین کاملا بزرگ شده بود.
- می بینم که خیلی هم کوچولو نمانده است.
- اخ ارزو نمی دانی وقتی تکان می خورد چه حالی می شوم دعا می کنم روزها سریعتر بگذرد تا روی ماهش را زودتر ببینم.
- مطمئنم بچه شیرینی خواهد بود.
- سلامتیش بیشتر از زیباییش برایم مهم است.
- به روی نازنین نگاه کردم. خوشبختی از سر و رویش می بارید.
- خبری از بچه های مدرسه نداری
- نه خبری ندارم. چند لحظه سکوت فضا را پر کرد.
- از مامانت چه خبر ؟
- مامانم که رفته و فراموش کرده دختری هم در اینجا دارد.
- این چه حرفی است که می زنی مطمئن باش یک مادر همیشه با یاد بچه اش هست.
- حالا نه که تو شش تا بچه داری و از بچه داری سر رشته داری.
- محمد ظهر نمی امد و نازنین کلی اصرار داشت برای ناهار بمانم. ان قدر اصرار کرد که قبول کردم و مشغول درست کردن غذا با هم شدیم. بیشتر از این که کار کنیم می گفتیم و می خندیدیم. دلم می خواست نازنین در این وضع نبود تا هر چه در دل داشتم به او می گفتم و سبک می شدم. چند بار خواستم همه چیز را برایش تعریف کنم اما با دیدن چهره خنداناش دلم نیامد آرامشش را بر هم بزنم. خوش به حالش سختی های زندگی را پشت سر گذاشته بود و آینده شیرینی پیش رو داشت. اما من چه؟ آینده ام چه خواهد شد ؟
- ناهار را با خنده و سر به سر گذاشتن با هم خوردیم. نازنین اصرار کرد که برای شام هم بمانم اما قبول نکردم. در خانه را باز گذاشته بودم و دلم شور می زد.
- نه نازنین جان ممکن است مهرداد به خانه بیاید و از نبودن من در خانه ناراحت شود.
- از من می شنوی لی لی به لالاش نگذار تا پر توقع نشود.
- باشه مامان بزرگ
- صورت او را بوسیدم و باهاش خداحافظی کردم.
- با سرعت به سمت خانه حرکت کردم در خانه نازنین همه چیز را فراموش کرده بودم.
- اصلا یادم رفته بود در خانه را باز گذاشته بودم عجب دل گنده ای بودم.
- حالا مگر چه شده است فوقش دزد به خانه می آید و اسبابمان را می دزدد. خانه قلبم را که خراب کرده اند بگذار خانه جسمم را هم دزد ببرد. هنگامی که به خانه رسیدم در کمی باز بود اهسته در را باز کردم و داخل خانه را نگاه کردم در را اهسته بستم

و پاورچین به سمت پله ها رفتم در زیر زمین که قفل بود. در خانه هم بسته بود اهسته در را باز کردم و وارد خانه شدم به همه جای خانه که سر زدم خیالم راحت شد. خوشبختانه همه چیز سر جایش بود و از کسی هم خبری نبود. روی مبل نشستم تا کمی خستگی در کنم. که صدای در را شنیدم.

وای عجب شانس! آورده بودم اگر کمی دیرتر به خانه آمده بودم مهرداد در باز خانه را می دید ان وقت معلوم نبود چی می شد. سریع به اتاقم رفتم لباسم را عوض کردم. مهرداد هم مانند همیشه به اتاقش رفت تا لباسهایش را عوض کند. به آشپزخانه رفتم. سر راهم کمی سبزی گرفته بودم. تصمیم داشتم کوکو سبزی درست کنم یا به قول بچه ها ورایز ورایز ورتیل مهرداد از اتاقش بیرون آمد و طبق معمول بدون اینکه نگاهی به من بکند به حمام رفت.

غذایم تقریباً حاضر شده بود کوکو ها را زیر و رو کردم. خواستم ظرفها را بشورم که دیدم آب قطع شده است. پیش بندم را باز کردم و سر جایش گذاشتم و منتظر شدم تا آب بیاید. تلویزیون را روشن کردم و مشغول تماشای ان بودم که ناگهان به یاد مهرداد افتادم و دوباره به آشپزخانه رفتم و شیر آب را باز کردم.

نه هنوز آب نیامده بود شیر را باز گذاشتم تا هنگامی که آب آمد خبر دار شوم. صورت مهرداد را با کلی کف فرض کردم. حالا داشت از سوزش چشمانش گله میکرد. به افکارم خندیدم. چه بدجنس شده بودم. اما اخر دلم طاقت نیاورد. با وجود تمام بدی هایی که به من کرده بود دست به کار شدم. بزرگترین قابلمه ای را که داشتم برداشته و به حیاط رفتم شیر آب را باز کردم آب با فشار بسیار کمی می آمد مدتی طول کشید تا قابلمه پر شد. ان را بلند کردم خیلی سنگین بود با زحمت فراوان ان را به آشپزخانه رساندم و روی اجاق گاز گذاشتم. ان را زیاد کردم تا آب زودتر گرم شود. هر چند به من خیلی بدی کرده بود ولی وجدانم نمی گذاشت تا تلافی کنم. اب که گرم شد قابلمه را با زحمت بلند کردم و به طرف حمام به راه افتادم کمرم داشت نصف می شد و قابلمه را جلوی در حمام گذاشتم و آرام در زدم. کسی جواب نداد کمی محکمتر در زدم.

صدای مهرداد را شنیدم

- بله؟

- کمی اب اوردم لطفا در را باز کنید

برای چی گفتم لطفا، حالا فکر می کرد دارد به من لطف می کند. از دست خودم حرصم گرفت. پس از چند لحظه در حمام باز شد سعی کردم به داخل حمام نگاه نکنم قابلمه را جلوی در گذاشتم و در حمام را بستم.

صدای ریختن اب را می شنیدم که از حمام می آمد روی کانپه نشستم و مشغول تماشای تلویزیون شدم. بعد از مدتی صدای باز شدن در حمام را شنیدم و بعد از ان صدای پای مهرداد را که به اتاقش می رفت. بعد از ان صدای سشوار آمد. چه به صداها دقیق شده بودم. به آشپزخانه رفتم یک تکه کوکو ظرف کردم و مشغول خوردن شدم مهرداد از اتاقش بیرون آمد و جلوی تلویزیون نشست. بعد از مدتی کوتاه از جایش بلند شد و به آشپزخانه آمد. سنگینی نگاهش را حس کردم. با تعجب به او نگاه کردم. یکی از ابروهایش را بالا برد و با صدای آرامی گفت:

- اگر ممکن است کمی برای من هم ظرف کنید.

حیرتم بیشتر شد. به او نگاه کردم اما چیزی نگفتم. بلند شدم و تکه ای کوکو در ظرفی گذاشتم و ظرف را روی میز گذاشتم. مهرداد نشست و آرام مشغول خوردن شد. سرم را پایین انداختم و سرگرم خوردن شدم. گاه سنگینی نگاهش را روی خود حس می کردم. اما سرم را بالا نیاوردم. اصلاً نفهمیدم چی خوردم. غذایی که تمام شد ظرفم را برداشته و داخل ظرفشویی گذاشتم. مهرداد غذایش را تمام کرد و بعد ظرفش را برداشت و روی کابینت گذاشت. تنها یک قدم با من فاصله داشت سنگینی نگاهش را حس کردم و به او نگاه کردم سرش را پایین انداخت و با صدای خیلی آرامی گفت:

- متشکرم

و از اشپزخانه بیرون رفت و مثل هر شب مشغول تماشای تلویزیون شد. احساس عجیبی داشتم هم خوشحال بودم و هم غمگین. من هم مثل هر شب به اتاقم پناه بردم و مشغول مطالعه شدم نفهمیدم کی خوابم برد که با صدای اب بیدار شدم. در جایم نیم خیز شدم و خوب گوش کردم نه اشتباه نمی کردم و خواب هم نمی دیدم صدای اب بود که از اشپزخانه می آمد. بلند شدم و به اشپزخانه رفتم و شیر اب را بستم صدایی از حمام آمد به طرف حمام رفتم و در را باز کردم مهرداد را دیدم که مشغول بستن شیرهای حمام بود قابلمه ای که به حمام برده بودم خالی بر کف حمام افتاده

بود. مهرداد ناگهان متوجه حضور من شد اشکارا جا خورد به سرعت به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم صدای پای مهرداد را شنیدم که در خانه در حال راه رفتن بود بعد از مدتی صدا قطع شد و من هم به خوابی شیرین رفتم.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم مهرداد هنوز خانه بود و سر کار نرفته بود به اشپزخانه رفتم چای در حال دم کشیدن بود میز صبحانه را چیدم و در دو فنجان چای ریختم. مهرداد به اشپزخانه آمد به طرف قوری رفت که برای خودش چایی بریزد که متوجه فنجان روی میز شد. قوری را سرجایش گذاشت و آرام نشست و مشغول خوردن صبحانه شد.

بعد از صرف صبحانه به اتاقش رفت تا حاضر شود و برود از این که صبحانه را با او خوردم خوشنود بودم از هیچ چیزی به اندازه تنها غذا خوردن بدم نمی آمد. برای همین هم این مدت لاغر شده بودم چون رغبت به خوردن غذا نداشتم. مهرداد رفت ان روز تا شب شارژ بودم و احساس خوبی داشتم.

روزها بدون هیچ حادثه ای سپری می شد از ان روز به بعد صبحانه و شام را با هم صرف می کردیم. هر چند سکوت بر ما حاکم بود اما من این با هم بودن را دوست داشتم. خیلی با خودم کلنجار رفته بودم. قاعدتا باید از مهرداد متنفر می شدم. اما من نفرتی را در قلبم حس نمی کردم و این موضوع برایم سخت بود.

شبی مشغول صرف شام بودیم که مهرداد رو به من کرد و بی مقدمه گفت:

- همکارانم گله دارند که چرا برای عروسی دعوتشان نکرده ام من هم تصمیم گرفتم آنها را به رستوران دعوت کنم.

همسرانشان هم حضور دارند می خواستم از شما بپرسم که می توانید در این مراسم شرکت کنید؟

به او نگاه کردم. چشم به من دوخته بود. نمی دانستم چه جوابی باید بدهم.

بار دیگر به من خیره شد و گفت:

- البته اگر زحمتی نیست.

می خواستم بهش جواب رد بدهم اما چیزی که گفتم کاملا با فکرم در تضاد بود

- دلم نمی خواهد همکارانتان فکر کنند زن کدبانویی نیستم و نمی توانم از چند نفر پذیرایی کنم. هر چند آنها را نمی شناسم. به نظر من اگر آنها را به خانه دعوت کنید بهتر است.

جوابم باعث حیرتش شد.

- نمی خواهم برای شما زحمتی درست کنم همین که در مجلس حضور داشته باشید برایم کافی است.

- برای من زحمتی نیست از صبح تا شب در خانه بیکارم. پذیرایی از چند مهمان برایم کاری ندارد.

- پس غذا را از بیرون سفارش خواهم داد.

- دوست دارم در اولین مهمانی که در خانه ام برگزار می شود خودم همه چیز را تهیه کنم امید وارم منظور من را درک کنید.

- بله متوجه هستم فقط نمی خواستم برای کسی زحمت درست کنم

اهی کشیدم و چیزی نگفتم. کاش فقط همین زحمت را برایم درست کرده بود.

روز را به تمیز کردن خانه گذراندم می خواستم بروم و زیر زمین را هم تمیز کنم اما دیدم خیلی خسته هستم و لزومی به تمیز کردن زیرزمین نمی دیدم. شاید هم از ترس موش یا سوسک رفتن به انجا را به تعویق می انداختم.

شب مهرداد زودتر از همیشه به خانه امد. مشغول صرف شام بودیم که مهرداد گفت:

- برای فردا شب همکارانم را دعوت کرده ام.

غذا به گلویم پرید نمی توانستم نفس بکشم مهرداد به سرعت از جای خود بلند شد و لیوانی اب به دستم داد و در همان حال به پشتم می زد سعی کردم کمی اب

بخورم. حالم کمی بهتر شد.

- چیزی نمانده بود خفه شوم.

- شنیدیدی برای فردا مهمان دعوت کرده ام شوکه شدی؟

- راستش فکر نمی کردم به این زودی دعوتشان کنید.

- می خواهی کمی عقب بیندازم.

- نه نه من آماده ام.

بلند شد و گفت

- بسیار خوب هر چیزی که لازم داری بنویس تا من بگیرم.

چیزی نگفتم و مشغول جمع کردن میز شدم. ذهنم درگیر کارهای فردا شده بود نمی دانستم ان همه کار را چگونه یک روزه انجام دهم. به اتاق خواب رفتم و لیست کارهایی را که باید انجام میدادم نوشتم. نمی دانستم تعداد مهمانها چقدر است. از اتاق

بیرون رفتم.

مهرداد مطابق معمول مشغول نگاه کردن تلویزیون بود. این بشر هم کاری جز تلویزیون دیدن نداشت. رو به او کرده و گفتم:

- می شود تعداد مهمانها را بگویند.
- مهرداد کمی فکر کرد و در حالی که به گونه اش دست می کشید گفت
- فکر می کنم حدود ۲۰ نفر هستند.
- تصمیم گرفتم چلو گوشت ماهیچه و فسنجان درست کنم. نظر شما چیست؟
- خیلی خوب است. این را گفت و ساکت شد.
- لیستی را که نوشته بودم به او دادم و گفتم
- فردا صبح به اینها احتیاج دارم.
- لنگ ابرویش را بالا داد و گفت
- فردا صبح که باید به اداره بروم.
- خودم هم می توانم آنها را تهیه کنم اما کلید خانه را ندارم.

مهرداد به اتاقش رفت و بعد از دقایقی کوتاه برگشت کلیدی در دستش بود، آن را به من داد و گفت

- باید این را زودتر به شما می دادم کمی پول هم در کمدم است هر مقدار پول لازم داشتید بردارید.

کلید را از او گرفتم. به غنیمتم نگاه کردم. خوشحال شده بودم که کلید خانه را بدست آورده بودم فکر نمی کردم به این راحتی آن را به من بدهد.

شب را زود خوابیدم تا صبح زود از خواب بیدار شوم. کمی فکرم مشغول بود و به راحتی خوابم نمی برد. کمی از این شانه به ان شانه شدم تا خوابم برد. صبح زود با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم نمازم را خواندم و به آشپزخانه رفتم. برنج را خیس کردم. گردو هارا کوبیدم و اسباب کردم. سعی می کردم کارهایم را اهنسته انجام دهم تا مهرداد از خواب بیدار نشود ولی موفق نشدم. مشغول کارم بودم که مهرداد را دیدم که با تعجب به من خیره شده بود. به روی خود نیاوردم و سرم را به انجام کارها گرم کردم. تصمیم گرفتم سوپ هم درست کنم به همراه دسر. اولین مهمانی بود که در عمرم می دادم و می خواستم همه چیز عالی باشد به توانایی های خودم ایمان داشتم. دوست داشتم اعتماد به نفسم را تقویت کنم. مهرداد که از خانه بیرون رفت من هم برای خرید بیرون رفتم. گوشت و کمی سبزی لازم داشتم و کمی هم مواد برای تهیه دسر.

همه را خریدم و به خانه برگشتم کلید را از کیفم دراوردم و داخل شدم. این بار دیگر نمی خواست به همه جا سر بزنم. نفسی به اسودگی کشیدم.

آشپزخانه بدجوری به هم ریخته بود می دانستم تمیز و مرتب کرن آشپزخانه آخرین کاری است که باید انجام دهم. ظرفها را از کمد دراوردم و روی میز چیدم سفره و کل لوازمی که در سفره چیده می شد را روی میز گذاشتم.

نصف روز گذشته بود. خانه مرتب بود و غذاهایم در حال پخت بود فقط برنج مانده بود که باید آن را بعد از غروب افتاب دم می کردم مشغول تهیه دسر شدم. عصر که مهرداد به خانه آمد کلی شیرینی و میوه گرفته بود. میوه ها را شستم و شیرینی ها را در

ظرف مناسبی چیدم و همه را روی میز گذاشتم. مهرداد به حمام رفت تا دوش بگیرد من هم که احساس می کردم همه بدنم بوی غذا گرفته است بعد از آمدن او به حمام رفتم. داشتم سرم را خشک می کردم که صدای در بلند شد وای خدای من به این زودی آمده بودند از اتاق بیرون امدم و به طرف پله ها رفتم مهرداد را دیدم که در را باز کرده و مشغول صحبت با کسی است کمی که ایستادم در را بست و به داخل خانه آمد با دیدن نگاه دلواپس من، گفت:

- نگران نباش هنوز مهمانی نیامده، گدا بود.

خیالم راحت شد و به آشپزخانه رفتم تا بقیه کارها را انجام دهم مهرداد هم به آشپزخانه آمد.

- کمک لازم نداری ؟

- فقط میوه ها مانده که در دیس بچینم.

- من این کار را خواهم کرد.

و مشغول شد.

خیلی زود کارهای باقیمانده را هم انجام دادم. غذاهایم همه حاضر بود و خانه ام مرتب بود. آشپزخانه را که مرتب کردم کمی نشستم تا استراحت کنم صدای در بلند شد. کتری را روی گاز گذاشتم و زیر آن را روشن کردم به اتاقم رفتم کت و دامن ابی رنگی را که داشتم پوشیدم و روسری به همان رنگ هم سرم کردم. به اینه نگریستم کمی رنگ و رویم پریده بود. از صبح چیزی نخورده بودم. ارایش ملایمی کردم و از اتاق بیرون رفتم مهرداد مشغول خوشامد گویی به مهمانها بود.

من هم جلو رفته و سلام کردم. زن و شوهر جوانی بودند که سنشان از سی سال تجاوز نمی کرد. مهرداد رو به من کرد و گفت :

- آقای جوانمرد و همسرشان از صمیمی ترین دوستان من هستند.

با خانم جوانمرد روبوسی کردم.

- سیمین هستم و از دیدار شما خوشبختم.

- من هم ارزو هستم امیدوارم شب خوبی را پیش رو داشته باشید.

بسته ای را که در دست داشت به من داد و گفت:

- قابل شمارا ندارد.

بسته را از او گرفتم و تشکر کردم.

بعد از آنکه از ایشان پذیرایی کردم به نزد خانم جوانمرد رفتم و شروع به صحبت با او کردم.

- جوانتر از آن هستی که فکرش را می کردم. مدرسه می روید؟

- امسال درس را تمام کردم و کنکور دادم که امیدوارم قبول بشوم.

- من هم امیدوارم، چه رشته ای را دوست دارید ؟

- به رشته روانشناسی علاقه دارم.

- - خواهر من هم روانشناسی خوانده است.
کنجکاو شدم.

- واقعا ، از رشته شان راضی بودند ؟

- آری ولی همیشه از سختی ان گله داشت. همیشه دستش کتابهای قطوری بود و مشغول خواندن انها بود الان هم در
موسسه ای به عنوان مشاور استخدام شده است.

- خیلی کنجکاو شدم باید روزی ایشان را زیارت کنم.

صدای زنگ در ، ما را از ادامه گفتگو باز داشت دلهم می خواست بیشتر از رشته دلخواهم بدانم.
مهرداد رفت تا در را باز کند.

اقای جوانمرد گفت :

- واقعا که وجود زن در خانه نعمتی است. سیمین باور کن تا مهرداد را ندیده بودم فکر می کردم خانه را اشتباه امده ایم
واقعا باید بگویم کلبه مهرداد تبدیل به خانه شده است. لبخندی زدم و گفتم

- شما لطف دارید.

مهمانهای تازه وارد خانه شدند این دفعه مهمانان زوج مینسالی بودند. اقای جوانمرد که فهمیدم اسمش فریبرز است گفت:
ایشان رییس اداره مان هستند.

و از جایش بلند شد و برای استقبال از انها به سمت ورودی خانه رفت.

سیمین رو به من کرد و گفت :

- عزیزم اگر کاری داری با من تعارف نکن.

از او تشکر کردم و گفتم در صورت لزوم از ایشان کمک خواهم خواست.

به زوج تازه وارد خوش آمد گفتم. رییس اداره شان کمی شبیه اقای حکمت بود فقط از او چاقتر بود.

خانمش برعکس خودش لاغر بود. تفاوت سنی شان کمی با هم زیاد بود بعدا فهمیدم که زن دوم او است و زن اولش بر اثر
بیماری سرطان از دست رفته است مهرداد، اقا و خانم ثاقبی را به من معرفی کرد با خانم ثاقبی روبوسی کرده و احوالپرسی
کردم.

حالا دیگر مهمانان تنها نبودند و من با فراغ بال بیشتری در آشپزخانه مشغول انجام کارهایم شدم.

گاهی هم به مهمانها سر می زدم. مهرداد از مهمانها پذیرایی می کرد و چند بار هم از من خواست اگر کاری هست انجام بدهد
که من هر بار جواب منفی دادم.

تقریبا همه مهمانها امده بودند که زنگ در به صدا درآمد اینبار زوج دیگری از در وارد شدند.

مهرداد با دیدن انها متعجب شد و رو به فریبرز کرد و اهسته پرسید:

- چه کسی او را دعوت کرد است.

فریبرز هم شانه هایش را بالا انداخت.

از صورت مهرداد فهمیدم مهمان تازه وارد چندان مورد تایید او نیست.

دلیلش را هم خیلی زود فهمیدم.

مرد میانسالی بود همراه زنی جوان. مرد خیلی جواتر از سنش لباس پوشیده بود. برعکس همسرش مانتوی ساده ای به تن داشت. وقتی با مهرداد مشغول صحبت بود مدام به من نگاه می کرد. نگاه هایش حس بدی به من می داد.

احساس می کردم لباسی بر تن ندارم که این طوری به من نگاه می کند. مهرداد که متوجه نگاههای او شده بود او را جایی نشان داد که دید کمتری داشته باشد.

من به اشپزخانه رفتم. مهرداد هم پشت سرم به اشپزخانه وارد شد.

اول نگاهی به سر تا پایم کرد و بعد گفت:

- لطفا رژ لب را تمیز کن. گونه هایت را هم خیلی پررنگ کرده ای. بعد مثل این که تازه متوجه لباسم شده باشد سر تا پایم را نگاه کرد و بعد اهسته گفت:

- کاش لباس دیگری پوشیده بودی این لباس زیادی بهت می آید.

بعد هم با عجله ظرف میوه را برداشت و از اشپزخانه بیرون رفت. انقدر عجله کرد که نزدیک بود ظرف از دستش بیفتد اما به موقع تعادلش را حفظ کرد.

به اتاق رفتم و خود را در اینه نگاه کردم لبهایم که رنگ ملایمی داشت گونه هایم هم از شدت هیجانی که آن شب داشتم کمی برافروخته بود. لباسم را هم که نمی توانستم عوض کنم همه مهمانها من را در این لباس دیده بودند و اگر آن را عوض می کردم باعث جلب توجهشان می شد.

از اتاق بیرون رفتم و به اشپزخانه وارد شدم شیر اب سرد را باز کردم و به کمی اب به صورتم پاشیدم تا بلکه از سرخی گونه هایم کاسته شود.

مهرداد دوباره به اشپزخانه آمد باز هم جور عجیبی من را نگاه کرد. انگار برای اولین بار بود که من را می دید از توجهی که به من داشت احساس خوبی به من دست داد.

همراه مهرداد از مهمانها پذیرایی کردم هر چند نگاههای آن مرد ازارم می داد. ولی نمی توانست مانع احساس خوبی که داشتم بشود.

سفره را در نهایت سلیقه چیدم غذاهای رنگین بر سفره نگاهها را به خود جذب می کرد از حاصل کارم بسیار راضی بودم.

همگی مشغول صرف شام شدند گر چه خودم از بس خسته بودم اشتهایی به غذا نداشتم اما برای اینکه بی ادب جلوه نکنم من هم پا به پای مهمانها می خوردم.

همگی مشغول صرف شام بودند که آقای ثاقبی پرسید:

- غذاهایتان خیلی عالی است می شود بگویید از کدام رستوران تهیه کرده اید؟

چند تا از مهمانها هم گویی همین سوال را داشتند رو به مهرداد کردند
مهرداد نگاهی به من کرد و گفت:

- زحمت همه غذاها را همسرم کشیده اند..

نگاه متعجب همه را روی خودم حس کردم. باید اعتراف کنم که غذاهایم همه خوشمزه شده بود. به وجود خودم افتخار کردم.
با اینکه در خانه، مادرم آشپزی را بر عهده داشت و من زیاد غذا درست نمی کردم با این حال دستپختم خوب بود و آن شب عالی شده بود.

آن شب فهمیدم ماده اولیه برای تهیه هر غذای خوشمزه ای عشق و علاقه است. شاید مسخره به نظر آید ولی این موضوع بعدها برایم ثابت شد.

مهرداد آن شب مانند همه زن و شوهرها با من رفتار می کرد و آن شب فهمیدم هر چند شروع خوبی در اول زندگی مان نداشتت بودیم ولی علاقه ام به مهرداد کم که نشده بود هیچ، هر لحظه که می گذشت بیشتر می شد.
کاش همیشه مهمان داشتیم تا با من صمیمی تر رفتار می کرد امشب نمی دانم در نگاهش چه بود که من را به یاد ناپدری مهربانم می انداخت.

ارزو کردم کاش پیشم بود اما می دانستم که ارزویی محال است. بالخره شب به نیمه رسید.

مهمانها با تشکر فراوان از من و تبریک به مهرداد بابت داشتن همسری چون من و ارزوی خوشبختی برای ما خداحافظی کردند و رفتند و من ماندم و خانه ای که بی شباهت به خط مقدم جنگ نبود.

با این که از صبح راه رفته بودم اما اصلا خسته نبودم و انرژی ام تحلیل نرفته بود. دستمالی آوردم تا سفره را جمع کنم مهرداد آن را از من گرفت و گفت خودش سفره را جمع خواهد کرد.

من هم به آشپزخانه رفتم و مشغول شستن ظرفها شدم مهرداد سفره را جمع کرد و به همراه ظرفها به آشپزخانه آمد همه اشغالها را جمع کرده بود به درون سطل زباله انداخت بعد هم مشغول جارو کردن خانه شد.

من همچنان مشغول شستن ظرفها شدم فکر کردم اگر تا صبح ظرف بشویم باز هم تمام نخواهد شد.
مهرداد به آشپزخانه آمد.

- کمک نمی خواهید؟

- نه متشکرم.

- ببخشید امشب خیلی اذیت شدی

- من مهمانی دادن را دوست دارم نمی گویم سخت نبود اما در کل راضی بودم

مهرداد نگاهی به ظرفهای باقیمانده کرد و گفت:

- من ظرفها را اب خواهم کشید.

می خواستم بگویم که لازم نیست و خودم آن را انجام خواهم داد اما مهرداد فوراً ژلهوی من ایستاد و مشغول کارش شد.

از این که در فاصله کمی با من ایستاده بود احساس هیجان می کردم.
 مهرداد در حین اینکه ظرفها را اب می کشید گفت
 - باید اعتراف کنم دست پخت واقعا خوب است.
 - متشکرم

بوی عطرش مشامم را پر کرده بود.

احساس می کردم دیواری که بین من و او ایجاد شده بود در حال فرو پاشی بود و از این موضوع احساس رضایت می کردم. تا
 آنجا که می توانستم اهسته کار می کردم.

مشغول شستن ظرفی بودم که ناگهان از دستم سر خورد داشت به زمین می خورد که مهرداد ان را گرفت. نگاهم به نگاهش
 افتاد. چشمانش برق می زد. دلم ریخت. خدایا باورم نمی شد هنوز هم عاشق نگاهش باشم. خدایا چقدر او را دوست داشتم با
 وجود تمام بدی هایی که در حقم کرده بود من تنها محبتش را در دل داشتم. داغ شده بودم.
 دیگر نمی توانستم بیش از این نزدیکی با او را تحمل کنم.
 - فکر می کنم برای امشب کافی است بقیه را فردا خواهم شست.

این را گفتم و به اتاقم رفتم چراغ را روشن کردم و در رابستم. نگاهی در آینه به خودم انداختم. گونه هایم حسابی گل انداخته
 بود تنم از شدت گرما در حال ذوب شدن بود پنجره اتاق را باز کردم تا شاید نسیمی بوزد و کمی از التهاجم بکاهد ولی تنها باد
 گرم بود که به صورتم می خورد روی تخت دراز کشیدم و چشمانم را بستم مشغول رویا بافی بودم که به خواب رفتم.
 صبح که از خواب بیدار شدم بدنم کمی درد می کرد از جای خود بلند شده و از اتاق بیرون رفتم اشپزخانه را مثل هر روز مرتب
 دیدم. خدای من این همه ظرف را مهرداد دیشب به تنهایی شسته بود فکرش را هم نمی کردم. ظرفهای خشک شده را روی
 میز گذاشته بود و کافی بود آنها را جا به جا کنم بعد از خوردن صبحانه مشغول انجام دادن کارهای باقیمانده شدم. به احساسم
 فکر کردم. مهم نبود که چکار کرده بود. احساس من به او عوض نشده بود تنها رنگ و بوی دیگری گرفته بود. دلم هوایش را
 کرده بود.

تصمیم گرفتم تا سری به خانه مادر بزنم حالا که کلید داشتم و خیالم راحت بود.

در خانه مادر همه چیز مانند دفعه قبل بود. نمی دانم چرا فکر می کردم خانه را جور دیگری خواهم دید به گلدانها اب دادم و
 خانه را که کمی غبار گرفته بود گردگیری کردم. عصر هنگام به خانه باز گشتم.

غذا که به مقدار کافی از شب گذشته اضافه آمده بود مقداری گرم کردم و مشغول خوردن شدم. دیشب انقدر اضطراب داشتم
 که متوجه مزه غذاها نمی شدم فکر نمی کردم اینقدر خوب شده باشد دیشب که همه چیز مزه کاغذ می داد غذایی که تمام شد
 صدای در را شنیدم.

مهرداد بود که به خانه آمده بود.

با دیدن من گفت:

- عصر بخیر

ذوق کردم و گفتم

- خسته نباشید

- من باید این را به شما بگویم دیشب حسابی خسته شدید.

- شما هم به اندازه کافی کمک کردید.

برای تعویض لباس به اتاقش رفت. بعد از آن مطابق معمول مشغول تماشای تلویزیون شد. چای را که تازه دم کرده بودم ریختم و به نشیمن بردم. سینی چای را روی میز گذاشتم مهرداد به اتاق رفته بود بعد از مدتی کوتاه با بسته های کادویی که دیشب مهمانها آورده بودند آمد. انها را روی زمین گذاشت و مشغول باز کردن ان ها شد. همیشه کادو باز کردن را خیلی دوست داشتم. حتی اگر مال من نبود.

بیشتر انها ظروف تزئینی بود. کادوی فریبرز را از همه دیر تر باز کرد.

- حالا ببینم دوست جون چی برایمان آورده است.

بسته را باز کرد.

درون ان یک قاب عکس زیبا و بسته کوچک دیگری بود. روی بسته کاغذی چسبانده شده بود مهرداد ان را کند و خواند بعد روی میز گذاشت من هم که کنجکاو شده بودم ان را برداشتم و خواندم.

شاید قاب عکس به دردت نخورد اما مطمئنم که این یکی در آینده نزدیکی به دردت خواهد خورد.

مهرداد بسته را باز کرده بود از درون جعبه شیشه شیر کوچکی درآورد و همراه ان یک پستانک بود. خون به صورتم هجوم آورد. گر گرفته بودم از خجالت روی نگاه کردن به صورت مهرداد را نداشتم. مهرداد هم برای چند لحظه هیچ عکس العملی نشان نداد. بعد از چند لحظه بلند شد و بسته ها را برداشت و به اتاق برد. بعد از مدت کوتاهی آمد و مشغول خوردن چای شد.

- سرد شده است.

سینی را برداشت و به اشپزخانه رفت و با سینی چای تازه را بازگشت.

مشغول خوردن چای شدیم.

تصمیم گرفتم سکوت را بشکنم.

- روزهای بلند تابستان واقعا خسته کننده است.

مهرداد نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت.

احساس کردم کنف شده ام بلند شدم و سینی را برداشتم و به اشپزخانه بردم و مشغول شستن فنجانها شدم دقیقی بعد مهرداد به اشپزخانه آمد و رو به من کرد و گفت :

- به کوهنوردی علاقه داری ؟

از سوالش جا خوردم.

- تا به حال نرفته ام.

با تعجب نگاهی به من کرد. کمی که گذشت گفت

- فردا جمعه است و من قصد دارم صبح زود به کوه بروم اگر خواهان کوهنوردی هستی صبح زود آماده باش.

این را گفت و به اتاقش رفت این آخرین جملاتی بود که امروز میانمان رد و بدل شد.

شب که بر روی تخت دراز کشیدم به یاد حرف مهرداد افتادم. بلند شدم و ساعت را کوک کردم. کوهپیمایی همراه کسی که دوست داری چه لذت بخش می تواند باشد. با این رویای شیرین به خواب رفتم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

فصل شانزدهم

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. از جایم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.

چرا اینقدر زود ساعت را کوک کرده بودم کمی طول کشید تا حواسم را جمع کردم. اهان یادم آمد می خواستیم به کوه برویم. سرو صدایی از آشپزخانه آمد. لباسم را عوض کرده و از اتاق بیرون رفتم. مهرداد در آشپزخانه مشغول انجام کاری بود. در استانه در ایستادم. مهرداد متوجه آمدن من نشده بود و مشغول جمع کردن وسایل بود و داشت آنها را در کوله پشتی اش جا می داد. ناگهان چشمش به من افتاد از دیدنم جا خورده بود.

- ببخشید اگر ترساندمتان

- متوجه آمدنت نشدم. مثل این که شما هم می ایید وسایل شخصیت را بردار و کفش راحتی هم بپوش بقیه وسایل را من برداشته ام.

از این که گاهی من را جمع به کار می برد و گاهی مفرد خنده ام گرفت.

به اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

مانتوی نخی نازکی پوشیدم شلوار لی تنگی هم به پایم کردم کلاه افتابگیرم را هم برداشتم.

کرم ضد افتاب را برداشته ، کمی به صورتم مالیدم و بقیه را در کیفم انداخت. کفشهای ورزشی ام را که نو بود به پا کردم، کیفم را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. مهرداد در اتاقش بود.

بطری کوچکی را برداشتم و با اب پر کردم و در کیف انداختم. مهرداد از اتاق بیرون آمد با دیدن من سری تکان داد و گفت :

- می بینم از من مجهز تر هستی.

لبخندی زدم.

هر دو سوار ماشین شدیم. این اولین باری بود که بعد از عروسی مان با هم بیرون می رفتیم. در طول راه سکوت بینمان فاصله افکنده بود. سرانجام به محل مورد نظر رسیدیم.

- من معمولا برای کوهنوردی به اینجا می آیم.
 - تنها به اینجا می آید؟
 این دیگر چی بود که پرسیدم. به من چه که تنها می آید یا با کسی.
 مهرداد که این حالت را دید لبخندی زد و گفت
 - معمولا به همراه دوستانم می آیم البته گاهی هم تنها هستم در تنهایی چیزهایی به ادم الهام می شود که در جمع نمی شود.
 - فلسفه جالبی است.
 نگاهی به من انداخت و چیزی نگفت همراه هم شروع به بالا رفتن کردیم. مهرداد مثل غزال بالا می رفت و من که به این کار عادت نداشتم حداکثر سعی خود را می کردم تا از او عقب نمانم. چند دفعه سنگ زیر پایم لغزید البته شیب کوه انقدر زیاد نبود ولی من کمی می ترسیدم. مهرداد به سرعت بالا می رفت و پشت سر خود را هم نگاه نمی کرد.
 خیلی از من دور شده بود که ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد از فاصله ای که بین من و خودش افتاده بود تعجب کرد. راهی که رفته بود بازگشت و به نزد من آمد.
 - ببخشید اصلا فراموش کرده بودم که تنها نیستم.
 توی دلم گفتم اره حتما داشت بهتون الهام می شد.
 دست من را گرفت بالا کشید. نقطه اتکایی پیدا کردم و خود را بالا کشیدم به سطح همواری رسیده بودیم. شروع کردم به نفس تازه کردن.
 مهرداد هم پهلویم ایستاد.
 - مثل این که وقتش شده که استراحت کنیم.
 من هم از خدا خواسته روی زمین نشستم مهرداد از داخل کیفش بطری ای را درآورد که حاوی ابمیوه بود. لیوانی را پر کرد و به من داد خیلی تشنه بودم تشکر کردم و مشغول نوشیدن شدم. مهرداد نگاهم کرد و لبخندی زد حتما با خود فکر می کرد از قحطی آمده ام.
 خودش هم مشغول خوردن شد. به اطرافم نگاه کردم خورشید بالا آمده بود و هوا گرم شده بود کلاه افتابگیرم را درآوردم و سر کردم مهرداد هم همین کار را کرد.
 کمی که خستگی در کردیم به راه افتادیم.
 خوب شد که ضد افتاب زده بودم وگرنه همه صورتم می سوخت. پوست صورتم خیلی حساس بود و سریع می سوخت ایستادم تا کرم را تجدید کنم مهرداد از من جلو افتاده بود این را از کیفم درآوردم و شروع به کرم مالی کردم و قبل از آنکه مهرداد متوجه شود کارم را تمام کردم و به راه افتادم. نمی خواستم به نظرش نازنازی جلوه کنم. بالاخره به قله رسیدیم ان بالا که ایستاده بودم، احساس غرور می کردم نگاهی به منظره روبرویم انداختم. عالی بود. بطری اب را از کیفم در آوردم و کمی اب خوردم مهرداد نگاهی به من کرد و گفت :

- ابی که روی لبت باقیمانده را خشک کن و گرنه لبانت خواهد سوخت.

دستمالی از کیفم درآوردم و لبانم را خشک کردم سنگ صافی گیر آورده و روی آن نشستم. مهرداد ایستاده بود. پشتش به من بود داشتم او را نگاه می کردم که ناگهان برگشت و غافلگیرم کرد. نگاهم را از روی او برداشتم و وانمود کردم جای دیگری را نگاه می کنم. نمی دانم متوجه شد یا نه اما لبخندی زد.

چقدر وقتی می خندید خوش قیافه تر می شد. نزدیکتر آمد و با فاصله کمی از من نشست بطری اب را به او دادم. تشکر کرد و کمی اب خورد.

- چه خوب می شد همه چیز همان طور پیش می رفت که ما می خواستیم.

این را من آرام گفتم:

- پس به شما هم الهامات فلسفی می شود.

خنده ام گرفت:

- خوب از موقعیتها استفاده می کنید.

دلَم می خواست زمان در همین جا متوقف می شد و ما به همین حال می ماندیم.

بعد با خود فکر کردم شاید کسی در جایی دیگر ارزو می کند که این لحظات تند تر سپری شود پس ارزویم با ارزوی او خنثی می شد و زمان به حالت عادی می گذشت.

باد موهای مهرداد را به بازی گرفته بود چقدر به هم نزدیک و درعین حال چقدر از هم دور بودیم.

- بهتر است برگردیم هوا مرتب گرم تر خواهد شد. با او موافقت کرده و از جایم بلند شدم. گرد و خاکی که روی مانتوام نشسته بود را پاک کردم و همراه او به راه افتادم. بر عکس صعودمان این بار با فاصله کمتری از من حرکت می کرد. با خود فکر کردم اگر سنگی از زیر پایم در می رفت چقدر خوب میشد انوقت مهرداد مجبور می شد همه راه من را کول کند از این فکر شیطانی خنده ام گرفت. دلَم به چه چیزهایی خوش بود. اهسته پایین می رفتیم گاه سنگی از زیر پایم در می رفت اما هر دفعه تعادلَم را حفظ می کردم. مهرداد هنگام پایین آمدن از کوه هم ماهر تر از من عمل می کرد سعی می کردم پایم را جایی که او گذاشته بگذارم این طور مطمئن تر بود. ناگهان زیر پای مهرداد خالی شد به سرعت دستش را گرفتم و با همه قوایم او را نگاه داشتم اما به اندازه کافی قوی نبودم و همراه مهرداد به پایین کوه سرازیر شدیم سعی کردم بنشینم و تعادلَم را حفظ کنم مهرداد زودتر از من موفق به انجام آن شده بود دست من را گرفت و به سوی خود کشید. روی زمین نشستم همه لباسهایم پر از خاک شده بود و روسری ام تقریباً از سرم درآمده بود. درد بدی را در پایم احساس کردم.

مهرداد رو به من کرد و گفت:

- ارزو طوریت که نشده است؟

در حالی که نفس نفس می زدم سرم را به علامت نفی تکان دادم مهر داد دستم را گرفت. سعی کردم بلند شوم که درد بدی در پایم پیچید.

- اخ پام

روی زمین نشستم

پاچه شلوارم را بالا زدم پایم به طرز بدی خونی و کبود شده بود برای آنکه مهرداد نبیند پاچه ام را پایین کشیدم اما دیر شده بود.

مهرداد جلو آمد و پاچه ام را بالا زد.

- چی را می خواستی قایم کنی بینم.

با دیدن زخمم شوکه شد و گفت:

- تو که پا برایت نمانده است.

سرم را بالا کرده و مظلومانه نگاهش کردم.

- اگر خواستی کسی را دیوانه کنی همین جوری نگاهش کن.

مهرداد این را گفت و به سمت کوله پشتی اش که کمی ان طرفتر افتاده بود رفت. در حال هضم حرفش بودم که به سمتم آمد. از درون کیفش باندی را درآورد و ان را باز کرد. دستمالی هم درآورد و مقداری اب روی ان ریخت.

- ممکن است کمی بسوزد.

ان را اهسته روی پایم کشید.

سوزشی در پایم احساس کردم و نا خود آگاه پایم را عقب کشیدم.

مهرداد دست از کارش کشید. نگاهش کردم. جا خوردم لحظه ای احساس کردم اقا صابر را با نگاه مهربانش می بینم. همان چشمهای مهربان. قلبم آتش گرفت.

مهرداد زخم را تمیز کرد و باندی روی ان پیچید.

- حالا خوب شد. بهتر است کمی همین جا استراحت کنیم.

- من حالم خوب است می توانم راه بروم.

بلند شدم و کمی راه رفتم پایم درد می کرد اما دردش قابل تحمل بود. مهرداد با فاصله کمی از من ایستاده بود تا هوایم را داشته باشد.

فکر نمی کردم هیچ گاه از زخمی شدنم این قدر راضی باشم. مهرداد دستم را گرفته بود و با احتیاط از کوه پایین می رفتیم با هر بدبختی و فلاکتی بود خود را به ماشین رساندم. عادت به این همه پیاده روی نداشتم و حسابی خسته شده بودم. مهرداد را نگاه کردم بیشتر نگران به نظر می رسید تا خسته.

در ماشین که نشستم کمی احساس راحتی کردم مهرداد هم سوار ماشین شد.

قبل از اینکه ماشین را روشن کند گفت

- تا به حال اینچنین اتفاقی برایم نیافتاده بود واقعا متاسفم.

- اتفاقی نیافتاده است کوهنوردی این چیزها را هم دارد زخم پایم مهم نیست خیلی درد نمی کند.

- می خواهی به درمانگاه برویم.

- اه نه چیز مهمی نیست.

- هر طور راحتی

این را گفت و به راه افتاد سکوت سنگینی بر فضای ماشین حاکم بود. لطافت هوای کوه باعث نزدیکی بیشتر ما شده بود ولی حالا باز از هم دور شده بودیم.

با این حال احساس می کردم امروز بهترین روز زندگی ام است. تا چندین روز خوشبختی احاطه ام کرده بود.

مشغول شستن ظرف بودم. فکر هم بدجور مشغول بودم. همین روزها بود که مادر برگردد. دل بدجوری برایش تنگ شده بود. از طرفی هم نمی دانستم پس از بازگشتش چکار کنم. تا کی می توانستم همه چیز را از او پنهان کنم. عجب بدبختی گیر افتاده بودم. بدبخت... ایا من بدبخت بودم. هر چه در درونم جستجو کردم حسی را که دال بر این مطلب باشد پیدا نکردم. یاد مهرداد افتادم. لبخندی بر لبانم نقش بست. او را می خواستم. زندگی کردن با او نهایت ارزویم بود. همین طور مشغول فکر کردن بودم که حس کردم پایم خیس شده است. نگاهم را به پایین دوختم. از زیر کابینت داشت اب می امد و همه جا را خیس می کرد. شیر را فوراً بستم. در کابینت را باز کردم از لوله همین طور اب می امد. اگر همین جور پیش می رفت همه زندگی ام را اب بر میداشت. دستکشهایم را سریع درآوردم. به سمت شیر اصلی خانه رفتم و ان را بستم. دوباره به اشپزخانه برگشتم. از تعمیرات هیچی سرم نمی شد. ظرفها همین طور کثیف مانده بود و. بدون اب غذا هم نمی توانستم درست کنم. عملاً هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم. نگاهی به ساعت انداختم. هنوز تا آمدن مهرداد خیلی مانده بود. تصمیم گرفتم به او زنگ بزنم و ازش کمک بخواهم. مشغول شماره گرفتن شدم. یک بوق دو بوق... صدای مهرداد را شنیدم.

- بله

- سلام

چند لحظه فقط صدای تنفسش را از گوشی می شنیدم.

- اتفاقی افتاده ارزو

برایش توضیح دادم که چه شده است. مهرداد برایم اهسته توضیح دادم که چه باید بکنم. اما از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم.

- فهمیدی ارزو؟

کمی سکوت کردم. خواستم بگویم که مهم نیست یک کاریش می کنم که صدای مهرداد رد گوشم پیچید

- الان می ایتم.

خواستم بگویم که خودم از پشش بر می ایتم که صدای بوق تلفن را شنیدم. با اینکه نمی خواستم از کارش بیفتد اما اعتراف می کردم که خیالم راحت شده بود.

باز هم در فکر فرو رفتم. با شنیدن صدای در به خود امدم.

- سلام

جواب سلامش را دادم.

- ببخشید نمی خواستم مزاحم کارت باشم

مهرداد رو به من کرد و لبخندی زد.

- مهم نیست کار زیادی در شرکت نداشتم.

این را گفت و به سمت آشپزخانه رفت. از همان جات داد زد

- شیر اصلی را باز کن

کاری را که گفته بود انجام دادم و به نزدش رفتم.

- شیر را ببند و جعبه ابزارم را بیاور.

جعبه ابزار؟ تا به حال جعبه ابزاری در خانه ندیده بودم.

مهرداد که دید نرفته ام نگاهی به سمتم انداخت.

- نمی دانم جعبه ابزار کجاست

- بالای کمدهی در زیر زمین است

چرا به فکر خودم نرسید.

- الان می ایوم.

این را گفتم و پس از بستن شیر به سمت زیر زمین به راه افتادم. تا به حال پایم را به انجا نگذاشته بودم. پله ها را پایین رفتن قفل در را باز کردم. در با صدا باز شد. داخل شدم. تاریک بود با دستم دنبال کلید برق گشتم. با زدن کلید نور ضعیفی به همه جا تابید. نگاهی به اطرافم انداختم. چشمم به وسایل کهنه و قدیمی افتاد. یک پنکه که پراهایش شکسته بود. میز چوبی کهنه. یک کمد با در شکسته و تعدادی ظرف ترشیجات که البته خالی بود. خیلی به هم ریخته نبود اما روی همه وسایل لایه ضخیمی از غبار پوشیده شده بود. چشمم به چند تا کارتن افتاد به سمت آنها رفتم. درش را با کنجکاوی باز کردم. تعداد زیادی کتاب در آنها وجود داشت. کتابهایی که مربوط به دوران دبیرستان بود. از این که مهرداد آنها را نگه داشته بود تعجب کردم. کتابها را به داخل جعبه برگرداندم. نگاهی دیگر به اطرافم انداختم چشمم به کمد افتاد. نگاهم به سمت بالای کمد رفت. جعبه قرمز رنگی را دیدم. به سمت کمد رفتم دستم را بلند کردم. دستم به جعبه نرسید. نگاهی به اطرافم کردم. میزی را که در انجا بود برداشتم و کنار کمد گذاشتم. از ان بالا رفتم جعبه را به راحتی برداشتم. می خواست پایین بیایم که چیزی بر گردنم لغزید اول فکر کردم موهایم بر روی گردنم افتاده است خواستم ان را با دست کنار بزنم که دستم به چیز نرمی خورد دستم را بالا اوردم. چشمم به سوسکی افتاد که یک وجب طول داشت. جیغی کشیدم و دستم را به شدت تکان دادم. سوسک چندش اور از دستم افتاد. اما جعبه ابزار هم از دستم در رفت امدم بگیرمش که تعادل را از دست دادم و به زمین افتادم. از شدت دردی که در پایم پیچیده

بود ضعف کردم. همان پایم بود که مجروح شده بود. از شدت درد لبم را گاز گرفتم. همزمان فکر سوسک غول پیکر به ذهنم رسید. می ترسیدم دوباره سرو کله اش پیدا شود. اشکهایم بر روی صورتم می ریخت.

در همین موقع صدای مهرباد را شنیدم.

- معلوم هست کجا مانده ای؟

سرم را بالا آوردم مهرباد را دیدم که در استانه در ایستاده و با تعجب من را نگاه می کند. با دیدن حال زارم به سمتم آمد. کنارم زانو زد. رنگش پریده بود.

- چی کار کردی دختر؟

به چشمانش خیره شدم. او هم من را می نگریست. با پشت دستش آرام اشکهایم را پاک کرد. حالا چهره اش را واضح تر میدیدم. نالیدم.

- پام

نگاهی به پایم انداخت که با دستم گرفته بودمش. دستم را از روی زخمم برداشتم و نگاهی به آن انداختم. چشمانم را بستم. احساس کردم دستی درو کمرم حلقه شد. چشمانم را باز کردم. مهرباد دست دیگرش را زیر زانوهایم برد و من را از جایم بلند کرد. برای حفظ تعادل دستهایم را دور گردنش حلقه کردم. قلبم به تندی می زد. سرم را بر روی شانه اش گذاشتم و چشمانم را بستم. تا به خانه رسیدیم شانه اش از اشکهایم خیس شده بود. نازک نارنجی نبودم. فشاری که این مدت به من وارد شده بود باعث شده بود گریه ام بند نیاید. احساس سبکی می کردم. مهرباد من را آرام بر روی کاناپه گذاشت. راحت تکیه دادم. به دسته مبل تکیه دادم. مهرباد بلند شد و به آشپزخانه رفت. بعد از مدت کوتاهی برگشت. لیوانی را در دست داشت که محتویاتش را مدام هم می زد.

کنارم زانو زد. دستش را پشت سرم برد و لیوان را به لبهایم نزدیک کرد.

محتویات لیوان را لاجرم سر کشیدم. شیرینی قند را در دهانم حس کردم. دور دهانم را با زبانم پاک کردم. مهرباد همچنان من را می نگریست. زیر نگاهش کمی معذب بودم با این حال دوست داشتم تا ابد در کنارم بماند. نمی دانم چقدر گذشت که مهرباد بلند شد و به سمت اتاقم رفت. کمی بعد برگشت در حالی که مانتو و روسری ام را همراه داشت. با لحن امرانه ای گفت

- حاضر شو برویم دکتر

- چیزی نشده کمی استراحت کنم خوب می شود.

با دیدن چهره اخم الود مهرباد معطل نکردم و حاضر شدم.

چیز خاصی نیست کمی ضرب دیده. باید بیشتر به پایتان استراحت دهید. مسکن می نویسم اگر درد داشتید مصرف کنید.

به مهرباد نگاه کردم

نگاه پیروزمندانه ای به مهرباد انداختم.

- من که گفتم چیز مهمی نیست.

مهرداد در حالی که نفسش را بیرون میداد به دکتر نگاه کرد.

دکتر لبخندی زد.

- تازه ازدواج کرده اید؟

با خجالت سرم را پایین انداختم.

دکتر به من نگاه کرد.

- معلوم است خیلی دوستت دارد که اینقدر نگرانت است.

با خودم فکر کردم اره فقط می خواهد سر به تنم نباشد..بعد با تردید با خود گفتم واقعا همین طور است؟ می توانستم امیدوار باشم؟

لبخند محوی بر لبانم جاری شد.

شب از درد پایم خوابم نمی برد.هر چه در جای خود غلت زدم فایده ای نداشت.بلند شدم و به طرف اشپزخانه به راه افتادم تا شاید با خوردن یک مسکن بتوانم بخوابم.از اتاق که بیرون آمدم دیدم چراغ نشیمن روشن است. نورش کمی چشمم را زد.بعد از گذشت چند ثانیه چشمانم به وجود نور عادت کرد.نگاهی به اطراف انداختم.مهرداد را دیدم که روی کاناپه به خواب رفته است.جلوتر رفتم و کنار مبل زانو زدم.نگاهی به صورتش انداختم.بدون هیچ استرسی به چهره اش زل زدم. همه اجزای صورتش را با دقت نگاه کردم.ابروهای خوش حالت و مژه های پر پشت مشکی بینی خوش فرم و دهانی کوچک با لبهای درشت.دهانش کمی باز بود و دندانهای ردیفش خود را نشان می داد.موهایش اشفته روی صورتش ریخته بود.دستم را آرام جلو بردم تا موهایش را از روی پیشانی اش کنار بزنم.چه موهای نرمی داشت.سیاه سیاه بود مثل قلبش.ولی نه به این چهره معصوم نمی آمد که قلب سیاهی داشته باشد. نسیم خنکی لرز را به بدنم انداخت.نگاهی به پنجره ای که باز بود انداختم.چیزی به صبح نمانده بود.به سمتش رفتم و خواستم ببندمش اما ترسیدم سرو صدا کند.به اتاقم رفتم و رواندازی نازک را برداشتم. به مهرداد نگاه کردم.دستهایش را روی سینه اش قلاب کرده بود و کمی در خودش مجال شده بود.روانداز را رویش مرتب کردم.صدای نفسهای منظمش را می شنیدم.برای بار اخر نگاهش کردم.سنگدل دوست داشتنی من.

ظهر با صدای اذان از خواب بیدار شدم. کی خوابم برده بود.صدایی را از اشپزخانه شنیدم.یعنی صدای چه بود.یعنی مهرداد این موقع خانه بود.بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پایم کمی درد می کرد اما نه انقدر که نتوانم تحمل کنم.به سمت اشپزخانه به راه افتادم.مهرداد را دیدم که مشغول هم زدن محتویات قابلمه روی گاز است.انگار سنگینی نگاهم را روی خود احساس کرد.به سمت نگاه انداخت.

- بالاخره بیدار شدی؟ دیگه داشتم نگران می شدم.چرا از جای بلند شدی؟بهتر است باز هم استراحت کنی.

لبخندی زد و گفتم

- تا همین الان هم خیلی استراحت کرده ام.شما نباید اداره باشید؟

- کمی به خودم مرخصی دادم.

این را گفت و به سمتم آمد.

- بهتر است زیاد به پایت فشار نیاوری.

انگاه آرام دستش را دورم حلقه کرد و من را به بیروان اشپزخانه هدایت کرد.

روی کاناپه نشستم و پاهایم را دراز کردم.

تلویزیون را روشن کردم و مشغول کانال عوض کردن شدم. از اشپزخانه بوهای خوبی می آمد. دلم ضعف رفت.

مهرداد با یک سینی به طرفم آمد و آن را روی میز گذاشت. با کنجکاوی نگاهی به آن انداختم. چه سوپ خوش رنگ و

روی. خنده ام گرفت. مگر سرما خورده بودم که باید سوپ می خوردم. انگار مهرداد فهمید که گفت

- فقط سوپ را می توانم خوب درست کنم. دستپختم اصلا تعریفی ندارد.

قاشق را برداشتم و سوپ را کمی هم زدم. بعد آن را مزه کردم.

باید اعتراف می کردم که خیلی خوشمزه است. هر چند هوا گرم بود ولی چون گرسنه بودم با اشتها مشغول خوردن شدم. مهرداد

که من را مشغول دید به اشپزخانه رفت. سیر که شدم چشمانم سنگین شد. با این که تازه بیدار شده بودم اما باز هم خوابم می

آمد. دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد.

عصر هنگام از خواب بیدار شدم. مهرداد در خانه نبود. زود بلند شدم تا قبل از قضا شدن نماز آن را ادا کنم. نمازم که تمام شد

صدای باز شدن در را شنیدم. از اتاق بیرون رفتم. مهرداد را دیدم که با دستهای پر به سمت اشپزخانه می رود. من را که دید

لبخندی زد.

- بهتر شدی؟

با سر جواب مثبت دادم و گفتم

- ممنون خیلی بهترم.

بدجور گرسنه بودم. باید چیزی برای خوردن درست می کردم. در ذهنم درگیر بودم که چی درست کنم که مهرداد با دستهای پر

از اشپزخانه بیرون آمد. ظرفهایی که در دستش بود روی میز گذاشت. با کنجکاوی نگاه کردم. تخمه چیپس پفک. وای چقدر هله

هوله. چیزی نمانده بود که اب دهانم سرازیر شود. مهرداد به سمت دستگاه پخش رفت. یک سی دی از توی پاکت در آورد و در

دستگاه گذاشت و در حالی که تلویزیون را روشن می کرد گفت:

- حوصله ام از برنامه های مزخرف تلویزیون سر رفت.

این را گفت و روی کاناپه نشست و با اشتیاق چشم به تلویزیون دوخت.

همین طور ایستاده بودم و نگاه می کردم. نمی دانستم بروم یا بنشینم. مهرداد که این تردید من را دید گفت

- فیلمش کمدیه. دوستم که خیلی تعریف می کرد. نمی شینی؟

بعد هم با دست به کنارش اشاره کرد.

از خدا خواسته رفتم پهلویش با فاصله نشستم. تنها یک ظرف تخمه بینمان بود. مهرداد که مشغول تخمه شکستن بود و در عین حال تلویزیون را نگاه می کرد. نگاهم به ظرف پفک افتاد که چشمک می زد. با اشتیاق مشغول خوردن شدم. فیلم جالبی بود. گذر زمان را حس نمی کردم.

نگاهی به ظرف خالی پفک انداختم. چه زود تمام شد. به انگشتهای نارنجی رنگم نگاه کردم. طبق عادت همیشه مشغول مک زدن پفکها از روی انگشتم شدم. وای اگر الان مامان اینجا بود کلی دعوایم می کرد. ولی خوب چه کنم همه مزه پفک خورده به همین تیکه آخرش بود. با لذت مشغول انجام کارم بودم که سنگینی نگاهی را روی خودم حس کردم. مهرداد با تعجب به من نگاه می کرد. انگشتم در دهانم ماند. از خجالت گر گرفتهم. مهرداد با زحمت زیاد سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد. سریع از جایم بلند شدم و به اشیپزخانه رفتم. وای خدا ابرویم رفت. شیر اب را باز کردم و دستهایم را شستم کمی اب هم به صورتم پاشیدم. حال کمی بهتر شد. برای آنکه نشان دهم که کم نیآورده ام دوباره به سر جایم برگشتم و مشغول دیدن تلویزیون شدم. دلم تخمه می خواست. ظرف تخمه بین من و مهرداد قرار داشت. مهرداد که تند تند تخمه می شکست و تلویزیون میدید. با آنکه همه حواسش به تلویزیون بود اما همه پوستهای تخمه را در ظرف می انداخت. تخمه خوردنش هم با کلاس بود. من هم مشغول خوردن شدم.

چیزی به پایان فیلم نمانده بود. تخمه هایی که در دستم داشتم تمام شده بود. همان طور که محو تماشا بودم. دستم را به طرف ظرف تخمه بردم. دستم به جسم نرمی خورد. همه حواسم به دستم معطوف شد. دیدم دستم را روی دست مهرداد گذاشته ام. نگاهم به چشمان مهرداد افتاد. با دقت به من نگاه می کرد. خواستم دستم را بردارم که زود دستم را گرفت. دستش داغ بود و داغتر هم می شد. دستش را آرام به حالت نوازش روی دستم کشید. همه موهای دستم سیخ شدند. نمی توانستم نگاهم را از روی چشمانش بردارم. چشمان سیاه چون شبش. حس می کردم دارم در خلسه ای شیرین فرو می روم. آرام به من نزدیک شد دستش را پشتم برد و خیلی آرام با دست دیگرش من را خواباند. رویم خیمه زده بود. صورتش مدام نزدیکتر می شد. نفسهای گرمش را روی پوستم احساس می کردم. چشمانش روی لبانم متمرکز شد. چشمانم را بستم. خدایا اگر خواب است الان بیدار نشوم. داغی لبانش را روی لبم احساس کردم. همه وجودم لرزید. شوری لبانش را حس می کردم. چه شور شیرینی. دستهایم را درون موهایم فرو برد و مشغول نوازش شد. چشمانم را باز کردم و به چشمانش خیره شدم. می خواستم در سیاهی چشمانش غرق شوم. ناگهان با صدایی به خود امدم. مهرداد هم هیچ حرکتی نمی کرد. حواسم را جمع کردم. صدای زنگ تلفن بود. مهرداد را دیدم که با حیرت به من زل زده است. ناگهان از جایش بلند شد و به سمت تلفن رفت. قلبم تند تند می زد. زود از جایم بلند شدم و با آخرین توانی که در پای لنگ داشتم به اتاقم دویدم. در را پشت سرم بستم و روی زمین نشستم. قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. پایم هم در اثر حرکت سریعی که داشتم درد می کرد. صدای مهرداد را می شنیدم که با تلفن صحبت می کرد. به یاد چند لحظه قبل افتادم. آن نفسهای گرم. جرات بیرون آمدن از اتاق را نداشتم. به سمت پنجره رفتم و آن را باز کردم. هوا کم کم داشت تاریک می شد. نسیم خنکی به صورتم خورد و کمی از التهابم کاست. آخر فیلم هم نفهمیدم چی شد. خوب شد فیلمش رمانتیک نبود که اینقدر جو گیر شده بودیم. لبخندی بر لبانم نقش بست و به فکر فرو رفتم.

چشمانم را باز کردم. خورشید همه اتاق را روشن کرده بود. نورش کمی چشمم را می زد. از جایم بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن ساعت فهمیدم که مهرداد خانه نیست. نفسی به اسودگی کشیدم. نگاهی به روی انداختم. تمیز بود. هیچ اثری از ریخت و پاشهای دیروز نبود. به اسپزخانه رفتم. همه اسپزخانه مرتب بود. آفرین چقدر زرنگ شده بود. تشنه ام بود. خواستم در یخچال را باز کنم که یادداشتی را روی درش دیدم.

امروز زحمت غذا را نکش ساعت هفت حاضر باش می ایم دنبالت از غذا درست کردن راحت شده بودم. برای ناهار هم چیزی سر هم کردم و خوردم. تا عصر سرم را به خواندن کتاب گرم کردم. کم کم چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای زنگ تلفن چشمانم را باز کردم. به سرعت از جایم بلند شدم تا قبل از قطع شدن تلفن خود را به ان برسانم. سعی کردم بدون فشار آوردن به پایم سریع باشم. پایم خیلی بهتر شده بود. خواستم گوشی را بردارم که تلفن قطع شد. نگاهی به شماره ای که افتاده بود انداختم. مهرداد بود. خواستم زنگ بزنم که چشمم به ساعت افتاد. فقط بیست دقیقه به هفت مانده بود. سریع به اتاقم رفتم تا حاضر شوم. ماتنوی سفیدی را همراه شلوار مشکی پوشیدم. آرایش ملایمی هم کردم و شال مشکی ام را هم روی سرم انداختم. نگاهی به اینه انداختم. همه چیز مرتب بود. ساعت هفت بود کیفم را برداشتم و از خانه بیرون آمدم. با دیدن ماشین مهرداد به سمتش رفتم. راستش از دیدنش خجالت می کشیدم. در را برایم باز کرد. نشستیم و بدون آنکه نگاهش کنم سلام کردم. جوابم را داد. به جای نگاه کردن به او به رو به رویم نگاه کردم. سنگینی نگاهش را روی خودم حس می کردم. بالاخره بعد از لحظاتی که فکر کنم چند قرن برایم طول کشید به راه افتاد. اهنگ ملایمی سکوت بین ما را می شکست. به مقصد رسیدیم. از ماشین پیاده شدیم. مهرداد به سمتم آمد.

- می خواهی کمک کنم.

با سر جواب منفی دادم.

- ممنون پایم خیلی بهتر است.

جلوی رویمان یک رستوران شیک بود. مهرداد زیر بازویم را گرفت و به سمت رستوران به راه افتاد. از قدم زدن در کنارش لذت می بردم. من را به میزی که در محل دنجی قرار داشت راهنمایی کرد.

مهرداد منوی غذا را به دستم داد. نگاهش کردم.

- هر چی دوست داری سفارش بده. البته باید بگویم که ماهی اینجا فوق العاده است.

ماهی. خیلی وقت بود که نخورده بودم. با سر حرفش را تایید کردم.

- همان را می خواهم.

- مطمئنی؟ به خاطر من نباشد. من ناراحت نمی شوم هر چه دوست داری سفارش بده.

به او نگاه کردم و لبخندی زدم. لبخندم را با نگاهش پاسخ گفتم.

نگاهی به اطرافم انداختم. همه میزها پر بود. زن و شوهرهای جوان خانواده ها با بچه هایشان مردهای مسن. همه جور جمعی دیده می شد. پیشخدمت سالاد را آورد. مشغول خوردن شدم. حین خوردن نگاههای مهرداد را روی خودم حس می کردم. سرم را بالا آوردم. چشم به من دوخته بود. نگاهش مهربان بود. کت و شلوار کرم رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می آمد. موهایش را به طرف بالا شانه کرده بود. دلم یک جوری شد. همین طور نگاهش می کردم که پیش خدمت با سفارشمان آمد. مشغول خوردن شدیم. باید اعتراف می کردم که غذایش فوق العاده بود. ماهی اصلا بو نمی داد و به خوبی سرخ شده بود. انقدر گرسنه بودم که نفهمیدم غذایی را چگونه خوردم. نگاهم به بشقاب غذای مهرداد افتاد. تقریباً دست نخورده بود. با غذایش بازی می کرد. متوجه نگاهم شد.

- نوشیدنی می خوری؟

با سر تایید کردم.

- ممنون می شوم.

لیوانم را برایم پر کرد. آرام مشغول نوشیدن شدم.

مهرداد بی مقدمه رو به من کرد و گفت:

- می خواستم مطلبی را بهت بگویم.

با کنجکاوای به او خیره شدم. دهانش را باز کرد و خواست چیزی بگوید اما این کار را نکرد. دستش را در موهایش فرو برد و نفسش را با صدا بیرون داد. حس می کردم کلافه است. منتظر بودم.

کمی که گذشت گفت:

- فکر می کنم بهتر است برویم. اینجا نمی توانم چیزی بگویم.

یعنی چی می خواست بگوید که اینقدر اضطراب داشت. نکند اتفاق بدی افتاده باشد.

بدون اینکه چیزی بگوید از جایش بلند شد. همراهش روانه شدم. بیرون رستوران رو به من کرد و گفت:

- همین جا باش تا ماشین را بیاورم. نمی خواهم به پایت فشار آید.

مخالفتی نکردم. در فکر فرو رفتم و متوجه رفتنش نشدم.

صدای توقف ماشینی را شنیدم. خواستم سوار شوم که چشمم به راننده افتاد. این که مهرداد نبود. پسر جوانی با موهای سیخ سیخی را دیدم که به من لبخند می زد.

- بیا بالا خانومی می رسونمت.

روییم را برگرداندم. خواستم چیزی بگویم که منصرف شدم. بهتر بود که ساکت می ماندم.

- می دونم خوشگلی دیگه اینقدر ناز نکن عروسک.

این را گفت و شروع به خندیدن کرد. اضطراب همه وجودم را پر کرده بود. پس چرا مهرداد نمی آمد.

ناگهان کسی دستم را گرفت. برگشتم چشمم به مرد قد بلند و چهار شانه ای افتاد که به طرز وقیحی لبخند می زد.

- بیارش دیگر ارش.

این را پسری که در ماشین بود گفت. پس همراه او بود.
دستم را کشیدم.

- چکار می کنی اشغال. دست کثیف را به من زن.

زیر بازویم را گرفت و من را به طرف ماشین کشید. چه زوری داشت. خدایا توی روز روشن داشتند من را می زدند. با استیصال نگاهی به اطرافم انداختم تا کسی را برای کمک خواستن پیدا کنم.

- بیا دیگه مامانی.

گریه ام گرفته بود.

- چکار می کنی عوضی؟

صدای مهرداد را شنیدم. با خوشحالی به سمتش برگشتم. چهره اش از عصبانیت سرخ شده بود و رگهای گردنش بیرون زده بود. به سمت مرد رفت و یقه اش را گرفت. مرد من را رها کرد و با مهرداد درگیر شد. پسری که در ماشین بود با دیدن این وضع بیرون آمد و به کمک دوستش شتافت. با هم درگیر شده بودند. مرد قد بلند مثنی به سینه مهرداد کوبید. مهرداد را دیدم که کمی خم شد. جیغی کشیدم. ناگهان به طرف مرد هجوم برد و او را زیر مشت و لگد گرفت. پسر راننده به سمت مهرداد رفت. چند نفر به یک نفر. کم کم عده ای جمع شدند. با التماس نگاهی به آنها انداختم. چند نفر خواستند جلو بیایند که پسرک از داخل جیبش چاقویی را بیرون کشید. با دیدن برق آن جیغ خفه ای کشیدم. مردم عقب کشیدند کسی جرات نزدیک شدن نداشت. داشتم از ترس می مردم. ناگهان صدای اژیر پلیس را شنیدم. حس آرامش بر وجودم مستولی شد. پسرک که این را دید با سرعت به سمت ماشینش رفت و فرار کرد. مرد غول مانند و مهرداد با هم درگیر بودند. که با آمدن نیروهای پلیس از هم جدا شدند. مرد خواست فرار کند که مهرداد جلوی او را گرفت. پلیسها به سمت آنها یورش برده و مرد را گرفتند و بر دستانش دستبند زدند. نفسی به اسودگی کشیدم. چشمم به مهرداد افتاد. یکی از ماموران مشغول دستبند زدن به دست او بود. به سویشان رفتم. فریاد زدم:

- معلوم است چی کار می کنید او بی گناه است.

مامور پلیس رو به من کرد و با لحن سرد و خشنی گفت:

- همه چیز در کالانتیری مشخص خواهد شد.

مهرداد رو به من کرد و گفت:

- برو خونه اینجا نمون.

- من می خواهم بیایم شهادت بدهم.

ابروهای مهرداد در هم گره خورد.

- برو.

لحنش طوری بود که نتوانستم سرپیچی کنم. بعد از رفتن آنها ماشین در بستی گرفتم و به خانه رفتم.

دل توی دلم نبود. مدام مشغول قدم زدن در خانه بودم. خدایا نصف شب شد پس چرا نیامد. روی مبل نشستم و به فکر فرو رفتم. همین طور که فکر می کردم چشمهایم را بستم و نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای شر شر اب چشمهایم را باز کردم. من چرا اینجا خوابیدم. ناگهان همه چیز یادم آمد. مهرداد. باز صدای اب توجهم را جلب کرد. صدا از حمام بود. پس برگشته بود. نفس راحتی کشیدم. در همین موقع متوجه لباسهایم شدم. با ماتتو خوابیده بودم. ماتتو حسابی چروک شده بود. به اتاقم رفتم تا لباسن را عوض کنم. صدای در حمام و بعد صدای در اتاق مهرداد را شنیدم. با سرعت به سمت اتاقش به راه افتادم. می خواستم ببینم حالش خوب است یا نه. در زد. صدایی نیامد. آرام در اتاق را باز کردم. نگاهم به مهرداد افتاد که در حالی که حوله ای به کمرش بسته بود مشغول خشک کردن موهایش بود. چشم بهش دوختم. حضورم را حس کردو به طرفم برگشت.

- ببخشید در زدم متوجه نشدید.

سشوار را گذاشت و به سمتم آمد. نگاهم به صورتش افتاد. روی گونه اش خراش عمیقی افتاده بود و روی گردنش هم کبود بود. روبرویش ایستادم. دستم را بلند کردم و آرام روی زخمش کشیدم. چهره اش در هم رفت. روی نوک پایم بلند شدم و کبودی روی گردنش را بوسیدم.

ببخشید. این را گفتم و سرم را پایین انداختم. مهرداد با تعجب به من نگاه کرد. به اشکهایم اجازه ریختن دادم. دستانی به دورم حلقه شد. مهرداد سرم را روی سینه برهنه اش گذاشت. گرمای تنش را حس می کردم. اشکهایم با سرعت بیشتری می ریخت. مهرداد سرم را می بوسید و موهایم را نوازش می کرد. صدای تپش قلبش را می شنیدم.

نمی دانم چقدر به همان حال بودیم که مهرداد اهسته من را از خودش جدا کرد. نگاهش کردم. چشمانش برق می زد. مثل یک ستاره که در سیاهی آسمان می درخشد. ناگهان من را بلند کرد و به سمت اتاقم به راه افتاد در را با پایش باز کرد و داخل شد. من را آرام روی تخت خواباند.

- بهتر است بخوابی. خستگی از چشمانت پیدا است.

می خواست بلند شود که دستش را گرفتم و به سوی خودم کشیدم. انقدر حرکت سریع بود که نتوانست تعادل خود را حفظ کن. به روی تخت افتاد. چشم در چشم شدیم. نگاهش چه مهربان بود. انقدر که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و زدم زیر گریه. از دست خودم حرص می خوردم. حالا چه وقت گریه کردن است. مهرداد من را در اغوش گرفت و پهلویم دراز کشید. دستش را به دورم حلقه کرد و با دست دیگرش گاهی سرم را نوازش می کرد و گاهی اشکهایم را پاک می کرد. رامش عجیبی بر وجودم مستولی شد. دیگر هیچ غمی در دنیا وجود نداشت. چشمهایم را روی هم گذاشتم و خوابیدم.

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. از جایم پریدم و به سمت تلفن رفتم. نگاهم به شماره روی صفحه تلفن افتاد. خدای من. سریع گوشی را برداشتم و با صدای جیغ ماندی گفتم.

- وای مامان کی امید کردی چرا خبرم نکردید که دنبالتان بیایم وای مامان نمی دونی دلم چقدر برایتان تنگ شده است..

صدای مهربانش در گوشی پیچید

- سلام عزیزم. صبح زود رسیدم عزیزم دوست نداشتم شما را از خواب بیدار کنم.
- تازه یادم افتاد سلام نکرده ام.
- وای ببخشید مامان سلام
- خوب می گفتید می امدیم استقبالتان گاوی، گوسفندی چیزی می کشتیم.
- مگر کجا رفته بودم که اینقدر شلوغش می کنی. سریع گفتم
- الان می ایلم خانه تان.
- خداحافظی کردم و با خوشحالی از جای خود بلند شده و لباس پوشیدم. کلید و کیف پولم را برداشتم و به راه افتادم. خیلی زود به خانه رسیدم خواستم با کلید خودم در را باز کنم و مامان را غافلگیر کنم. اما ترسیدم. به هر حال مادر ناراحتی قلبی داشت و هیجان برایش خوب نبود. زنگ در را زدم کمی طول کشید تا مادر آمد و در را باز کرد.
- سلام مامان.
- سلام ارزو جان چه زود رسیدی.
- تا اینجا پرواز کردم خیلی بد کاری کردید که به من خبر ندادید.
- نمی خواستم مزاحمت باشم این طوری راحت تر بودم.
- با خود فکر کردم خوب شد تازگی به اینجا آمده بودم و خانه را گردگیری کرده بودم. خوشحال بودم که مامان خانه را تمیز دیده است.
- با مادر مشغول صحبت بودیم.
- خیلی جای خالی بود. فریبا کلی گله کرد که چرا تو نیامدی. گفتم که تا لحظه آخر از آمدنم خبر نداشتی. بهش گفتم نمی خواستم مزاحم دختر و دامادم باشم.
- مزاحم چیه حتما بدون ما راحت تر بودید. خوب مجردی سفر کردن چطور بود؟
- خوب بود. البته مثل دفعه قبل که به من خوش نگذشت. خوب چه خبرها؟
- برای مادر از مهمانی که داده بودم تعریف کردم. هنگامی که از تعاریف مهمانها برایش حرف می زدم چشمانش از غرور برق می زد.
- باورم نمی شود دختر کوچولویم بزرگ شده و از خودش خانه و زندگی دارد.
- کمی با محبت من را نگاه کرد
- از نازنین چه خبر؟
- بی خبر نیستم الان دارد دوران راحتی اش را می گذراند تا بچه به دنیا بیاید فعلا که هر دو منتظر اعلام نتایج کنکور هستیم.
- مادر برایم چای آورد و در حال صرف ان بودم که به اتاقش رفت و با چمدانش برگشت. در چمدان را باز کرد از داخل ان یک قواره چادر رنگی در آورد و به من داد.

- وای چه خوشگله مال من است.
- معلوم است مگر جز تو دختری دارم.
- پیراهن مردانه ای هم خریده بود که ان را به من داد.
- این هم برای دامادم است.
- خیلی شیک است حالا چرا زحمت کشیدید ما که غریبه نبودیم.
- نه زحمتی نیست.
- چند دست هم لباس برای بچه نازنین آورده بود ان ها را یکی یکی نگاه کردم.
- وای چقدر کوچولو مامان یعنی دست بچه به این کوچکی است وای چه کلاهی پرتقال هم به زور داخلش جا می شود.
- مادر نگاهم کرد.
- از داخل چمدان لباس سرهمی کوچک دیگری در آورد روش عکس یک خرس تکه دوزی شده بود.
- وای این هم برای نازنین است خیلی خوشگله.
- نه عزیزم این برای نوه خودم است. ان شا ... به زودی نوبت تو هم می شود.
- خجالت کشیدم. بچه مادرم به چه چیزها که فکر نمی کرد.
- دلتان را صابون نزنید من که به همین زودی ها مثل نازنین دم به تله نخواهم داد.
- مگر دست خودت است هر چه خدا بخواهد همان می شود.
- بعد هم نگاهی به من کرد و گفت :
- کی این قدری شدی ؟
- سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.
- از زندگی ات راضی هستی ؟
- ناگهان همه اتفاقات دیشب به یادم آمد. لبخندی زدم که از دید مامان پنهان نماند. به رویم با محبت نگاه کرد. ازش خجالت کشیدم.
- نمی دانم مشهد که بودم چرا دلم شور تو را می زد. فریبا هم مدام می گفت عروس بی مادر شوهر و خواهر شوهر که غمی ندارد به جایش دلتان برای من بیچاره شور بزند که چهار تا اقا بالا سر دارم.
- بعد نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت:
- کمی هم لاغر شده ای
- معلوم است وقتی از غذاهای خوشمزه شما خبری نباشد همین می شود.
- خوب بلدی موضوع را عوض کنی اتفاقی که نیفتاده است؟

نمی دانم همه مادر ها زرنگ هستند یا فقط مامان من بود که نمیشد سرش را کلاه گذاشت. مامان دستم را خوانده بود ولی من همه چیز را به گردن نگرانی برای نتایج کنکور انداختم.

- اگر قبول نشوم چی می شود مامان. اصلا به خودم نمی بینم یکسال دیگر هم پشت کنکور باشم.

- اگر خدا بخواهد قبول می شوی به فرض این که قبول نشوی مگر همه باید سال اول قبول شوند. فکر کن اگر به جای نازنین بودی چه کار می کردی. اگر قبول نشود یک درد دارد و اگر بشود هزار درد. بچه بزرگ کردن که کار راحتی نیست مسلما روزهای سختی را پیش رو خواهد داشت.

- مطمئنا محمد هم به نازنین کمک خواهد کرد. نازنین می گوید محمد خیلی اصرار دارد نازنین به درسش ادامه دهد می گوید حیف از استعداد او است. اگر از ان استفاده نکند به خودش ظلم کرده است. تا ظهر کلی با مامان حرف زدیم و خندیدیم.

ظهر مامان، اش رشته درست کرد هر چند هوا گرم بود ولی بعد از مدتها بود که اش می خوردم و کلی بهم مزه کرده بود. بعد از خوردن اش سنگین شدم و به خواب رفتم. از خواب که بیدار شده بودم عصر شده بود.

- وای چقدر خوابیدم.

مامان هنوز خواب بود وای مهرداد الان بود که به خانه بیاید با این که دلم نمی خواست بدون خداحافظی از پیش مادر بروم اما چاره دیگری نداشتم. نمی خواستم حادثه ای باعث زیاد شدن فاصله میان من و مهرداد شود. برای نزدیک شدن به او خیلی زحمت کشیده بودم و نمی خواستم به راحتی موقعیتی را که داشتم از دست بدهم. برای مامان یاد داشتی گذاشتم و از خانه بیرون امدم.

به خانه که رسیدم ماشین را در حیاط پارک شده دیدم اه پس مهرداد آمده بود. به داخل خانه رفتم. به محض دیدنم مهرداد از جایش بلند شد.

فریاد زد و گفت:

- معلوم هست تا به حال کجا بوده ای؟ فکر نمی کنی باید یک خبر می دادی؟

ابروهایش در هم گره خورده بود و من را نگاه می کرد.

- خوب به موبایلم زنگ می زدی.

زیر لب غرید:

- خاموش بود.

یادم افتاد که شارژ گوشی ام تمام شده بود. لبم را گزیدم نمی دانستم چه جوابی بدهم.

بار دیگر نگاه خشمگینی به من کرد و به سمت اتاقش رفت و در را محکم بست.

ای کاش زودتر برگشته بودم لباسم را عوض کردم و مشغول تهیه شام شدم. برنج را که از قبل خیس کرده بودم و لوبیا را هم پخته بودم. درست شدن قورمه سبزی خیلی وقت نگرفت سر شب غذایم آماده بود.

غذا را کشیدم و منتظر مهرداد شدم هر چه صبر کردم نیامد بلند شدم و از آشپزخانه بیرون رفتم. در اتاقش را زدم

- شام حاضره.

صدای مهرداد را شنیدم که گفت:

- میل ندارم.

صدایش سرد بود. شادی که از دیدن مادر به من دست داده بود با رفتار سرد مهرداد از وجودم رخت بر بست. اشتهایم را از دست دادم غذاها را به قابلمه برگرداندم و آنها را در یخچال گذاشتم. به اتاقم رفتم کتابی برداشته و مشغول مطالعه شدم. کمی که گذشت چشمانم سنگین شد چراغ را خاموش کردم و خوابیدم.

صبح که از خواب بیدار شدم مهرداد رفته بود روزهای قبل به این زودی نمی رفت. صبحانه هم نخورده بود. یعنی از دست من ناراحت بود؟ یعنی اینقدر کارم بد بود. ترجیح دادم به جای فکر و خیال سرم را به کارهای خانه گرم کنم.

چند روز گذشت. مهرداد همچنان با من سر سنگین بود. با خودم فکر کردم چه بد قهر است. به یاد خاطرات شیرینی که داشتیم افتادم. قلبم تند می زد. با خودم گفتم مهم نیست بالاخره ناراحتی اش تمام می شود. شروع به مرتب کردن خانه کردم. به اتاق مهرداد رفتم اتاقش کمی به هم ریخته بود روتختی اش را مرتب کردم. روی میز کمی کاغذ ریخته شده بود آنها را مرتب کردم و در کمد گذاشتم. که چشمم به کاغذی افتاد که متعلق به اسایشگاه سالمندان بود. حتما مربوط به مادر مهرداد می شد کنجکاو شدم تلفن و ادرشش را یادداشت کردم. تصمیم گرفتم سری به مادرش بزنم. اتاق که مرتب شد، رفتم و حاضر شدم. ادرس را برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. مانتو ام را پوشیدم. کلید خانه را در کیفم انداختم و به راه افتادم.

با کمی پرس و جو به محل مورد نظر رسیدم ساختمان نه چندان بزرگی روبه رویم قرار داشت که درون محوطه سرسبزی قرار گرفته بود. داخل شدم کمی گیج شده بودم تا حالا به این جور جاها نیامده بودم به جز پرسنل اسایشگاه بقیه افرادی که انجا بودند همگی دارای سن بالایی بودند.

- ببخشید خانم ستوده در همین اسایشگاه ساکن هستند؟

امیدوار بودم به همین نام ثبت نام شده باشد.

- چه کسی به ملاقاتشان آمده؟

- من عروسشان هستم.

- تا به حال شما را ندیده بودم.

- بله تازه ازدواج کرده ام. می توانم ملاقاتشان کنم؟

شناسنامه ام را خواست که به او نشان دادم. خوب شد همراهم آورده بودمش. بعد از چند پرسش دیگر رو به پرستاری کرد و گفت:

- خانم فیض ایشان را راهنمایی کن.

همراه پرستاری که نامش فیض بود در راهروهای پیچ در پیچ گام بر می داشتم. کمی هیجان داشتم خانم فیض جلوی اتاقی ایستاد فهمیدم به اتاق مورد نظر رسیدیم. خانم فیض در زد کسی جواب نداد.

- معمولاً جواب نمی دهد در را باز کرد و من را به داخل راهنمایی کرد. اتاق نسبتاً بزرگی بود که شامل همه لوازم زندگی می شد. تلویزیون، یک دست راحتی و تختی که شخصی در آن خوابیده بود. جلو تر رفتم اندام لاغر زنی را زیر پتو مشاهده کردم خانم فیض رو به شخصی که در بستر بود گفت :

- هما خانم پاشو ببینچه دختر خوشگلی به دیدنت آمده است.

شخصی که خوابیده بود صورتش را به طرف ما برگرداند. از آنچه فکر می کردم جوانتر بود و خیلی هم به مهرداد شباهت داشت.

یعنی مهرداد خیلی شبیه او بود.

- مهرداد مدرسه است ؟

- هما خانوم بلند شو. معلم مدرسه پسر ت آمده است حالا تا ناراحت نشده بلند شو.

هما خانوم در جایش نیم خیز شد حالا او را واضح تر می دیدم ناگهان به یاد چند سال پیش افتادم به یاد زنی که بر سر مادرم فریاد می کشید و مادرم که مظلومانه می گریست. قلبم فشرده شد.

- هما خانوم نمی خواهی به مهمانت خوش آمد بگویی ؟

- مهرداد کجاست ؟

- مهرداد هم خواهد آمد هنوز مدرسه اش تعطیل نشده است. این را گفت و از اتاق بیرون رفت.

- مهرداد کی می آید ؟

- به زودی خواهد آمد.

- به صابر گفته بودم دنبال مهرداد بروم به او گفته بودم امروز مدرسه شان دیرتر تعطیل خواهد شد. بعد رو به من کرد و گفت:

- از مهرداد راضی هستید؟

چیزی نگفتم.

- تا به حال همه معلمهایش راضی بوده اند شما هم راضی هستید ؟

سرم را تکان دادم و گفتم

- مهرداد شاگرد زرنگی است.

لبخندی زد و گفت:

- او همیشه شاگرد اول است. هر دفعه که به دیدنم می آید نمره های بیستش را نشانم می دهد.

این را گفت و خندید.

لبخندش من را به یاد مهرداد انداخت.

هما خانم از جایش بلند شد و به سراغ یخچال کوچکی رفت که گوشه اتاق به چشم می خورد. از داخل آن میوه ای درآورد و در ظرفی گذاشت و ظرف را روبروی من گذاشت.

- بفرمایید خانم معلم. امروز که مهرداد را ببینم به او خواهم گفت که معلمش آمده است.
بفرما خانم چون تعارف نکن.

نمی دانستم باید چه کار کنم. با دیدنش غم بر دلم سنگینی می کرد. ای کاش نیامده بودم. بهتر دیدم که زودتر بروم. از جایم بند شدم و گفتم :

- هما خانم من به مدرسه می روم مهرداد که آمد بگویید نمره اش را بیست داده ام.
- می دانستم باز هم بیست گرفته است بچه ام در همه کار اول است.

نگاهی به او انداختم به عکس مهرداد خیره شده بود و لبخند محوی هم بر لبش بود.
ارام از اتاق بیرون رفتم. از پرستاران خداحافظی کرده ان جا را ترک کردم.
ارام در حال قدم زدن در محوطه بودم که صدای اشنایی به گوشم خورد :
- تو اینجا چکار می کنی؟

مهرداد بود که با تعجب به من نگاه می کرد. سلام کردم.

- ادرس اینجا را از کجا آورده اید؟ در صدایش خشمی نهفته را احساس کردم. نمی دانستم چرا باید خشمگین باشد حتما اشتباه می کردم.

- کمی صبر کن.

این را گفت و به درون ساختمان رفت. من ایستادم و رفتن او را تماشا کردم. غیبتش کمی طول کشید و از انتظار خسته شده بودم. بالاخره پس از مدتی نه چندان کوتاه آمد. ابروهایش در هم گره خورده بود به من نزدیک شد و گفت:
- برویم.

و بدون این که توقف کند به راهش ادامه داد. پشت سر او به راه افتادم. او بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند به سوی خیابان روانه شد.

به سوی ماشین رفت و سوار شد. من هم سوار شدم. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. نمی دانستم چرا ناراحت است. به او نگاه انداختم. سکوت سنگینی بر فضای ماشین حاکم شده بود. بعد از مدتی با صدای سردی گفت:
- خیالت راحت شد.

منظورش چه بود؟

خیالت راحت شد. حتما خیلی خوشحال شدی که او را در ان وضعیت دیدی.
برای چه باید خوشحال می شدم.

- من ...

- نمی خواهم چیزی بشنوم.

با لحن تندی این را گفت. اشکهایم بر روی گونه هایم فرو افتادند. نمی خواستم اظهار عجز من را ببیند. از این که فرصت حرف زدن به من نداده بود عصبانی بودم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

- لطفا نگه دارید پیاده می شوم.

- زمانی پیاده می شوی که من بخواهم.

داد زدم:

- نگهدار.

اما او بر سرعت خود افزود. ترسیدم. با سرعت در خیابان می راند و سبقت می گرفت. داشتم سکنه می کردم. نگاهی بهش انداختم. رگهای گردنش متورم شده بود. ناگهان نگاهم به چراغ راهنمایی افتاد که زرد شده بود. مهرداد همچنان با سرعت می راند. چراغ قرمز شد و ماشین به راه خود ادامه داد. خواستم داد بزنم نگه دار چراغ قرمز است که صدای وحشتناکی به گوشم رسید. شیشه های ماشین خرد شد. ناگهان درد شدیدی در دلم پیچید. احساس کردم چیزی در شکمم فرو شده است. فریاد مهرداد آخرین چیزی بود که شنیدم

فصل هفدهم

- ارزو.. ارزو جان مادر چشمهایت را باز کن. پلکهایم سنگین بود. چشمهایم را به آرامی باز کردم. چهره مامان را دیدم. علی رغم لبخندی که بر لب داشت. چشمهایم نگران بودند

- صدای من را می شنوی؟

خواستم بلند بگویم بله اما تنها ناله ای ضعیف از دهانم خارج شد. صدای مامان را شنیدم:

- پرستار پرستار دخترم چشمانش را باز کرد.

بعد از آن همه جا سیاه شد.

- ارزو جان.. خانومی.. چشمهای قشنگت را باز کن.

صدای مهرداد را می شنیدم. چه مهربان بود. حتما داشتم خواب می دیدم.

- بیدار شو عزیزم.

نمی خواستم بیدار شوم. دوست داشتم این رویا ادامه پیدا کند. دستهای گرمی را روی دستانم حس کردم. چشمهایم را باز کردم. اول همه چیز درهم بود کم نورها از هم جدا شد و چهره مهرداد را دیدم. لبخندی بر لب داشت. چهره اش چه مهربان بود.

- چقدر می خوابی خانومی بلند شو دیگر دلم برایت تنگ شده است.

باور نمی کردم با من باشد. نگاهی به اطرافم انداختم جز او کسی نبود.

- حتما می خواهی مادرت را ببینی. تا چند دقیقه قبل اینجا بودند. و با اصرار من به خانه رفتند. چند روز بالای سرت بودند تا چشمهایت را باز کنی. دستم را به آرامی بلند کرد و به طرف لبش بردو بوسه ای نرم بر آن زد. خجالت کشیدم. خواستم دستم را از دستش بیرون آورم.
- من را می بخشی خانومی.
- نمی دانستم چه بگویم. حادثه ای که رخ داده بود به یادم آمد. اخمهایم در هم رفت. ناگهان درد بدی در دلم پیچید. ناله ای کردم.
- چی شد درد داری؟
- به او نگاه کردم نمی دانم در نگاهم چه دید که زود پرستار را صدا زد. پرستار که آمد امپولی را وارد سرمم کرد گفت:
- چند لحظه تحمل کن الان آرام می شوی.
- بعد از آن دیگر چیزی نفهمیدم.
- این بار که چشمانم را باز کردم هیچ کس را ندیدم. نگاهی به اطرافم انداختم. اتاق کوچکی بود. تخت من، تنها تخت آن بود. پنجره ای کوچک هم داشت که پرده های قهوه ای رنگی آن را زینت داده بود. صدای پایی را شنیدم. رویم را به طرف در برگرداندم. چشمم به مادر افتاد. من را که دید دستهایش را بالا آورد و خدا را شکر کرد. بعد نزدیکم آمد.
- من را می شناسی ارزو.
- با سر جواب مثبت دادم.
- چه اتفاقی افتاده است؟
- هیچی نشده است عزیزم. خدا را شکر همه چیز به خیر گذشت.
- موهایم را به آرامی نوازش کرد.
- درد داری؟
- در شکمم احساس درد می کردم اما به روی خود نیاوردم.
- نه.
- نازنین برای ملاقات آمده می خواهی او را ببینی؟
- با سر جواب مثبت دادم. مادر رفت و بعد از چند لحظه در باز شد و نازنین به داخل اتاق آمد.
- تو که از من هم سرحال تری بلند شو دیگر خجالت بکش همه را نگران کرده ای.
- لبخندی زد.
- سلام
- سلام به روی ماهت.
- چشمم به محمد افتاد که پشت سر او ایستاده بود به من سلام کرد و من هم اهسته جوابش را دادم. چشمم به شکم گنده نازنین افتاد. نازنین مسیر نگاهم را دنبال کرد و خندید:

- گفته ام اتاق بغلی را هم برای من خالی کنند. فکر نکنم تنها پایم را از اینجا بیرون بگذارم. خندیدم. دوباره شکمم درد گرفت. بی اختیار ناله ای کردم.
- الهی بمیرم نمی خواهد چیزی بگویی.
- چند لحظه ای ساکت شد و گفت:
- نمی خواهی به ما شیرینی بدهی.
- با تعجب به او نگاه کردم
- از کی تا حالا برای بستری شدن شیرینی می دهند.
- من که شیرینی قبولی ام را با شیرینی به دنیا آمدن هستی خواهم داد. از حالا گفته باشم که فردا برایم حرف در نیاورید.
- قبولی.... به یاد کنکور افتادم. با صدای ضعیفی گفتم:
- قبول شده ای نازنین.
- سرش را به علامت تایید تکان داد. داروسازی قبول شده ام. ارزو باورت می شود. خیلی خوشحال هستم. حالا تو هم شیرینی قبولی ات را بده.
- به او نگاهی کردم.
- تو هم قبول شده ای عزیزم. رشته ای که دوست داری.
- گفتم:
- روانشناسی؟
- معلوم است دیگر.
- لبخندی زدم. باورم نمی شد. چه خبر خوبی. پرستار آمد و گفت:
- لطفا دور بیمار را خلوت کنید، وقت ملاقات تمام شده است.
- ولی بیمار ما که در اتاق خصوصی بستری است.
- قوانین اینجا است و من هم نمی توانم کاری بکنم.
- نازنین جلو آمد و پیشانی ام را بوسید. به شکمش اشاره ای کردم و لبخند زدم. او هم خندید.
- بعد از من خداحافظی کردند و رفتند.
- خدای من قبول شده بودم. چه خبر خوشی هر چند حالم مساعد نبود. امیدوار بودم تا باز شدن دانشگاهها حالم خوب شود.
- چند لحظه ای گذشت. در فکر بودم که سنگینی نگاهی را بر روی خود احساس کردم. نگاه کردم. مهرداد را دیدم که بالای سرم ایستاده بود. لبخندی بر لب داشت.
- بهتری؟
- سرم را به علامت مثبت تکان دادم. روی صندلی نزدیک تختم نشستم. این چند روز خیلی نگران بودم. با تعجب پرسیدم :

- مگر چند روز است که اینجا هستم؟
- دو هفته، اگر اتفاقی برایت می افتاد هیچ وقت خودم را نمی بخشیدم.
- می خواهم برایت توضیح بدهم.
- دستش را روی لبم گذاشت و گفت:
- خواهش میکنم نمی خواهم چیزی راجع به آن روز نحس بشنوم. امیدوارم من را ببخشی.
- دستم را در دستانش گرفت و به من خیره شد. نگاهش کردم. چشمان سیاهش چه برقی داشت. محو تماشای او بودم که صدای پایی را شنیدم. مامان بود. مهرداد از جای خود بلند شد.
- خواهش می کنم راحت باشید. ببخشید که خلوتتان را به هم زدم.
- مادر با مهربانی نگاهی به ما انداخت. خوشحال بودم که از هیچ چیز خبر نداشت. جلو آمد و به من نگاه کرد.
- امروز رنگ و رویت بهتر است.
- در چشمانش کمی نگرانی دیده می شد. احساس کردم که اتفاقی افتاده است. من که زنده بودم و مهرداد هم سالم بود. نگران چه چیزی بود؟
- مامان اتفاقی افتاده است؟
- نه عزیزم چه اتفاقی.
- احساس می کنم کمی نگران هستید.
- نه چیزی نیست.
- در همین موقع دکتر به اتاقم آمد.
- سلام دخترم امروز چطوری؟
- بهترم آقای دکتر
- دکتر مشغول نوشتن چیزی شد. بعد هم از من چند سوال پرسید که جوابش را دادم
- می بینم که روحیه ات خوب است. افرین دختر خوب. ما چه گلی به سر پدر و مادرانمان زده ایم که بچه هایمان به سر ما بزنند. بعد هم رو به مهرداد کرد و گفت:
- از نظر من بیمار مرخص است.
- بعد به همان سرعت که آمده بود بیرون رفت.
- منظورش از زدن آن حرف چه بود.
- این را من از مادر پرسیدم. مامان چیزی نگفت و نگاهش را از من گرفت. به مهرداد نگاه کردم. به من خیره شده بود. بیشتر شک کردم.
- می شود به من بگویید چه شده است؟

مهرداد به من نگاه کرد و آرام گفت :

- متاسفم

بعد هم از اتاق بیرون رفت. مادر به من نزدیکتر شد. اهنسته گفت

- ارزو جان. بدان راضی بودن به رضای خدا بهترین کار است. در هر کار خدا هم حکمتی است.

نگاهش کردم. در چشمانش اشک حلقه زده بود. هنوز معنی این جمله را کاملاً درک نکرده بودم.

- مامان می شود بگوئید چه شده دارم از نگرانی میمیرم.

- بودن بچه یک درده و نبودنش هزار درد.

این را گفت و ساکت شد.

منو ببخش. ..حکمت...بچه...مدام این کلمات در ذهنم دوره می شد.

- متاسفانه تو دیگر نمی توانی مادر شوی.

زیر لب گفتم:

- هیچ وقت مادر نخواهم شد هیچ وقت مادر نخواهم شد. هیچ وقت بچه ام را نخواهم دید.

از روزی که بهوش آمده بودم خدارا شکر می کردم که بر سر هیچ کدامان بلایی نیامده است.

زخمی که داشتی عفونت کرده بود مجبور شدند رحمت را درآورند.

. چه می شنیدم. خدایا چه اتفاقی افتاده است. دیگر حالم را نفهمیدم سرم به دوران افتاد و همه جا تاریک شد

چشم که باز کردم نگاهم به مهرداد و مادر افتاد. همه چیز به خاطر امدم.

- مامان

- بله عزیزم

- می خواهم با شما به خانه بیایم.

چشمان مهرداد گرد شده بود.

هر چه مهرداد با من صحبت کرد که من را راضی به رفتن به خانه مان کند فایده ای نداشت.

- من واقعا متاسفم ارزو یک فرصت دیگر به من بده. باور کن نمی خواستم این اتفاق بیافتد. برای من بچه مهم نیست خود تو

مهم هستی.

دستم را گرفت.

به او نگاه نکردم. نمی خواستم با او به خانه بروم. مامان به مهرداد گفت که چند روز من را به خانه می برد تا حالم بهتر شود.

مهرداد به ناچار قبول کرد.

چند روزی گذشته بود و من کمی با واقعیت کنار آمده بودم. مادر حسابی به من می رسید. به چهره نگرانش که نگاه می کردم غصه ام می گرفت. برای خوشنود شدن مادر هم که شده تصمیم گرفتن چیزی به روی خود نیآورم. هر چند این اتفاق بزرگترین تاثیرش را در زندگی ام گذاشته بود اما نمی خواستم مادرم را هم از دست بدهم.

عصر یک روز معمول بود که زنگ خانه به صدا در آمد. مادر در را باز کرد. مهرباد آمده بود مادر از او به گرمی استقبال کرد. من هم به اتاقم رفتم نمی خواستم با او روبرو شوم. صدای مهرباد و مادر را می شنیدم که با هم احوالپرسی می کردند.

- حالش چطور است.

- ظاهرا حالش بهتر است. رنگ و رویش بهتر شده. فکر کنم با واقعیت کنار آمده.

سکوتی برقرار شد. بعد از چند لحظه کسی در اتاق را زد. چیزی نگفتم در باز شد و مهرباد به درون اتاق آمد. نگاهش کردم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. تی شرت سبز رنگی پوشیده بود که خیلی بهش می آمد. دلم برایش رفت. برای آنکه لو نروم به سمت دیگر اتاق نگاه کردم.

- سلام. ..حالت بهتر است

سکوت

... نمی خواهی جوابم را بدهی؟

جلو آمد و کنار من روی تخت نشست. بوی عطرش فضای اتاق را پر کرده بود.

- من را بخشیدی؟

از چه چیز عذرخواهی می کرد از ازدواجش با من یا. ..

چیزی نگفتم.

- حق داری از دستم ناراحت باشی.

این چند روز خیلی به او فکر کرده بودم به رابطه مان به آن زندگی که چند وقت با هم داشتیم. دلم برای آن روزها تنگ شده بود. دلم سوخت. یاد مهربانی هایش افتادم. چه شد که با من مهربان شد او که برای انتقام گرفتن با من ازدواج کرده بود. این هم نقشه بود. می خواست من را به خودش وابسته کند تا بتواند ضربه سنگینتری را بر من وارد کند. خوب شد به موقع فهمیدم. حالا چشمانم بر روی حقیقت باز شده بود. مهرباد من را صدا کرد. توجهی نکردم. به طرفم آمد و در اغوشم گرفت. بر موهایم بوسه می زد. چه مهربان شده بود. حتما دلش برایم می سوخت. تنفرش از خودم را توانسته بودم تحمل کنم. اما ترحمش را نه. نمی توانستم. عذاب وجدان باعث شده بود اینقدر مهربان شود. دلم نمی خواست به خاطر دلسوزی و عذاب وجدان به زندگی اش با من ادامه دهد. مگر چند روز می توانست تحمل کند. عاقبت روزی از دست من خسته می شد. یا من را ترک می کرد یا به زور تحمل می کرد و من هیچ کدام را نمی خواستم. هیچ گاه نمی توانستم به او فرزند بدهم. این را هیچ مردی نمی توانست تحمل کند چه برسد به او که تنها برای انتقام گرفتن با من ازدواج کرده بود. هر چند بر خلاف آن بگوید. هر چند خودش مقصر باشد.

نمی خواستم ته مانده غرورم را هم لگد مال کند. باید او را از خودم نا امید می کردم. من و او برای هم ساخته نشده بودیم. با لحن سردی پرسیدم.

- چرا به اینجا امدی ؟

اشکارا جا خورد. بعد از چند لحظه به خود امد.

- امدم همسرم را ببینم.

- من دلم نمی خواهد تو را ببینم.

- گفتم بهت حق می دهم از دستم عصبانی باشی.

نگاهش نکردم

دستم را گرفت.

- ارزو

جوابی ندادم. با دستش چانه ام را گرفت و سرم را بلند کرد. به چشمان سیاهش نگاه کردم. نه طاقت نداشتم. دستم را روی لبش گذاشت و بر آن بوسه زد.

- دوستت دارم ارزو.

به خود لرزیدم. روزی برای شنیدن این حرف همه چیزم را می دادم. ارام در اغوشم گرفت. سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و گریستم. ان قدر گریستم تا اشکی برایم نماند. مهرداد چیزی نمی گفت تنها من را در اغوش گرفته بود و ارام موهایم را نوازش می کرد. کاش تا ابد در اغوشش بمانم. اما نه نمی توانستم. ارام دستهایش را از دورم باز کردم بلند شدم و به سمت دیگر اتاق رفتم.

- خواهش می کنم برو.

- ارزو با من بیا، خانه بی تو خیلی سوت و کور است.

- یک عمر تنها در ان خانه زندگی کرده ای.

- ان روزها تنها کاری که نمی کردم زندگی بود. تو که به خانه امدی تازه معنای زندگی را فهمیدم. هر چند ان موقع به روی خود نمی اوردم. تو مثل رویایی خوش نرم امدی و به قلبم وارد شدی. نمیدانی چه لذتی می بردم که هر روز خسته از سر کار بر می گشتم و تو را در انتظار خود میدیدم. هر روز منتظر بودم که از من خسته شوی و به راه خودت بروی. ولی تو مقاومت می کردی و من به داشتن تو افتخار می کردم.

من احمق بودم ارزو. از لحظه ای که پایت را در خانه ام گذاشتی از زمانی که با تو تنها شدم از کرده ام پشیمان شدم ارزو. شب عروسی نگاهم که به چشمان معصومت افتاد نتوانستم خواسته شوم خودم را اجرا کنم. به چشمهای مهربانت نگاه کردم. از طرز نگاهت بر خود لرزیدم. ارزو ان موقع بود که فهمیدم اشتباه کرده ام ولی باز هم به اشتباهم ادامه دادم. ان روز که به خانه امدم و تو نبودی فکر کردم عاقبت خسته شده ای و برای همیشه رفته ای. نمی دانی چه حالی داشتم ارزو. تا این که صدای در را

شنیدم. خواستم به نزدت بیایم و در اغوشت بگیرم. خواستم بهت بگویم دوستت دارم اگر تو نباشی من هم نخواهم بود. اما نتوانستم. غرور لعنتی ام نگذاشت. در عوض فقط از تو ایراد گرفتم که چرا به من خبر نداده ای. تو را دیدم که آرام به اتاقت رفتی. می خواستم بدوم و ازت معذرت خواهی کنم اما باز هم نتوانستم. چند روز بعد که تو را در اسایشگاه دیدم واقعا یکه خوردم. فکر کردم انجا رفته ای تا مادرم را ببینی تا دلت خنک شود. تا من را تحقیر کنی. اما اشتباه می کردم. به خاطر عصبانیتم چیزی نمی فهمیدم. ارزو من را ببخش خواهش می کنم نگاهم کن.

نمی توانستم حرفهایش را قبول کنم. به یاد نفرتش از مادر افتادم. به یاد ناقص بودن خودم. فرض کنیم چند روزی هم من را تحمل می کرد و با هم زندگی می کردیم. اما زندگی ای که هیچ ثمری ندارد چه فایده ای برای او داشت. چه کسی ضمانت می کرد با دیدن دست هر بچه ای در دست پدرش اه نکشد و تحمل کند. بالاخره روزی این موضوع را بر سرم می کوفت. نه نمی توانستم نگاهش را باور کنم دیگر خیلی دیر شده بود.

بلند شد و به طرفم آمد و دستم را گرفت. نگاهش کردم. چه مهربان به من نگاه می کرد. دلم برایش پر کشید. اگر چند لحظه دیگر می گذشت نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم.

ناگهان مثل آنکه چیزی یادش آمده باشد دست در جیبش کرد و جعبه کوچکی را بیرون آورد. ان را آرام باز کرد. داخلش گردنبندی بود ان را برداشت و به گردنم اویخت. من را جلوی اینه برد به اینه نگاه کردم او را دیدم که کنارم ایستاده است. دستم را به طرف گردنم بردم. نه نمی توانستم. گردنم را کندم و به گوشه ای انداختم.

- برو بیرون.

مبهوت نگاهم کرد. گویی باور نمی کرد که چنین سخنی را شنیده باشد. خواست جلو بیاید.

- به من دست نزن.

به من خیره شد نباید می گذاشتم بیش از این پیش برود و گرنه دیگر نمی توانستم جلوی خود را بگیرم. در اتاق را باز کردم.

- اگر خواست من برایت مهم است خواهش می کنم برو.

به من نگاه کرد.

- ازت متنفرم دلم نمی خواهد دیگر ببینمت. تا جان در بدن دارم ازت متنفرم.

آرام بلند شد و از اتاق بیرون رفت. در اتاق را بستم و به ان تکیه دادم. نگاهم به گوشه اتاق افتاد. گردنبندی را که با بی رحمی تمام پرت کرده بودم دیدم. ان را برداشتم شکل یک قلب بود که زنجیر ظریفی از میان ان عبور کرده بود و روی ان اول حروف اسممان حک شده بود. حرف میم را لمس کردم دلم پر غصه شد. خودم را روی تخت انداختم و گریستم. صدای باز شدن در را شنیدم. مادر صدایم کرد:

- چی شده ارزو؟ چرا داری گریه می کنی؟ مهرداد چرا این قدر ناراحت بود؟ چرا این قدر خودت را اذیت می کنی به فکر خودت نیستی، حداقل به فکر من باش.

مادر نزدیکم آمد و من را در اغوش گرفت.

- باید چکار کنم مامان. چرا این اتفاق باید برای من بیفتد.

مادر در حالی که نوازشم می کرد اهسته به من گفت:

- مهرداد خیلی ناراحت بود اتفاقی افتاده است ؟

نمی دانستم چه بگویم. مسلما جدایی ما موضوعی نبود که بشود از مامان پنهان کرد. اما همه چیز را هم نمی توانستم به او بگویم.

مادر می گفت زن و شوهر در سختی های روزگار باید پشت هم باشند و گر نه روزهای خوشی که همه کنار ادم هستند.

- مادر من هیچ وقت بچه دار نخواهم شد. کدام مردی حاضر است از پدر شدن چشم بپوشد. شاید الان برایش اهمیت نداشته باشد اما چه کسی ضمانت می کند با دیدن دست هر بچه ای در دست پدرش به یاد فرزندى که می توانست داشته باشد نیفتد. ایا ان روز از من متنفر نخواهد شد؟ متنفر نخواهد شد که فرصت پدر بودن را از او گرفته ام. چرا الان قبل از آنکه غرورم بشکند و خرد شوم، الان که تحمل ان را دارم جدا نشوم.

مادر چیزی نگفت. انگار می دانست حق با من است. احساس می کردم او هم در حال گریستن است.

- موقعی که پدرت مرد سیاه ترین روزهای زندگی ام بود. هر چند که از دعوایش خبری نبود هر چند کسی نبود که پولهایی را که با سوزن زدن به چشمم در می اوردم غارت کند، اما پشتم خالی شده بود. پدرت هر چه نبود ولی سایه اش بالای سر ما بود. بعد از اینکه رفت و لقب بیوه زن را گرفتم مردم از همنشینی با ما گریزان بودند. به من به چشم یک خانه خراب کن نگاه می کردند. من فرزند اخر پدر و مادرم بودم و آنها چند وقت بعد از ازدواجم فوت کردند. برادرهایم انگار نه انگار خواهری دارند من را به امان خدا رها کرده بودند. اما خوب آنها هم تقصیر نداشتند. باید سعادت خانواده خود را حفظ می کردند. بعد از ان فهمیدم بودن مرد در خانه چه نعمتی است. به خاطر وجود تو نمی توانستم با هر کسی ازدواج کنم. تا اینکه صابر را دیدم و به یاد روزهایی افتادم که در راه مدرسه او را می دیدم. وقتی رفتار او را با تو دیدم هر چند اوایل فکر می کردم به خاطر من است که به تو توجه نشان می دهد ولی پس از مدتی فهمیدم علاقه اش به تو هیچ ربطی به من ندارد بعد از آنکه دیدم تو او را به عنوان پدرت پذیرفته ای با او ازدواج کردم. اما صابر با من کاملا روراست نبود. او گفته بود زنش فوت کرده در حالی که چنین نبود. او برای اینکه من را دوباره از دست ندهد این دروغ را به من گفته بود. هر چند اولین و آخرین دروغی بود که از او شنیدم ولی نتوانستم ان را از یاد ببرم. صابر به من گفت همسرش قبل از ازدواج دچار بیماری اعصاب بوده که از او مخفی کرده اند مادرش خیلی اصرار به وصلت آنها داشت ولی از بیماری او بی خبر بود. صابر به من گفت بعد از به دنیا آمدن پسرش حال همسرش بدتر شده بود ، به طوری که شخصی باید از او مراقبت می کرد. هر چند من نتوانستم صابر را با خاطر ان موضوع ببخشم اما باز هم جایگاه ویژه ای در قلب من دارد.

- هیچ وقت راجع به زندگی تان برابم نگفته بودید.

- نمی خواستم ذهن تو را اشفته کنم و آرامشت را از بین ببرم. الان هم می خواهم معنای بیوه بودن را برایت بگویم از جایگاهی که در فرهنگ ما دارد. اما هر تصمیمی بگیری بدان پشتت خواهم بود. اول به همه چیز فکر کن بعد تصمیم بگیر.

مادر همه چیز را نمی دانست. هدف مهرداد را از ازدواج با من نمی دانست. قصد هم نداشتیم برایش تعریف کنم. هر چند تصمیم خود را گرفته بودم اما به حرف مادر هم گوش کردم و چند روزی به همه راهها و همه عواقب آن فکر کردم. اما باز هم می دیدم تصمیمی که گرفته ام هر چند تلخ است اما درست ترین تصمیم بود که می توانستم بگیرم. باید میان بد و بدتر یکی را انتخاب می کردم. مهرداد را دوست داشتم و خوشبختی اش را می خواستم. دوست نداشتیم بعد از چند سال علاقه اش به من تبدیل به نفرت شود. برای زنده نگه داشتن عشقم باید تاوان گزافی را می دادم. روزی که به محضر رفتم را از یاد نخواهم برد. پله های محضر را با پاهای لرزان بالا می رفتم. مهرداد دیرتر از من آمد. هنگامی که دفتر را امضا می کرد لحظه ای مکث کرد. بعد از تمام شدن کار بدون اینکه به من نگاه کند از در بیرون رفت. دلم می خواست بهم چیزی بگوید باز هم بخواهد که با هم باشیم اما هیچ چیز نگفت. حتما با خودش فکر کرده بود و به این نتیجه رسیده بود که حق با من است.

ان روز هنگامی که در اتاقم را بستم روی تخت افتادم و انقدر گریستم تا از حال رفتم.

فصل هجدهم

روزهای بعد از آن همچون مرده ای متحرک بودم. گذشتن روزها و شبها را نمی فهمیدم. مادر انقدر برایم حرف زد. از زیباییهای زندگی گفت، از امید به آینده، از رفتن به دانشگاه و شروعی تازه. اسم دانشگاه که آمد از حال رخوت امیزم بیرون امدم. دانشگاه انگیزه ای برای زندگی کردن شده بود.

قبل از آنکه سال تحصیلی شروع شود از آن خانه رفتیم.

برای آخرین بار به زوایای خانه نگاه کردم و در اتاقهایش گشت زدم خاطرات خوب و بد زندگی مان را بدرود گفتم. به اپارتمانی نقل مکان کردیم که از دو اتاق خواب و سرویسهای بهداشتی و آشپزخانه ای کوچک تشکیل شده بود. اتاق بزرگتر را به اصرار من مامان انتخاب کرد و من هم وسایلم را در اتاق کوچک گذاشتم. از خانه مهرداد تنها لباسها و کتابهایم را آورده بودم. زمانی که می دانستم او نیست به خانه رفتم. سیم کارتم را هم عوض کردم. دلم می خواست از گذشته ام دور شوم.

دانشگاهها به زودی باز می شد و من برای ثبت نام به دانشگاه رفتم. هنگام ثبت نام با دختری به اسم پانیذ آشنا شدم. دختری خوبی به نظر می رسید. هنگام برگشتن به خانه اصرار کرد من را برساند می گفت خانه مان در مسیر اوست و من هم با او همراه شدم. سوار پژویی شدم که بعدها فهمیدم متعلق به خود او است. لباسهایش بسیار شیک بود و کاملا معلوم بود پول زیادی را صرف آن کرده است.

با این حال دختر از خود راضی ای به نظر نمی رسید و خیلی هم صاف و ساده بود.

خسته و هلاک به خانه رسیدم. مادر برایم چای آورد.

- خوب اولین روز چطور بود؟

- با این که خسته شدم ولی خیلی خوب بود. با دختری به اسم پانیذ هم آشنا شدم. دختری خوبی به نظر می رسید.

- خوشحالم از این که دوست پیدا کردی.

روزهای بعد با انرژی بیشتری به دانشگاه می رفتم. هر چه می گذشت بیشتر به درسهایم دل می بستم. سعی می کردم با غرق شدن در درسهای دانشگاه گذشته ام را از یاد ببرم.

چند هفته ای از شروع کلاسها گذشته بود. همه اساتید را بجز یکی از آنها دوست داشتم.

و این عدم دوست داشتن روزی تبدیل به نفرت شد. امروز برعکس همیشه دیر از خواب بیدار شدم.

- وای مامان چرا زودتر از خواب بیدارم نکردید.

این را هنگامی که چشمم به ساعت افتاد گفتم. از همه بدتر اینکه کلاس روانشناسی عمومی داشتم و با همان استادی که ازش خوشم نمی آمد. آقای رضائی که از روز اول از همه زهر چشم گرفته بود. اگر کسی دیر به کلاس می آمد با کنایه های زهر الود او روبرو می شد. سال بالایی ها می گفتند ادم نرمالی نیست و خدا نکند با کسی چپ شود. با این که استاد روانشناسی بود ولی از روان انسانها هیچ چیز نمی دانست. جلسه اول که با او درس داشتیم را فکر نمی کنم هیچ گاه از یاد ببرم. بی مقدمه شروع کرد راجع به ازدواج صحبت کردن. البته نه درباره خود ازدواج درباره روابط زناشویی صحبت می کرد. دائم متذکر می شد که ازدواج تنها برای رفع نیازهای جنسی و بقای انسان ها است و هیچ دلیل دیگری برای کنار هم زیستن زن و مرد وجود ندارد. حال من از حرفهایش به هم می خورد. چه فاجعه ای می شد اگر همه مردها مثل او فکر می کردند. رنگ چهره دختران کلاس سفید شده بود و چند تایی از جمله من از کلاس بیرون رفتیم. دیگر قادر به تنفس در آن هوای مسموم نبودم. بعد ها پانیز درباره بقیه حرفهایش با من صحبت کرد و با شنیدن آن خوشحال شدم که از کلاس بیرون آمدم. بعد از آن فقط برای غیبت نکردن به کلاس می رفتم و هیچ گاه تا آخر کلاس نمی نشستم، مگر آنکه حضور و غیاب را به آخر کلاس موکول می کرد. کم کم یاد گرفتیم که با او کلاسی را برنذاریم. البته برخی از بچه ها همان ترم درسش را حذف کردند، ولی من که می خواستم درس را زودتر تمام کنم این کار را نکردم.

ان روز هم گویی همه چیز دست به دست هم داده بود تا من دیر به سر کلاس برسم. از دیر بیدار شدن گرفته تا قرمز بودن همه چراغهای مسیر. حدود ده دقیقه ای دیر به دانشکده رسیدم. بین رفتن و نرفتن به کلاس تردید داشتم. تا این که انصاری یکی از پسرهای کلاس رسید و به من سلام کرد من هم جوابش را دادم. پرسید استاد آمده. با سر حرفش را تایید کردم. در زد تا وارد کلاس شود من هم تصمیم گرفتم پشت سر او وارد کلاس شوم به امید اینکه استاد متوجه ورود من نشود ولی زهی خیال باطل.

- نمی توانستید قرارتان را بعد از کلاس بگذارید؟

اول متوجه نشدم که استاد با من است. بعد از آنکه نگاه خیره اش را دیدم. تازه متوجه معنی حرفش شدم. خون به صورتم هجوم آورد. نمی دانم قیافه ام چطور شده بود که پانیز دستم را گرفت و اهسته به من گفت آرام باش.

نگاهی به او کردم نگاه آرام بخشی داشت که ناخود آگاه آرام شدم. استاد هم پی بحث را نگرفت و مشغول ادامه درس دادنش شد. امروز از مطالب کلاس هیچ چیز نفهمیدم. هر چه سعی می کردم موضوع را فراموش کنم نمی توانستم. می دانستم تا چند روز خودم را خواهم خورد. بعد از رفتن استاد و دیگر دانشجویان از کلاس سرم را روی دستم گذاشتم.

- پاشو ارزو برویم بیرون این چه قیافه ای است که به خود گرفته ای؟

- پانیز ابرویم رفت دیگر نمی توانم به دانشگاه بیایم.

- چقدر موضوع را برای خود بزرگ می کنی خوب است صورتی را همه می شناسند. پاشو برویم یک دور بزنییم تا حالت جا بیاید.

- پانیز احساس می کنم همه بچه ها دارند به من نگاه می کنند

- پاشو ببینم الکی زانوی غم بغل کرده، دختر خجالت بکش.

انقدر گفت تا از جایم بلند شدم و همراه او براه افتادم. کمی که گذشت آرامتر شدم و با شوخی های پانیز شروع به خندیدن کردم. پانیز به خاطر رنگ پوست استاد او را پلنگ صورتی صدا می کردو کم کم بین همه بچه ها به همین نام مشهور شد. چند تا از بچه ها هم با دیدن من دورم را گرفتند و سر به سرم گذاشتند. من هم با دیدن روحیه آنها از حالت گرفته ام بیرون امدم. خوشحال بودم که دوست خوبی مثل پانیز داشتم. آن روز تا بعد از ظهر کلاس نداشتیم. مسیر خانه هم دور بود و هم شلوغ بود و کرایه نمی کرد بروم و بر گردم. پانیز به من اصرار کرد که به خانه شان بروم می گفت خانه شان به دانشگاه نزدیک است.

- مگر نگفته بودی خانه ما در مسیرت است پس تو باید به خانه ما بیایی.

پانیز که دستش رو شده بود اول چیزی نگفت اما بعد انقدر فلسفه بافت تا قبول کردم. به شرط آنکه دیگر زحمت رساندن من به خانه را نکشد.

خیلی زود به خانه شان رسیدیم. خانه که نبود قصر بود. از در که وارد خانه شان شدم دهانم باز مانده بود.

- پانیز این جا واقعا خانه خودتان است؟

- نه مامانم اینجا خدمتکار است چه حرفهایی می زنی. معلوم است که خانه مان است.

- واقعا بزرگ و قشنگ است باید اعتراف کنم خانه ای به این زیبایی تا به حال ندیده ام.

داخلش از بیرونش هم زیباتر و باشکوه تر بود.

حالا می فهمیدم علی رغم اینکه پانیز چهره زیبایی نداشت البته نه این که زشت باشد چهره اش معمولی بود ولی تا به حال پسرهای زیادی پیشنهاد دوستی به او را داده بودند و البته پانیز عاقلتر از این حرفها بود و به هیچ کدامشان محل نمی گذاشت. ظرفهای عتیقه گوشه و کنار خانه شان دیده می شد. قالی های دستباف گرانبهایی زمین را فرش کرده بود. و تابلوفرشهای ابریشمی زینت بخش دیوارهای اینه کاری شده بود. وسط ورودی پله هایی به چشم می خورد که نشیمن را به طبقه بالا وصل می کرد، جایی که احتمالا اتاقهایشان در آنجا بود. پدر پانیز بنا به گفته خودش تاجر فرشهای ابریشمی بود. و از ظاهر امر هم معلوم بود در کارش موفق است. ناگهان زنی از بالای پله ها پایین آمد. پانیز به طرفش رفت و صورتش را بوسید

- سلام فرشته جون

- سلام عزیزم کی اومدی؟ می بینم مهمان هم داری

پانیز من را به عنوان دوست صمیمی اش معرفی کرد. با ان خانم روبوسی کردم. شبیه پانیز بود. یعنی پانیز شبیه او بود. حدس زدم که مادر پانیز باشد اما بی گذار به اب نزد.

- حتما خواهر پانیز هستید. از ملاقاتتان خوشبختم.

فرشته جون خنده ای از ته دل کرد. گویی از حرفم خیلی خوشش آمده بود.

بعد از ان انگار ناگهان به یاد چیزی افتاد و رو به پانیز کرد و گفت:

- عزیزم من با سهیلا قرار دارم باید زودتر بروم به امنه خانم گفتم از دوستت پذیرایی کند.

بعد از ما خداحافظی کردو رفت.

- پانیز مادرت بود؟

- پس فهمیده بودی. فکر میکردم زرنگتر از این حرفها باشی، ای ناقلا.اره مامانم بود ولی دوست دارد فرشته جون صدایش کنیم.

- ولی واقعا جوان به نظر می رسند بهشان نمی خورد که مادرت باشند.

- به لطف عملهای زیبایی ، مادرم برخلاف من از طرفداران این گونه عمل ها است. نمی بینی من به دماغ کوفته ام دست نمی زدم.

- دماغت اصلا کوفته نیست خیلی هم به صورتت می آید.

- لطف داری.

در همین موقع زنی با صورت سبزه به نزد ما آمد کمی هم چاق بود.

سینی چایی هم در دستش بود که به ما تعارف کرد.

- سلام ننه حالت چطوره ؟

- قربونت بروم بیا یک چیزی بخور از صبح هیچی نخوردی ضعف می کنی.

به او سلام کردم با خوشرویی جوابم را داد و به من هم چای تعارف کرد.

از او تشکر کردم و چای را برداشتم. بعد از ان به اشپزخانه رفت تا بقیه وسایل پذیرایی را بیاورد.

پانیز رو به من کرد و گفت:

- فرشته جون نمی داند او را ننه صدا می کنم. البته در کودکی جلوی خودش هم امنه خانم را ننه صدا می کردم اما از وقتی

دیدم به جای من او را دعوا می کند دیگر در حضورش او را ننه صدا نمی کنم. ننه از بچگی پرستارم بوده و مثل مادری برایم

زحمت کشیده است. خوب به مامانم که باید بگویم فرشته جون اگر به او هم ننه نگوییم عقده ای می شوم. تو که روانشناسی

باید این چیزها را بهتر بدانی.

خندیدم و چیزی نگفتم. امه خانم انقدر برای ما چیزهای مختلف آورد که دیگر احتیاج به خوردن ناهار نبود همین جوری هم سیر شده بودیم.

پانیز من را به اتاقش راهنمایی کرد. همان طور که حدس زده بودم اتاقش در طبقه بالا بود. اتاقش در واقع یک سوئیت کوچک بود. اگر به خاطر غذا خوردن نبود پانیز دلیلی برای خارج شدن از آن نداشت. این را به پانیز گفتم.

- پس اتاق پدرام را ببینی چه می گویی. اما با وجود این بابا و فرشته جون به با هم بودن خانواده اهمیت می دهند. بابا با اینکه فرصت سر خاراندن ندارد اما هر شب به موقع می اید تا شام را در کنار هم صرف کنیم. فرشته جون هم مانند او است و با اینکه دوستان زیادی از همه نوع دارداما کاملا پایبند به خانواده است و تقریبا هر شب شام را خودش درست می کند. پدرم به دستپخت او خیلی علاقه دارد فرشته جون هم انصافا کم نمی گذارد.

به حالش غبطه خوردم. آنها یک خانواده به حساب می آمدند و من و مادرم هم یک خانواده به حساب می آمدیم. کمی مضحک بود.

بار دیگر توجه خود را صرف دیدن اطرافم کردم تا این فکرهای ازاردهنده دست از سرم بردارد. تلویزیونی بزرگ و کامپیوتر آخرین مدلی در اتاقش به چشم می خورد. اتاقش حمام و دستشویی هم داشت و حمامش دارای جکوزی هم بود.

- وای پانیز عجب اتاقی داری.

- پس اتاق پدرام را ببینی چه می گویی.

- پدرام برادرت است؟

- آره

نمی دانم چرا تا آن روز فکر می کردم پانیز تک فرزند است.

- مثل اینکه تعجب کردی.

- راستش تا به حال فکر می کردم تک فرزند هستی.

- اگر پدرام خانه نبود اتاقش را نشانت می دادم اما معمولا این موقع خانه است.

- درس می خواند؟

- نه بابا خیلی وقت است که درسش را تمام کرده اگر به موقعش ازدواج کرده بود الان بچه اش هم سن من بود.

- یعنی اینقدر با هم اختلاف سن دارید.

- بیشتر اوقات برای اینکه لجش را درآورم به او پدر می گویم. با اینکه اصلا شبیه پدرم نیست و به مادرم رفته است.

به یاد تابلوی بزرگی که در ورودی خانه نصب شده بود افتادم.

- پدرت همان شخصی که در تابلو بود نیست؟

- دقیقا، پدرام ان را از روی عکس پدرم کشیده است.

- واقعا؟ خیلی زیبا است برادرت باید هنرمند باشد.

- اره. هنرهای تجسمی خوانده است. هر چند پدرم مخالف بود و اصرار داشت پدرام شغل او را ادامه دهد. اما پدرام هم درست مثل پدرم لجباز بود و دنبال علاقه اش رفت. انصافا نقاشی های زیبایی هم می کشد نمونه اش همان بود که دیدی. عکسی هم از مادرم کشیده است که در اتاقش است ولی هر چه اصرار می کنم از من هم نقاشی بکشد قبول نمی کند بعد از کمی مکث ادامه داد

- راستش من اوایل نقاشی هایش را مسخره می کردم اما بعدا نقاشی اش خوب شد فکر می کنم حالا دارد تلافی می کند.

- کنجکاو شدم اتاقش را ببینم.

- از اینکه کسی وارد اتاقش شود خیلی ناراحت می شود اما خوب حریف من نمی شود.

بعد دستم را گرفت و از اتاقش بیرون رفتیم و به سمت مخالف اتاقش رفتیم. در قهوه ای رنگی را دیدم و صدای ضعیفی به گوشم رسید

- نه شانس نداری در اتاقش است صدای گیتارش را می شنوی ؟

با سر پاسخ مثبت دادم.

- اما مطمئن باش روزی نشانت می دهم.

پانیز اصرار کرد تا برای ناهار هم بمانم هر چند امنه خانم اینقدر به ما رسیده بود که واقعا جایی برای غذا نداشتیم. نمی دانم پانیز با این همه غذایی که می خورد چرا چاق نمی شد. گویی این را از نگاهم خواند.

- فرشته جون بهم حسادت می کند می گوید خوش به حالت هر چه دلت بخواهد می خوری بدون اینکه اضافه وزن پیدا کنی. همیشه به اندام من غبطه می خورد.

بعد از صرف ناهار حسابی سنگین شدم.

- وای پانیز نمی توانم از جایم تکان بخورم حالا چطور می توانم به دانشگاه بروم.

پانیز در حالی که خمیازه می کشید گفت:

- خوب می توانیم کلاس نرویم. بیا بگیریم بخوابیم.

ولی من قبول نکردم. به اندازه کافی مزاحم او شده بودم و با اصرار از پانیز خواستم با هم با دانشگاه برویم. پانیز هم بالاخره تسلیم شد و به راه افتادیم. از امنه خانم هم خیلی تشکر کردم. وقتی می خواستم از خانه بیرون بروم باز هم تابلوی نقاشی را نگاه کردم. واقعا کار هنرمندش فوق العاده بود. برای دیدن سایر آثارش مشتاق تر شدم.

با این که صبح آغاز خوبی نداشتیم اما باید اعتراف می کردم روز خوبی داشتیم.

پانیز به من نگاه کرد و لبخندی زد.

شب خسته و هلاک به خانه رسیدم. به محض اینکه وارد خانه شدم مادر به استقبال آمد. صورتش مثل وقتی بود که می خواست چیزی بگوید ولی جلوی خودش را می گرفت

- مامان چیزی شده؟

مادر من من کرد و گفت:

- محمد اقا زنگ زد و می خواست با تو صحبت کند. به تلفن همراهت هم زنگ زده بود که خاموش بود

- اره مامان باطری تمام کرده بود.

- مثل اینکه نازنین را به بیمارستان برده اند.

کیفم را به گوشه ای انداختم و به سرعت خود را به تلفن رساندم.

محمد پس از کلی عذر خواهی گفت نازنین دردش گرفته و به بیمارستان رفته اند.

ادرس را گرفتم و سریع راهی شدم.

این اولین بار بود که برای کار خوشایندی به بیمارستان می رفتم. اصلا خاطره خوشی از بیمارستان نداشتم. از پله های

بیمارستان بالا رفتم و به بخش مورد نظر رسیدم.

محمد را از دور دیدم که با کلافگی در راهرو قدم می زد جلو رفته و سلام کردم. از دیدن من خیلی خوشحال شد و گفت :

- از بعد از ظهر دردش شروع شده به من چیزی نگفته بود به خانه که رسیدم. دیدم رنگ به رویش نمانده است. زود او را به

اینجا اوردم.

- نگران نباشید همه چیز به خیر خواهد گذشت.

- امیدوارم.

دلم روشن بود، اما محمد خیلی کلافه بود. سعی کردم آرامش کنم. چند خانواده دیگر هم در سالن انتظار بودند. نگاهی به چهره

نگران مادرها کردم. دلم برای نازنین سوخت. نگاهی به محمد انداختم زیر لب چیزی را زمزمه می کرد. باز هم خدا را شکر

حداقل همسر مهربان و دلسوزی داشت.

گاهی یک پرستار از اتاق بیرون می آمد. گاهی هم نوزادی را در تخت روانی می بردند و ما همچنان منتظر بودیم.

خیلی خسته بودم از صبح تا حالا یکسره در حال فعالیت بودم. دلم می خواست بخوابم اما نگران بودم و خوابم نمی برد.

نزدیک سحر بود که پرستاری از اتاق بیرون آمد در حالی که نوزادی را روی تخت می برد گفت:

- همراه خانم حکمت

محمد از جایش پرید. من هم بلافاصله از جایم بلند شدم و به سمت پرستار روانه شدیم. پرستار بدون این که بایستد به راهش

ادامه داد به نوزادی که در پتو پیچیده شده بود نگاه کردم. صورتش سرخ بود و با چشمانی باز و هوشیار پدرش را نگاه می کرد.

پرستار به سرعت وارد اسانسور شد و ما او را با چشم بدرقه کردیم.

- شبیه نازنین است.

محمد هم با تکان دادن سر حرفم را تایید کرد.

پس از مدتی نازنین را از بخش بیرون آوردند و به اتاقش بردند. هنگامی که به اتاق رسیدیم زمانی بود که پرستار نوزاد را در بغل نازنین می گذاشت. چه صحنه زیبایی بود. نازنین لباس صورتی رنگی پوشیده بود و نوزاد هم لباسش هم رنگ مادرش بود. مثل یک فرشته کوچک در اغوش نازنین بود.

چشم نازنین به من و محمد افتاد که وارد اتاق شده بودیم. صورتش با آنکه خندان بود اما حکایت از دردی نه چندان خفیف داشت.

باورم نمی شد نازنین مادر شده باشد. انگار همین دیروز بود که در راه مدرسه به سر و کله هم می زدیم. اشکهایم بی وقفه فرو می ریخت.

محمد جلو رفته و بعد از بوسیدن پیشانی نازنین، نوزاد را از او گرفت.

به سوی نازنین که در حال گریستن بود رفتم. او را در اغوش گرفتم. صدای هق هق اش در اتاق پیچیده بود. - نازنین قدر کوچولویت را بدان.

نازنین نگاهی به نوزادش کرد. در چشمانش برقی بود که تا به حال ندیده بودم. لحظه ای به او حسادت کردم. او همه چیز داشت همسری خوب، کودکی زیبا با آینده ای روشن اما من چه داشتم. آینده ام هم مثل گذشته ام تیره خواهد بود. به یاد مادر افتادم نه نباید ناشکری می کردم. حداقل مادری مهربان داشتم که نازنین از وجود ان بی بهره بود. خود خواهانه احساس رضایت کردم.

نوزاد را از اغوش محمد گرفتم. چه ناز خوابیده بود.

- چقدر شیرین است. دلم می خواهد بخورمش.

او را بوییدم چه بوی خوشی می داد. نوزاد را به نازنین دادم.

- مطمئنم دختر خوشگلی خواهد شد. درست مثل مادرش.

نازنین لبخندی زد و به دخترش نگاه کرد.

نازنین خیلی زود مرخص شد. من هم به همراه آنها به خانه شان رفتم.

محمد دست نازنین را گرفته بود. آرام به اتاقش راهنمایی می کرد. من هم نوزاد را در اغوش داشتم. الان بهترین زمان برای ربودن بچه بود. از فکرم خنده ام گرفت. داشتم خل می شدم.

در همین هنگام خانم صبوری با روی خندان وارد خانه شد و به سوی من آمد.

- الهی قربونش بروم بدهید به من عزیز دلم را.

در حالی که همچنان قربان صدقه محمد و فرزندش می رفت نوزاد را از دستم گرفتم.

به اتاق بچه رفتم همه چیز در اتاق صورتی بود. از تخت و کمد گرفته تا پرده ای که به پنجره او یخته شده بود. احساس آرامش به من دست داد. عروسکهای پشمالو جای جای اتاق دیده می شد. روی روتختی چند گل از تور و ساتن دوخته شده بود که

خیلی زیبا بود. می دانستم کار خود نازنین است. خیلی خوش سلیقه بود.

فضولی هایم که تمام شد به اتاق نازنین رفتم. به محض ورود چشمم به عکسی بزرگ از محمد و نازنین افتاد. عکس عروسی شان بود. قبلا ان را ندیده بودم. صورت محمد و نازنین از شادی می درخشید.

نازنین را نگاه کردم. خوابیده بود. چه صورت معصومی داشت. محمد در همین لحظه وارد اتاق شد. من هم به سمت تلفن رفتم تا به مادر زنگ بزنم.

تا دو روز نزد نازنین ماندم و از او مراقبت کردم. نگهداری از نوزاد کاری سخت ولی فوق العاده شیرین بود. خانم صبوری هم با آنکه پا درد داشت ولی خیلی به نازنین می رسید.

نگاهی به هستی کوچولو کردم. دل کندن از او چقدر سخت بود. نازنین و محمد مرتب از من تشکر می کردند. مادر که به دیدن نازنین آمد او خیلی خوشحال شده بود. مادر را بغل کرده بود و می گریست. مامان برای نازنین گردنبندی کوچک و برای نوزادش النگوی ظریفی هدیه آورده بود که از طرف من به نازنین داد.

سرانجام وقت رفتن شده بود. هستی را در اغوش گرفتم و ان را انچنان محکم بوسیدم که گریه اش در آمد و بعد او را به مادر معترضش دادم.

در راه بازگشت به خانه مادر رو به من کرد و پرسید:

- نازنین برای دانشگاهش چه کار کرده است؟

- این ترم را مرخصی گرفته تا ترم بعد هم نوزادش کمی بزرگتر خواهد شد و می تواند او را نزد مادر شوهرش بگذارد

- اما به هر حال بچه داری و همزمان با ان درس خواندن خیلی سخت است.

با خود فکر کردم ، به خاطر همین سختی اش است که شیرین است.

بعد از چند روز به دانشگاه می رفتم. پانیز با دیدن من جیغی کشید و به سمتم آمد

- معلوم است چند روزه کجایی؟ چرا تلفن همراهت را جواب نمی دادی؟ شماره خانه تان را هم که نداشتم.

من که تازه به یاد پانیز افتاده بودم از او عذر خواهی کردم و جریان را برایش تعریف کردم

- بله دیگه نو که آمد به بازار کهنه شود دل ازار.

- فکر نمی کردم اینقدر نگرانم شده باشی.

ازش عذر خواهی کردم اما به عذر خواهی خشک و خالی که رضایت نداد تا ناهار مهمانش نکردم دست از سرم برداشت.

- خیلی خوشحالی؟

- خوب معلوم است به نوعی خاله شده ام. نمی دانی چه نوزاد شیرینی است. باید حتما به دیدنش بیایی.

- باشه حتما پدرام را هم خواهم آورد.

با تعجب به او نگاه کردم. پانیز متوجه نگاهم شد

- برایت نگفته بودم. اخر پدرام از بچه ها متنفر است.

با تعجب به او نگاه کردم.

- چطور دلش می آید موجودات به این شیرینی را دوست نداشته باشد.
 - من هم مثل تو فکر می کنم. اما خوب عقیده او این است.
 - شاید اگر ازدواج کند نظرش عوض شود.
 - پدرام قبلا ازدواج کرده است. رویا هم مثل تو فکر می کرد. پدرام
 قبل از اینکه ازدواج کند به همسرش رویا همه چیز را گفته بود. رویا هم قبول کرده بود که هیچ گاه بچه دار نشوند. اما بعد از
 چند سال نتوانست با این موضوع کنار بیاید. نه پدرام توانست رویا را قانع کند نه رویا پدرام را. پدرام خیلی همسرش را دوست
 داشت و از رفتنش خیلی ضربه خورد همین طور هم من.
 با تعجب نگاهش کردم
 - راستش من هم به برادر رویا علاقه داشتم و قرار بود با هم ازدواج کنیم اما جدایی آنها باعث به هم خوردن نامزدی ما شد.
 با خود فکر کردم یکی مثل من در حسرت بچه است و نمی تواند بچه دار شود و دیگری می تواند و نمی خواهد.
 یک جورهایی با پدرام احساس همدردی می کردم.
 - خوب؟

پانیز در حالی که نگاهم می کرد این را گفت.
 - حالا که جیک و پوک من را فهمیده ای نمی خواهی از خودت چیزی بگویی؟ تا به حال به کسی علاقه داشته ای؟
 به یاد مهرداد افتادم و اه کشیدم. بار دیگر ارزو کردم ای کاش همه چیز جور دیگری پیش می رفت.
 پانیز به من نگاه کرد و گفت:
 - مثل اینکه دل پر دردی داری. واقعا از ظاهر ادمها نمی شود به چیزی پی برد.
 حرف او را با تکان دادن سرم تایید کردم. برای او ماجرای زندگی ام را تعریف کردم. حالا نوبت او بود که دهانش باز بماند. با
 دقت به حرفهایم گوش می داد. همین طور که برایش همه چیز را تعریف می کردم احساس سبکی به من دست می داد.
 همه چیز را برایش تعریف کردم جز علت جدا شدنم. وقتی هم از علت جدایی ام پرسید چیزی نگفتم و بحث را به جای دیگر
 کشاندم. دلم نمی خواست برایم احساس دلسوزی و ترحم کند.
 - عجب زندگی پر ماجرابی داشتی. تا به حال فکر می کردم زندگی خودم خیلی پر هیجان است. خندیدم و چیزی نگفتم.

فصل نوزدهم

روزها به سرعت می گذشت و پایان سال نزدیک می شد. به دلیل نزدیک شدن به عید کلاسها هم به طور مرتب تشکیل نمی
 شد. بچه های شهرستانی که اکثرا رفته بودند. اساتید هم سعی می کردند درسهای مهم را به بعد از عید موکول کنند تا همه
 دانشجویان حضور داشته باشند.
 بحث از تعطیلات نوروز شده بود که پانیز گفت:

- ما که مثل هر سال به ویلایمان در شمال می رویم. شما چکار می کنید ارزو؟
- ما هم هر سال تعطیلات را در خانه خود سپری می کنیم.
- عجب تعطیلات پر ماجرای.
- ولی خوب امسال قصد داریم به مشهد برویم البته اگر بلیط گیرمان بیاید.
- تا به حال یک بلیط توانسته ایم گیر اوریم اگر خدا بخواهد و یکی دیگر هم به تورمان بخورد که عالی می شود و گر نه باید از خیر مسافرت بگذریم.
- خوب اگر نشد مامانت بروند و تو هم با ما بیا.
- من بیایم چه کار؟ پدر و مادرت نمی گویند دختره یکه و تنها با ما آمده چیکار.
- ای بابا تو که پدر و مادرم را دیده ای و می شناسی. من هم که چند بار به خانه تان آمده ام و مادرت من را می شناسد. بچه کوچک نیستی که مامانت را می خواهی. تازه مادرت هم اگر بخواهند می توانند با ما بیایند.
- می دانم مامانم قبول نخواهد کرد.
- حالا تو به مامانت بگو خدا را چه دیدی اصلا می خواهی خودم با ایشان صحبت کنم.
- نه خودم می گویم. به هر حال چه بیایم و چه نه این لطف تو را می رساند.
- خوب بابا نمی خواهد با من تعارف تکه پاره کنی.
- با این که جواب مادر را می دانستم باز هم چون به پانیز قول داده بودم همه چیز را به مادر گفتم.
- حالا نظر خودت چیست؟
- خوب معلوم است با شما می ایم.
- اگر بلیط گیرمان نیامد چه؟
- جوابی نداشتم.
- بسیار خوب قراری می گذاریم. اگر بلیط گیرمان آمد که با هم خواهیم رفت. اگر نیامد من تنها خواهم رفت و تو هم با دوستت برو. من هم که او را می شناسم و خیالم از بابت تو هم جمع است.
- از جواب مادر حیرت کردم. فهمیدم از دید مادر من دیگر دختر چشم و گوش بسته ای نیستم که احتیاج به مراقب داشته باشد. او من را زنی کامل می دانست.
- ولی مامان قلبتون. ..
- شنیدی که دکتر گفت مشکلی ندارم. از نظر خودم هم قلبم از تو سالم تر است. خیلی وقت است که تو را خوشحال ندیده ام.
- دلَم می خواهد تعطیلات امسال بهت خوش بگذرد. نمی خواهد نگران من باشی.
- مادر را در اغوش گرفتم. راستش ته دلَم می خواست با پانیز همراه شوم. خیلی دوست داشتم دریا را از نزدیک ببینم.

- می دانستی تعارف امد و نیامد دارد.

این را خطاب به پانیز گفتم. اول با حیرت من را نگاه کرد بعد مثل اینکه تازه فهمید چه می گویم. لبخندی چهره اش را پوشاند.

- راست می گویی ارزو. مطمئن هستم خیلی بهمان خوش می گذرد.

- تا به حال که بلیط گیرمان نیامده فکر نمی کنم بعد از این هم گیرمان بیاید.

بعد ادامه دادم

- امیدوارم مزاحمتان نباشم.

- نه دیگه حالا که می ایی جایمان تنگ می شود. تو هم چقدر تعارف می کنی.

- دریا باید خیلی قشنگ باشد این طور نیست.

با حیرت پرسید :

- مگر تا به حال دریا را ندیده ای؟

سرم را تکان دادم

- فقط تصویرش را دیده ام.

- اگر می دانستم اصلا اجازه مادرت را هم نمی خواستم. تو را بر می داشتم و به زور می بردم.

خیلی خوشحال بودم. دلم می خواست زودتر برویم. مادر تغییر روحیه ام را می دید و با خوشحالی نگاه می کرد.

- باید حتما از پانیز تشکر کنم. خیلی وقت است که تو را اینقدر سرحال ندیده ام.

احساس سبکی عجیبی می کردم.

رفتن به دانشگاه و خواندن رشته مورد علاقه ام باعث شده بود از حالت رخوت و سستی که داشتم بیرون بیایم. این مسافرت

هم خیلی به سرزنده شدنم کمک کرده بود.

بالاخره هم بلیط گیرم نیامد. روز بعد از حرکت مامان ، خانواده امیدوار به راه می افتادند. با اصرار پانیز به خانه شان رفتم. فرشته

جون از دیدنم خوشحال شده بود. من و پانیز برای انجام دادن تحقیقاتمان خیلی به خانه هم رفت و امد می کردیم و من با

خانواده او آشنا بودم با همه به غیر از پدرام که هنوز او را ندیده بودم. آقای امیدوار هم مرد خوبی بود. یک پدر واقعی که خانواده

اش را می پرستد. از لحاظ ظاهر خیلی به پانیز شباهت داشت. مثل او هم کمی شوخ طبع بود. خوش به حال پانیز که همه چیز

داشت.

بالاخره روز موعود فرا رسید و ما راهی شدیم. ماشین آخرین مدلشان به اندازه کافی برای من جا داشت. همش خدا خدا می

کردم که سربارشان نباشم. که حالا معلوم شد این طور نیست. پدرام با ما نیامد. اول فکر کردم به خاطر وجود من است. اما

پانیز گفت همیشه همین طور است. بابا پایش را روی گاز می گذارد و تا مقصد می تازد ولی پدرام برعکس دوست دارد از

مناظر راه لذت ببرد برای همین هم با هم نمی ساختند و جدا می آمدند و پانیز می گفت معمولا یک روز طول می کشد تا پدرام

به آنها برسد.

- برادر جالبی داری.

- کجایش را دیده ای.

پانیز تمام راه حرف می زد و ما را سر گرم می کرد بیشتر هم پشت سر پدرام بیچاره حرف می زد. خیلی زود به مقصد رسیدیم.
پانیز شیشه های ماشین را پایین کشید و گفت :

- حالا نفس بکش.

نفس عمیقی کشیدم. بوی عجیب ولی فوق العاده را حس کردم. ناگفته فهمیدم که بوی دریاست.
پانیز دستش را روی چشمانم گذاشت.

- چشمایت را ببند.

- اذیت نکن پانیز

- این جواری هیجانش بیشتره خره.

ماشین چند بار پیچید و بعد از مدتی ایستاد. پانیز همان طور که چشمانم را گرفته بود کمک کرد تا از ماشین پیاده شوم. و من را به سمتی برد.

بالاخره دستانش را از روی چشمانم برداشت. اول نور خورشید چشمانم را زد، اما خیلی زود به ان عادت کردم. چند بار پلک زدم. چشمم به ابی بی انتها افتاد.

- وای خدای من از آنچه فکر می کردم زیبا تر است.

صدای امواج بوی دریا نرمی شنهای ساحل همه به من حس فوق العاده ای می داد. چند دقیقه ای بدون اینکه پلک بزنم نگاه کردم. انگار دریا من را جادو کرده بود نمی توانستم چشم بردارم.

- تابستانها که اینجا می اییم اولین کارم این است که کشفهایم را از پایم درآورم و پاچه هایم را بالا بزنم و تو اب بدوم. اما خوب الان کمی هوا سرد است. البته تا پارسال هم در این هوا همان کار را می کردم تا اینکه پارسال سرمای سختی خوردم. و دیگر امسال از این ناپرهیزی ها نمی کنم.

حضور اقا و خانم امیدوار را پشت سرم احساس کردم.

- حالا خودت هیچی تعطیلات ما را هم خراب کردی.

فرشته جون بود که این را می گفت. آقای امید وار هم با لبخند او را تایید می کرد. نگاهی به ان دو انداختم. آقای امید وار بلند قد و چهار شانه بود. فرشته خانم با این که قد بلند بود اما کنار آقای امید وار که می ایستاد مثل بچه ای معلوم می شد.

پانیز برعکس او مثل پدرش درشت بود. باید اعتراف می کردم مادر پانیز از او خوشگلتر بود. پانیز دست من را گرفت و به طرف ویلا به راه افتادیم. روسری اش از سرش افتاده بود و باد با موهای قهوه ای رنگش بازی می کرد. من هم دوست داشتم موهایم

را به دست باد بسپارم اما تا در دیدرس آقای امید وار بودیم این کار را نکردم. کمی که دورتر شدیم روسری ام را از روی سرم انداختم و موهایم را باز کردم. پانیز با حسرت به موهایم زل زد و گفت:

- وای چقدر موهایت زیر نور افتاب خوشرنگ است. انگار یک سطل طلا روی سرت پاشیده اند.
 با لبخندی جوابش را دادم. این راقبلا هم شنیده بودم.
 ویلایشان بزرگ و قشنگ بود. درست مثل خانه شان. از پانیز پرسیدم چه کسی از اینجا مراقبت می کند. ساختمان کوچکی که کنار ویلا بود را به من نشان داد و گفت :
 - سرایدار و همسرش انجا زندگی می کنند.
 کوکب خانم هم وقتی ما اینجا هستیم کارهای ویلا را انجام می دهد.
 پس برای همین بود که همه جا از تمیزی برق می زد.
 پانیز دستم را گرفت و از پله ها بالا رفتیم. در اتاقی را باز کرد و من را به داخل راهنمایی کرد. اتاقی شبیه اتاق خودش بود البته کوچکتر.
 - وای چه اتاق قشنگی داری.
 - حالا بیا برویم یک چیز دیگر نشانت بدهم.
 من را به اتاقی که کنار اتاقش بود راهنمایی کرد. اتاقی نسبتا بزرگ بود که جای جای آن تابلوهای نقاشی دیده می شد. در همه آنها هم دریا دیده می شد. گاهی طوفانی و گاه آرام.
 - خدای من چقدر قشنگ است. کارهای برادرت است؟
 پانیز با حرکت سر حرفم را تایید کرد.
 - وقتی اینجا می آید کارش همین است که به کنار دریا برود و شروع به نقاشی کند.
 در بین نقاسی ها چشمم به تابلویی افتاد. در تابلو تصویر دختر جوانی بود که همه صورتش به جز چشمهایش با شالی که روی سرش بود پوشیده شده بود. چشمهایی به رنگ دریا داشت. جلوتر رفتم و با دقت بیشتری نگاهش کردم. چشمانش کمی شباهت به چشمان من داشت.
 - تصویر رویا است همسر سابق پدرام.
 نگاهی به پانیز کردم در صدایش غم نهفته بود. دلم نمی خواست او را ناراحت ببینم.
 - وای پانیز چه بوی خوبی می آید. خیلی گرسنه ام است.
 - حتما غذا آماده است. وای دست پخت کوکب معرکه است.
 اقا و خانم امیدوار هم به ویلا رسیده بودند. صدایشان از طبقه پایین شنیده می شد.
 به همراه پانیز به طبقه پایین رفتیم. زنی با صورت گرد و سفید دیدم که داشت میز ناهار را می چید. چشمش که به ما افتاد لبخندی صورتش را پر کرد. پانیز جلو دوید و صورت او را بوسید:
 - یک ماچ کوچولو از اون لپهای رنگ هلویت بده.
 - وای خانم دلم برایتان یک ذره شده بود.

رفتار پانیز با او خیلی صمیمانه بود. بعدها پانیز برایم گفت که او دایه اش بوده و برای همین خیلی به او علاقه مند است. پس برای همین لهجه شمالی نداشت. پانیز من را به کوکب خانم معرفی کرد. پس از اینکه وسایلمان را به اتاقهایمان بردیم مشغول صرف ناهار شدیم. کوکب خانم میرزا قاسمی درست کرده بود. من عاشق همه غذاهایی بودم که با بادمجان درست می شد. کمی هم زیاد تر از حد معمول خوردم. آب و هوای اینجا باعث افزایش اشتهایم شده بود. ناهار با خنده و شوخی صرف شد. چه خانواده صمیمی و گرمی بودند. لحظه ای به یاد مادر افتادم. دلم برای خودمان سوخت چقدر تنها بودیم. اما زود از فکرهای نا امید کننده بیرون امدم. پانیز نمی گذاشت بیشتر از چند لحظه در فکر فرو روم.

چیزی به سال تحویل نمانده بود. همگی دور سفره هفت سین نشسته بودیم. فرشته جون نگران پدرام بود. که تا حالا نرسیده بود. پانیز اما می گفت مطمئن است که او خود را خواهد رساند و همین طور هم شد. چند دقیقه قبل از تحویل سال پدرام امد. مرد قد بلندی را دیدم که موهای بلندی داشت صورتش خیلی به فرشته خانم شباهت داشت و ظریف بود. از همگی عذر خواست و سر سفره نشست. ناگهان چشمش به من افتاد. پانیز که نگاه خیره اش به من را دید گفت:

- این ارزو است دوست عزیزم.

به او سلام کردم. باخوشرویی جوابم را داد.

- از ملاقاتتان خوشحال شدم.

- من هم همین طور.

بعد از چند لحظه همگی ساکت شدیم. همه در فکر بودیم. ذهنم به سالی که گذشت پر کشید. عجب سالی بود. عروسی نازنین به دنیا آمدن فرزندش، ازدواج و جدایی زود هنگام خودم. یاد مهرداد افتادم. صورتش را به طور واضح به یاد می آوردم و چشمان مهربانش را. لحظه ای ارزو کردم با او در خانه مان باشم. اما می دانستم ارزویی محال میکنم. کاش میشد...

به یاد مامان افتادم. این اولین عیدی بود که پیش هم نبودیم. حتما او هم داشت به من فکر می کرد.

بالاخره سال تحویل شد. همگی مشغول روبوسی و تبریک گفتن شدیم.

اقای امیدوار به همه عیدی داد. به همسرش دستبندی زیبا هدیه داد و به بقیه اسکناسهای نو. با خوشحالی عیدی ام را گرفتم. گرفتن عیدی باعث می شد که فکر کنم دختر بچه ای بیش نیستم.

چیزی از سال نو نگذشته بود که با پانیز به ساحل رفتیم. من روی تخته سنگی ایستادم و به پانیز نگاه کردم که داشت با شن ها چیزی درست می کرد. بعد از مدتی به من اصرار کرد به او بیوندم.

- من را ببخش اما ترجیح می دهم به دریا نگاه کنم.

- من هم همین طور

این را پدرام گفت که پشت سرمان ایستاده بود.

- باز که تو داری گل بازی می کنی.

- گل بازی چیه دارم با شن ها مجسمه تو را درست می کنم.

و با دستش به چیزی که داشت می ساخت اشاره کرد.

- نگاه کن این چشمهایت است این هم دماغت. تازه موهایت را هم درست کرده ام. ببین چقدر قشنگ پریشان شده.

نگاهی به آنچه که پانیز می ساخت انداختم. به همه چیز شباهت داشت جز پدرام.

دست پدرام یک سه پایه بود و یک کیف. حتما لوازم نقاشی اش بود. کمی دورتر از ما ایستاد و شروع به درآوردن وسایلش کرد و خیلی زود مشغول کارش شد.

- خسته نشدی از بس دریا را کشیدی. خب حالا چی می شود اگر تصویر من را بکشی.

- تو که پنج دقیقه هم نمی توانی ثابت باشی.

این را پدرام در حالی که مشغول نقاشی کردن بود گفت.

- اصلا بهت افتخار نمی دهم.

پانیز این را گفت و مشغول کارش شد. من هم که از ایستادن خسته شده بودم خواستم همان جا بنشینم که صدای پدرام را کشیدم.

- لطفا حالتان را عوض نکنید.

نگاهی به او کردم چشم به من دوخته بود فهمیدم من هم جزئی از مدل او هستم. سعی کردم از جایم تکان نخورم. بار دیگر حواسم متوجه دریا شد. چیزی به غروب افتاب نمانده بود. پانیز دست از کارش کشید و به طرف من آمد.

- بیا برویم آتش درست کنیم.

نگاهی به پدرام کردم. با دست اشاره کرد که می توانم بروم و سرگرم جمع کردن وسایلش شد. به همراه پانیز به کلبه ای که در نزدیکی بود رفتیم و از داخل آن هیزم آوردیم. اقا رحمان که سرایدارشان بود به طرف ما آمد تا کمکمان کند. اما پانیز از او تشکر کرد و گفت خودش می خواهد این کار را انجام دهد.

آتش که درست شد اقا و خانم امیدوار هم آمدند. همگی دور آتش جمع شدیم. پانیز چند تا سیب زمینی آورده بود و آنها را درون آتش انداخته بود تا پخته شود. صدای امواج دریا نوازشگر گوشه ایمان بود. چه خانواده گرم و صمیمی بودند. پدرام هم به جمع ما پیوست و مشغول خواندن شعر شد. پانیز شعر را ادامه داد به این ترتیب مشاعره آغاز شد. باید اعتراف می کردم از همه شان شعر کمتر بلد بودم. اصولا خیلی به شعر علاقه نداشتم همان چند بیتی را هم که حفظ بودم به خاطر درسهای مدرسه بود. آن شب برای اولین بار بود که از خواندن شعر لذت می بردم. مشاعره را پدرام برد. انصافا حافظه شعری اش از همه ما بیشتر بود. نگاهی به او کردم. موهای بلندش را از پشت بسته بود. با آنکه مرد بود ولی صورتش ظریف بود. نگاهش به من افتاد و لحظه ای چشمانمان با هم تلاقی کرد. نگاهم را متوجه آتش کردم. ناخود آگاه دستم به طرف گردنم رفتم. همان که تنها گنج گرانبهائیم در دنیا بود. سیاهی آسمان من را به یاد چشمهای مهرداد انداخت. دلم برای لحظه ای گرفت. کاش او هم اینجا بود. پانیز که دید در خود فرو رفته ام گفت:

- چی شده یاد مامانت افتادی یا شیشه شیرت را نیاورده ای؟

به او نگاه کردم و لبخند زدم. در جمع آنها احساس غریبی نمی کردم. روزهای بعد معمولاً یا در ساحل قدم می زدیم یا با پانیز به بازار می رفتیم. پانیز هر چه را می دید می خواست بخرد. دستها مان معمولاً از خریدهایی که کرده بود پر می شد. اما من بیشتر دوست داشتم دریا را ببینم. خیلی دلم می خواست خودم را به دریا بسپارم. حتما رفتن به میان امواج خیلی لذت داشت ولی خوب هوا سرد بود و اجازه چنین کاری را به من نمی داد. پدرام تا تمام شدن تابلو اش اجازه نداد به آن نیم نگاهی هم ببندازیم. من و پانیز خیلی کنجکاو شده بودیم تا نقاشی اش را ببینیم عاقبت روزی به ما گفت می توانیم تابلو اش را ببینیم. با کنجکاوی به اتاقش رفتیم. نقاشی فوق العاده ای شده بود هر چند هنوز کامل نبود اما طرح اصلی اش کشیده شده بود. دختری در تابلو بود داشت به دریا نگاه می کرد. صورتش شبیه من بود اما به جای مانتو لباس محلی ای پوشیده بود.

- باید اعتراف کنم قوه تخیل خوبی دارید.

این را خطاب به پدرام گفتم. به من نگاه کرد و لبخند دلنشینی زد.

- خیلی سخت نبود. شما برای مدل نقاشی بودن ساخته شده اید.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

همنشینی با خانواده امید وار واقعا لذت بخش بود. خیلی بهم خوش گذشته بود. بالاخره تعطیلات تمام شد و ما به خانه برگشتیم. مادر که برای اولین بار در سال جدید من را دید با تعجب به من گفت:

- وای ارزو چقدر خوشگل شدی. خوب اب زیر پوستت رفته. مثل اینکه بدون من بیشتر بهت خوش می گذرد.

مادر راست می گفت. کمی چاق شده بودم و پوست صورتم مثل اینه شده بود. چشمانم هم می درخشید. برای مادر از دریا و مهربانی های خانواده امید وار گفتم. مادر با خوشحالی به حرفهای من گوش می داد.

- فریبا خیلی گله کرد که چرا همراهم نیامدی ولی خوب عیبی ندارد همین که بهت خوش گذشته برایم دنیایی ارزش دارد.

فصل بیستم

کلاسها شروع شده بود اما هنوز به طور منظم تشکیل نمی شد. روزی در یکی از کلاسهای تخصصی مان استاد به ما گفت که در یک اسایشگاه سالمندان به یک دانشجوی روانشناسی احتیاج دارند. البته متذکر شد ممکن است تا چند ماه حقوق ندهند اما توصیه کرد که این کار به ما در درک بیشتر روانشناسی کمک خواهد کرد. من و چند نفر از دانشجویان داو طلب شدیم. استاد گفت پس از بررسی بیشتر یکی از ما را معرفی خواهد کرد. خیلی دلم می خواست همزمان با درس کار هم بکنم.

در سال جدید بیشتر با خانواده امیدوار رفت و آمد می کردم. مادر به آشنایی بیشتر با آنها راغب شده بود. برای همین یک روز پانیز را به همراه مادرش به خانه دعوت کردیم. آن روز خانه را مثل دسته گل تمیز کرده بودم. نگاهی به اطرافم کردم. همه چیز مرتب بود. در همین لحظه زنگ خانه به صدا درآمد. پانیز به همراه مادرش با یک دسته گل بزرگ وارد شدند. پانیز سبد را به دست من داد

- این کارها چیست که کرده اید چرا خجالتان دادید؟

- قابل شما را ندارد.

مامان هم برای استقبال از آنها آمد. و شروع به روبوسی با پانیز و مادرش کرد به نظرم از هم خوششان آمده بود. ازشان پذیرایی کردم و بعد به صحبت با ایشان مشغول شدم. از همه جا گفتیم و شنیدیم تا صحبت به ازدواج و جدایی رسید. فرشته چون درباره ازدواج نافرجام پسرش صحبت می کرد.

- از پانیز شنیدم که ارزو جان هم یک ازدواج ناموفق داشته. با این سن کمش این موضوع عجیب به نظر می رسد.
- همین طور است.

مامان این را گفت و شروع به تعریف کردن ازدواج و جدایی ام کرد.

با این که به سرنوشتم کاملا اشنایی داشتم ولی شنیدن ان از زبان شخص دیگر برایم عجیب می نمود. احساس می کردم داستان زندگی شخص دیگر در حال باز گویی است. دلم نمی خواست مادر همه ماجرا را تعریف کند. دوست نداشتم علت جدایی ام را بدانند. دلم نمی خواست کسی بهم ترحم کند اما کاری از دستم بر نمی آمد. حرص خوردم و گوش دادم. مادر تا همه ماجرا را تعریف نکرد از حرف زدن نایستاد.

فرشته چون با دقت به حرفهای مادر گوش کرد.

- که این طور

و بعد نگاه غریبی به من کرد. معنای نگاهش را نفهمیدم.

پانیز و مادرش اظهار تاسف کردند و بحث به جای دیگر کشیده شد.

من و مامان اصرار کردیم که شام هم در خدمتشان باشیم ولی فرشته چون گفت شام همه خانواده کنار هم هستند.
- این رسم خانواده ما است.

- رسم پسندیده ای هم هست.

بعد از کلی تشکر از ما خدا حافظی کردند و رفتند.

دفعه بعد که به خانه شان رفتم رفتارشان کمی رسمی شده بود. انتظار این تغییر را نداشتم و خیلی شگفت زده شدم. فکر کردم شاید از دستم ناراحت هستند. اما هر چه فکر کردم دلیلی برای کدورت پیدا نکردم.

پانیز من را به طبقه بالا برد و گفت :

- می خواهم اتاق پدرام را نشانت بدهم.

- حتما پدرام خانه نیست.

- اتفاقا خودش هست برای همین. ..

حرفش را نصفه گذاشت. دستم را کشید و گفت:

- ولش کن بیا برویم.

صدای گیتار از درون اتاق می آمد. پانیز پشت در اتاق پدرام ایستاد و در زد. صدا قطع شد.

- بفرمایید.

به اتاق وارد شدیم پدرام با دیدن من از جایش بلند شد و به من خوشامد گفت و تعارف کرد تا بنشینم. از او تشکر کردم و روی مبل که همان نزدیکی بود نشستیم. اتاق پدرام خیلی بزرگ بود از اتاق پانیز هم بزرگتر قسمتی از اتاقش را به صورت کارگاه نقاشی درآورده بود. چند تابلوی نقاشی هم دیوارهای اتاقش را زینت داده بود.

- می خواهید طرحهای من را ببینید.

- خیلی دوست دارم.

پدرام دسته ای کاغذ از کمدش درآورد و به من داد. در همین هنگام پانیز از جایش بلند شد و گفت

- تا تو طرح ها را نگاه کنی من هم چای می آورم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. طرح ها را یکی یکی نگاه کردم. خیلی هنرمندانه کشیده شده بود. زمانی که مشغول نگاه کردن طرحها بودم سنگینی نگاه پدرام را روی خود احساس می کردم.

- از هنر خوشتان می آید؟

- راستش از هنر سر رشته ای ندارم. اما به هنرمند ها احترام می گذارم.

- تا به حال با هنرمندی در ارتباط بوده آید.

سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- به نظرتان زندگی با یک هنرمند چگونه است ؟

نمی دانستم چرا این سوالها را از من می پرسد. اصلا پانیز کجا رفته بود یک چای آوردن که اینقدر کار ندارد. برایم راجع به سبکهای نقاشی گفت و زندگی را به آنها تشبیه کرد. برایم از آینده اش حرف زد و تصمیماتی که داشت.

معذب بودم. از طرفی رویم نمی شد از اتاق بیرون بروم و بهانه ای هم پیدا نمی کردم. پانیز را فحش می دادم که چرا پیدایش نمی شود.

بالاخره پانیز آمد. به او نگاه کردم

- پس سینی چای کو؟

- اخ فراموش کردم الان می روم می آورم.

خواست برود که من هم بلند شدم و گفتم:

- من هم کمکت می کنم

به این ترتیب از اتاق پدرام خارج شدم یا بهتر بگویم فرار کردم. ان روز از رفتار خانواده امید وار خیلی دلخور شدم. شاید می خواستند با این کارشان بفهمانند که زیاد به خانواده شان رفت و آمد می کنم.

هنگامی که از خانه شان بیرون رفتم نفس راحتی کشیدم. روز بعد که پانیز را در دانشگاه دیدم رفتارش مثل همیشه بود. اشاره ای به دیروز نکردم.

- خیلی وقت می شد که نازنین را ندیده بودم دلم برایش تنگ شده بود. تصمیم گرفتم ان روز به دیدنش بروم.
به پشت در خانه شان رسیدم. زنگ را زدم صدای نازنین را شنیدم.
- کیه؟
- منم نازی در را باز کن.
در بلافاصله باز شد و من به داخل رفتم.
- چه عجب یادی از ما کردی. راست گفته اند از دل برود هر آنکه از دیده برفت.
- من که همیشه به یادت هستم.
این را در حالی که هستی را بغل می کردم گفتم. شیطون کوچولو با من غریبی می کرد. گذاشتمش زمین. چهار دست و پا به طرف مادرش رفت و من را نگاه کرد. برایش شکلک درآوردم. عوض او نازنین خندید.
- خوب با این فسقلی چکار می کنی؟
- باورت نمی شود ارزو نمی دانم صبح کی شب می شود. تا انجا که بتوانم واحد کم بر می دارم و همان ها را هم در یکی دو روز خلاصه می کنم.
- هستی را پیش کی می گذاری؟
- پیش مادر محمد. اگر ایشان نبودند که باید ترک تحصیل می کردم. بعد رو به من کرد و گفت:
- تو چه کار می کنی؟
- من هم یک کاری پیدا کردم.
کاری را که استاد معرفی کرده بود به من واگذار شد.
- کارت را شروع کرده ای؟ چطوری است؟
- هنوز نه از هفته آینده شروع می کنم.
مدتی سکوت بر فضای خانه حاکم شد.
- ازش خبر نداری؟
بلافاصله متوجه منظورش شدم. گردنبندم را لمس کردم و سرم را تکان دادم.
- متاسفم اگر ناراحتت کردم.
- نه چیز مهمی نیست باهات کنار امدم.
نازنین از روزهای خوب مدرسه یاد کرد. چقدر خوش بودیم و چقدر غافل از روزگار و بازی هایش. نگاهی به نازنین کردم. در عرض یکسال چقدر صورتش پخته شده بود. درست مثل مادرها شده بود.
- چرا این طوری نگاهم می کنی؟
- به این فکر می کردم چه در عرض یکسال زندگی مان عوض شد تو با وجود هستی و من با یک زندگی ناموفق.

- این قدر ناامید نباش ارزو هنوز اول راه هستی زود است که خودت را بازنده زندگی ببینی.
- نه نازنین با این موضوع کنار آمده ام هر چند برایم سخت است. مامان هم به این وضع عادت کرده است. می داند تا آخر عمر بیخ ریشش هستم.

خنده ای تلخ کردم. هستی داشت چشمانش را با دست می مالید.

- خیلی مزاحمت شدم نازنین مثل اینکه هستی خوابش می آید. نازنین هستی را در اغوش گرفت و مشغول شیر دادن به او شد. سرانجام هستی در اغوش مادرش به خواب رفت. نازنین را نگریستم. چه عاشقانه فرزندش را نگاه می کرد. به هستی نگاه کردم. وجودش باعث دلگرمی یک خانواده بود.

بلند شدم که بروم. نازنین اصرار داشت بیشتر بمانم. اما گفتم فردا امتحان دارم و باید زودتر به خانه بروم و درسم را بخوانم. دلم برایت تنگ شده بود امدم تا سری بهت بزنم. از او خداحافظی کردم و به خانه رفتم.

فصل بیست و یکم

اولین روز کاری ام بود و حسابی استرس داشتم. بریا هزارمین بار به داخل کیفم نگاه کردم تا ببینم معرفی نامه ای که استاد داده بود را همراه آورده ام یا نه به محض باز کردن کیفم ان را دیدم. ادرس را انقدر خوانده بودم که حفظ شده بودم. سر ساعت خود را به انجا رساندم. ساختمان قدیمی بود. خوب که نگاه کردم یک ساختمان تازه تاسیس را هم کنار ان دیدم. باید به انجا می رفتم. لباسم را مرتب کردم. به راه افتادم. سراغ خانم اعتمادی را گرفتم. او را به من نشان دادند. زنی بود میانسال با قامتی متوسط. به او سلام کردم. با خوشرویی جوابم را داد. معرفی نامه را از کیفم درآوردم و به او دادم.

- بله با من در مورد شما صحبت کرده بودند. فقط نمی دانم چیزی راجع به حقوق گفته اند یا نه.

به ایشان جواب مثبت دادم.

- مهم نیست من بیشتر برای کسب تجربه آمده ام. امیدوارم بتوانم کار مفیدی انجام دهم.

خانم اعتمادی وظایفم را به من متذکر شد. و به من گفت می توانم کارم را از همین امروز انجام دهم. خانم اعتمادی من را به سایر پرسنل معرفی کرد. با انها که آشنا شدم تصمیم گرفتم سری به مادران بزنم.

باید اعتراف کنم از دیدن انها در وهله اول احساس ناخوشایندی به من دست داد فکر کردم من هم که پیر شدم در جایی مانند اینجا خواهم ماند. دلم برای خودم سوخت. ایا روزی من هم مثل انها خواهم شد. روزی هر کدام از این جمع برای خود ارزوهای دور و درازی داشتند و حال.. بیشتر انها در انزوای اجتماعی بودند، تمایل و نیاز به برقراری ارتباط داشتند ولی قادر به برقراری ارتباط نبودند. با این حال خصلت خوب ادمی این است که خود را با شرایط موجود وفق می دهد. با این که اصلا این طور به نظر نمی رسد اما سالمندان خیلی زود شرایط خود را قبول می کنند.

سعی کردم این افکار را از ذهنم دور کنم و دل به کار بسپارم.

امتحانات تمام شد و تعطیلات تابستان فرا رسید. اما من تعطیلی نداشتم چرا که ترم تابستانی برداشته بودم. دلم نمی خواست و قتم را به بطالت بگذرانم. مامان می گفت لازم نیست عجله کنم بهتر است از روزهای زندگی ام لذت ببرم. اما من لذت را در مشغول کردن خودم به کار می دیدم. می دانستم با کار کردن من مخالف است. اما به خاطر من چیزی نمی گفت.

در محل کارم با همه مادران آشنا شده بودم و تقریباً با همه شان دوست بودم گاهی می شد که با من ساعتها از زندگی خود می گفتند. سرگذشتشان همان قدر که شبیه هم بود با هم تفاوت داشت. اکثراً دارای فرزند بودند. فرزندان که مادران خود را از سر خود باز کرده بودند یا قادر به نگهداریشان نبودند. بیشتر آنها هفته ای یکبار هم به مادرانشان سر نمی زدند. هر چه سالمندان فرزند بیشتری داشته باشند احساس تنهایی آنها هم بیشتر خواهد بود. دلم برای آنها می سوخت. اما می دانستم که این دلسوزی را نباید بروز دهم. هیچ کس از حس ترحم دیگران خوشش نمی آید... مسلماً آنها هم همین طور بودند. از همه بیشتر با زنی که تازه به دنیای سالمندان پا گذاشته بود دوست بودم. شوهرش را به تازگی از دست داده بود و چون فامیلی نداشت به اینجا آمده بود. روحیه خیلی شادی داشت همیشه شیک لباس می پوشید و آرایش می کرد. از این همه حس سرزندگی او به نشاط می آمدم. به راستی از من که در اوایل جوانی بودم روحیه اش بسیار بهتر بود. اسمش ثریا بود. اغلب از شوهرش سخن می گفت. هنگام صحبت با صدایی اهسته اما رسا حرف می زد. خیلی با وقار صحبت می کرد. همه آنجا دوستش داشتند. او هم از همه بیشتر با من اخت بود. می گفت که شبیه دوست دوران جوانی اش هستم. در اتاقش کتابخانه ای کوچک اما ارزنده داشت. بیشترش کتابهای روانشناسی بودند. با کمال میل آنها را به من قرض می داد و من هم که تشنه یادگیری بودم آنها را می بلعیدم. بنابر خواهش خودش او را ثریا صدا می کردم. روزی نبود که با او هم صحبت نشوم و چیزی یاد نگیرم. معلوماتش خیلی بالا بود. خیلی دوست داشتم از زندگی اش بیشتر بدانم. راستش وقتی او را می دیدم به یاد خودم می افتادم.

روزی در اتاقش مشغول صحبت با او بودم. صحبت به گذشته کشید و باز هم کنجکاوی بر من غلبه کرد و برای چندمین بار از ثریا خواستم داستان زندگی اش را برایم تعریف کند. بر خلاف همیشه که سخن را به جای دیگر می کشاند این بار تنها اهی کشید و بلند شد و از داخل کمدش جعبه ای کوچک را درآورد. داخل آن چند نامه و تعدادی عکس بود.

- اینها دارایی های با ارزش من در کل زندگی ام هستند.

این را گفت و به عکسی که در دست داشت خیره شد.

- همه چیز از آن روز شروع شد که از خانه قدیمی مان نقل مکان کرده و به خانه جدید اسباب کشی کردیم. یادم است خیلی گریه کردم تا از آنجا نرویم. با دخترهای همسایه حسابی دوست بودم و نمی توانستم از آنها دل بکنم. طبیعتاً نظر من برای کسی مهم نبود. با اینکه من ته تغاری بودم و عزیز کرده خانواده، بر خلاف خواسته من از آن محله کوچ کردیم و به جای دیگر رفتیم. خانه جدید نوسازتر و بزرگتر از خانه قدیم بود. ولی من انرا دوست نداشتم. دلم می خواست به خانه قبلی مان برمی گشتم. تا چند روز بهانه گرفتم و اعصاب همه را به هم ریختم. تا اینکه روزی مادر صدایم کرد و گفت:

- ثریا دخترهای همسایه دارند در کوچه بازی می کنند تو نمی خواهی با آنها بازی کنی؟

اول به حرف مادرم توجهی نکردم. می خواستم نشان دهم هنوز با ایشان قهر هستم. اما کنجکاوی بر غرورم غلبه کرد و به کوچه رفتم.

نگاهم به چند دختر افتاد که همگی شان از من بزرگتر بودند. جلو رفته و سعی کردم من هم در بازی شان شرکت کنم. ناگهان یکی از دخترها که قدش از بقیه بلندتر بود به طرف من آمد و من را هل داد.

- تو نمی خواهی خودت را قاطی بازی ما کنی. غریبه ها را بازی نمی دهیم.

بقیه دخترها شروع به خندیدن کردند. من هم که محکم به زمین خورده بودم و هم غرورم خدشه دار شده بود با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن. ناگهان صدای پسری در گوشم پیچید.

- بگذار ببینم پایت چه شده است.

از گریستن باز ایستادم. نگاهی بهش انداختم. پسری بود بلند قد با چشمان سبز رنگ. نگاه مهربانی داشت. آرام پایم را بلند کرد و بهش نگاه انداخت. زانویم زخمی شده بود و از آن خون می آمد.

- اسم من سپهر است. تو را چی صدا کنم خانوم کوچولو؟

در حالی که هق هق می کردم گفتم :

- ثریا

- به به، اسمت هم مثل خودت خوشگل است.

بعد دستمالی از جیبش درآورد و مشغول پاک کردن زخمم شد. پایم می سوخت اما دیگر گریه نمی کردم. سپهر اشکهایم را پاک کرد. دستمالی را هم جلوی بینی ام گرفت.

- حالا فین کن

کاری را که خواسته بود انجام دادم.

- دیگر گریه نکنی ها

نگاهی بهش انداختم لبخندی روی لبش نقش بسته بود.

بعد از آن من به همراه سپهر در بازیهای پسرهای محل شرکت می کردم. جوری شده بود که لباسهای برادرانم را می پوشیدم و سعی می کردم مثل پسرها رفتار کنم. روزی به خودم در آینه نگاه کردم. هنوز هم با سپهر فرق داشتم. نگاهم به موهای بلندم

افتاد. آره همش به خاطر موهایم بود اگر آنها را کوتاه می کردم مثل سپهر می شدم. آن قدر گریستم تا موهایم را هم کوتاه کردند. تهدید کردم اگر این کار را نکنند خودم موهایم را کوتاه خواهم کرد. بعد از آن به دیدن سپهر رفتم. دوست داشتم زودتر

قیافه جدیدم را می دید. دوست داشتم عکس العملش را ببینم. سپهر را در کوچه پیدا کردم. نگاهی به من کرد. یک لحظه شوکه شد.

- توئی ثریا چرا موهایت را کوتاه کرده ای ؟

مات شدم و به او نگاه کردم. قیافه اش که نشان نمی داد خوشحال شده باشد.

- موهایم را دوست نداری؟

- معلوم است که دوست ندارم ببین موهای به ان خوشگلی اش را چه کار کرده است.

من که اصلا توقع این رفتار را از او نداشتم، با او قهر کردم و به خانه مان برگشتم. از آن به بعد تا بلند شدن موهایم روسری سرم می کردم. موهایم خیلی زود بلند شد. اما مادرم دیگر نمی گذاشت مثل گذشته به کوچه بروم و با پسرها بازی کنم. می گفت دیگر بزرگ شده ام و خوبیت ندارد با پسرها هم بازی باشم. گریه کردم تا به زور حرفم را به کرسی بنشانم. اما این بار مادرم تسلیم نشد.

روزها می گذشت و من قد می کشیدم. سپهر را گاهی در کوچه می دیدم. اما او به من نگاه نمی کرد. نمی دانستم چرا از دستم ناراحت است. دلم می خواست بروم و از او بپرسم اما خجالت می کشیدم. دیگر دختر کوچولو نبودم بزرگ شده بودم. و می دانستم نباید با پسرها همکلام شوم.

یک روز سرد زمستانی در راه باز گشت از مدرسه بودم. زمین یخ زده بود. تا آنجا که می توانستم اهسته راه می رفتم تا زمین نخورم. نزدیک خانه شده بودم که ناگهان پایم سر خورد و محکم به زمین خوردم. پایم بدجوری درد می کرد و اشکهایم بی اختیار می ریخت.

- هنوز هم وقتی زمین میخوری گریه می کنی.

نگاهم را به صورت آشنایی دوختم. سپهر بود. احساس کردم صورتم سرخ شده است. خواستم بلند شوم که درد بدی در پایم پیچید.

- مواظب باش شاید پایت شکسته باشد. بعد کنارم زانو زد و آرام پایم را بررسی کرد.

- نه فکر نمی کنم شکسته باشد فقط کمی ضرب خورده است. می توانی بلند شوی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم. دستم را گرفت و من را بلند کرد. پایم کمتر درد می کرد. راستش انقدر داغ شده بودم که درد پایم را نمی فهمیدم.

خم شدم تا کیفم را بردارم که بافته موهای بلندم از زیر مقنعه ام بیرون آمد. سپهر را دیدم که به من نگاه می کرد. چند لحظه ای به هم خیره شدیم. چشمان سپهر می درخشید. دیگر احساس نمی کردم از من بدش می آید. نتوانستم نگاه او را تاب بیاورم. بلند شدم و به سمت خانه به راه افتادم. سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کردم.

مدتها از آن روز گذشت. گاهی سپهر را در کوچه می دیدم. هر دو از کنار هم رد می شدیم و چیزی به روی خود نمی آوردیم. تا اینکه مراسم ختم یکی از همسایگان برگزار شد. شخصی که فوت کرده بود. از بزرگان محله بود و همه همسایه ها در مراسم شرکت می کردند. مجلس شلوغ بود و هر کس گوشه کاری را گفته بود. مادر من را به حیاط فرستاد تا ظرف خرما را بیاورم.

با هزار بدبختی ظرف را پیدا کردم. خواستم آن را بردارم که صدایی شنیدم.

- ثریا

نگاه کردم، سپهر را دیدم. قد کشیده بود و به جوانی برومند تبدیل شده بود. در جایم خشکم زده بود. کاغذی را به دستم داد. ان را گرفتم و در لباسم پنهان کردم. سپهر هم در شلوغی جمعیت گم شد. همش دنبال جای مناسبی می گشتم که نامه را بخوانم. این فرصت تا موقع خواب به دستم نیامد. نامه را از جایی که مخفی کردم بیرون آوردم.

در همین هنگام ثریا نامه ای را بیرون آورد. و ان را به دستم داد. کاغذی زرد رنگ بود که از چند جا تا خورده بود. ان را باز کردم.

این اولین نامه ایست که می نویسم. شاید اگر به خودت می گفتم بهتر بود اما نه. به چشم‌هایت که نگاه می کنم نمیتوانم حرف دلم را بگویم.

اولین باری که دیدمت را هیچ وقت فراموش نمی کنم. دختر کوچولویی که پیراهن قرمز خالداری بر تن داشت و گریه می کرد. به سمتش رفتم سرش را بلند کردو در چشمانم نگریست. نگاه معصومت را هیچ گاه نتوانستم از یاد ببرم. دلم می خواست حمایت کنم. و نگذارم به تو آسیبی برسد. هر دو بزرگ شده ایم اما احساس من به تو تغییر نکرده است. دلم می خواهد باز هم با تو باشم و مراقبت باشم.

از احساس تو به خودم بی خبرم. اگر بدانم احساسی به من نداری سعی خواهم کرد فراموشت کنم. هر چند مطمئن نیستم موفق شوم. اما اگر تو هم نسبت به من احساسی داری نامه ام را نگه دار در غیر این صورت انرا پس بده تا دیگر هیچ گاه مزاحمت نشوم

چشم انتظارت سپهر

در این هنگام ثریا عکسی را به من نشان داد. عکس جوانی بود که لبخند دلنشینی بر روی صورتش نقش بسته بود. با اینکه عکس سیاه و سفید بود اما می توانستم بفهمم رنگ چشمانش روشن است.

ثریا ادامه داد

- همان طور که فهمیدی نامه را پس ندادم و نزد خود نگاه داشتم. گاهی همدیگر را میدیدیم. سپهر قصد داشت برای ادامه تحصیل به خارج رود و پزشکی بخواند. می خواست از احساس من به خودش مطمئن شود و بعد برود. به او قول دادم منتظرش باشم.

او بعد از مدت کوتاهی رفت. قرار شد من هم بعد از تمام شدن درسم به او بپیوندم و او هم انجا مقدمات زندگی مان را فراهم کند. سپهر مرتب برایم نامه می نوشت.

در این هنگام ثریا دسته ای نامه به من نشان داد.

از دیدن ان همه نامه متعجب شدم.

- من چشم به آینده داشتم و زمانی که به او می پیوستم. به این ترتیب دو سال گذشت. من درسم تمام شده بود و کم کم خودم را برای رفتن آماده می کردم. تا این که روزی نامه ای از سپهر به دستم رسید. دیدن نامه از خود بی خود شدم. به اتاقم رفتم تا نامه را زودتر بخوانم و در رویای زیبایم غرق شوم. نامه بر عکس همیشه خیلی کوتاه بود. ان را به سرعت خواندم. آنچه را با

چشمانم می دیدم باور نمی کردم. سرم گیج رفت. نه باور نمی کردم. او نمی توانست این کار را با من بکند. نامه اش بوی خیانت می داد و بیوفایی. نوشته بود که دختر رویاهایش را پیدا کرده و با هم ازدواج کرده اند. نوشته بود احساسش به من تنها یک خیال واهی بوده است.

عین دیوانه ها شده بودم. به همه می پریدم و دعوا می کردم. چند بار خواستم خودم را بکشم. خود را مرده می دیدم و و سپهر را در حالی که با ناباوری به من نگاه می کرد. و پشیمانی همه وجودش را گرفته بود و به خود لعنت می فرستاد. این فکر خوشایند ترغیب می کرد اما راستش جرات این کار را نداشتیم. او دل من را سوزانده بود، من هم به دنبال راهی بودم تا دلش را بسوزانم. هر چند به نابودی زندگی خودم ختم شود.

تا این که فرصتی را که منتظرش بودم ایجاد شد.

سهیل پسر شر محله به خواستگاری ام آمد. سهیل و سپهر همیشه با هم اختلاف داشتند. امکان نداشت ان دو با هم در جمعی باشند و دعوا راه نیفتد. کم کم پسرهای محل دو دسته شدند دسته ای با سپهر بودند و دسته ای با سهیل. خانواده ام مخالف این ازدواج بودند. اما من پام را در یک کفش کرده بودم و می گفتم اگر با من مخالفت کنند خودم را خواهم کشت. یکبار هم دست به این حماقت زدم اما به موقع نجاتم دادند. خانواده مان هم تسلیم من شدند و به سهیل جواب مثبت دادند. از فکر اینکه وقتی خبر به سپهر برسد چه حالی می شود در پوست خود نمی گنجیدم. عشق سابقش با رقیب همیشگی اش. دلم می خواست خرد شدن او را ببینم و لذت ببرم. می دانستم خبر به زودی به او خواهد رسید. ای کاش می شد خودم این خبر را به او می دادم. بالاخره او خبردار شد. این را از نامه ای که برایم فرستاده بود فهمیدم. در نامه اش آثار خشم و ناراحتی را کاملاً حس می کردم. از این که او را خشمگین کرده بودم لذت می بردم. همین را می خواستم. او در نامه اش از من خواسته بود دست از این کار احمقانه بردارم. می گفتم سهیل کسی نیست که بتواند من را خوشبخت کند. اما من دیگر به دنبال خوشبختی نبودم.

اره کار من احمقانه بود. اما حس شیرینی که از انجام این کار داشتم باعث می شد به عواقب آن فکر نکنم. خیلی زود همه چیز درست شد و روزی رسید که قرار بود من و سهیل ازدواج کنیم. عقد و عروسی در یک روز برگزار می شد. من به ارایشگاه رفته بودم. در حین اینکه ارایشگر صورتم را می اراست در فکر فرو رفتم. آیا کاری که می کردم درست بود. به فرض اینکه باعث می شد کمی از تلخی بیوفایی که به من شده بود کاسته شود ولی خود باعث به وجود آمدن درد تازه ای نبود. از این فکرها سرم در حال ترکیدن بود. در همین افکار غرق بودم که تلفن به صدا در آمد. با من کار داشتند.

فهمیدم سهیل تصادف کرده ولی خودش طوری نشده بود. قرار بود با ماشین دیگری دنبالم بیایند. عاقبت کار ارایشگر تمام شد و چیزی نگذشته بود که گفتند به دنبالم آمده اند. برای آخرین بار در اینه به خودم نگاه کردم. از ارایشگاه که خارج شدم چشمم به یک تاکسی افتاد. در آن از داخل باز شد. یعنی با تاکسی باید می رفتم. هنگامی که راننده نام فامیلیم را خواند دیگر مطمئن شدم. سهیل دیگر چه جور آدمی بود باورم نمی شد یک راننده تاکسی را دنبال من فرستاده باشد. سوار ماشین شدم و در صندلی عقب جای گرفتم. تا به حال نشنیده بودم یک راننده تاکسی دنبال عروس برود. به یاد داستانهایی در مورد عروسهایی که در روز عروسیشان دزدیده می شدند افتادم. بر خودم لرزیدم. اما سعی کردم بر خودم مسلط باشم. از پشت تور و چادر هم نمی توانستم

راننده را ببینم بلکه دلم آرام گیرد. ناگهان ماشین متوقف شد. راننده در عقب را باز کرد و کنارم نشست. احساس ضعف همه وجودم را فرا گرفته بود. نمی دانستم چه عکس العملی باید نشان دهم. در حالی که همه نیرویم را در پاهایم جمع می کردم خواستم از ماشین پیاده شوم.

- منظورت از این کارها چیست با من داری لج می کنی یا با خودت؟
خدای من امکان نداشت.

سخنانی که شنیدم در گوشم پیچید. نه امکان نداشت این صدای سپهر باشد. باورم نمی شد او این جا چه کار می کرد. تورم و چادرم را از روی صورتم بالا زدم. نگاهم به صورت دوست داشتنی اش افتاد. با دیدن صورتم نگاهش درخشید. اما خیلی زود خشم نگاهش را پر کرد.

- نمی خواهی بگویی چه غلطی می خواهی بکنی؟ این مسخره بازی ها چیست که در آورده ای
لحنش تند و خشن بود. و داد کشیدم:

- همین الان راه می افتی یا از ماشین پیاده شوم و داد بزنی.
با تعجب به من نگاه کرد. بلند تر گفتم
- زود باش من را ببر خانه.

سپهر دستانم را گرفت و با مهربانی به من نگاه کرد. دلم برای نگاهش پر کشید
با لحن آرامی گفت:

- چرا می خواهی خودت را بدبخت کنی؟ می دانی سهیل به درد تو نمی خورد چرا منتظر نمی مانی تا شخص مناسبتری به
خواستگاری ات بیاید. به چشمانش خیره شدم و گفتم

- فکر می کنم اشخاص نامناسب بهتر باشند. سابقا با شخص ظاهرا مناسبی قرار همراهی گذاشته بودم اما چه شد؟ الان هم هر
چه پیش آید برایم مهم نیست. به استقبال ان خواهم رفت.

رویم را برگرداندم. با دست چانه ام را گرفتم و صورتم را به سمت خودش چرخاندم.
- به من نگاه کن

عکس العملی نشان ندادم..

- به من نگاه کن دختره لجباز

من هر کاری کردم برای خوشبختی تو بوده است.

داد زدم:

- خوشبختی من؟ نمی خواهد خیانت خودت را به خوشبختی من ربط دهی. حالم از حرفهایت به هم می خورد. دیگر نمی
خواهم ریختت را ببینم. باورم نمی شود چند سال گول حرفهای محبت امیز تو را خوردم. فکر نمی کردم چنین مار خوش خط و
خالی باشی. من را به خودت وابسته کردی و بعد ناگهان ترکم کردی. ازت متنفرم به اندازه همه دنیا ازت متنفرم.

خواستم گریه کنم. اما به یادم افتاد صورتم از ایش کرده است. نمی خواستم در برابر او ظاهر مسخره ای پیدا کنم. این آخرین چیزی بود که در دنیا می خواستم. بغضم را فرو خوردم.

- نمی خواهی دست از اشتباهت برداری.

این را سپهر گفت. دوباره خشم همه وجودم را گرفت. دستم را از دستش بیرون کشیدم.

- من فقط خوشبختی تو را می خواستم. حال که می خواهی اشکارا خودت را بدبخت کنی مجبور هستم همه چیز را برایت تعریف کنم. می دانم به خاطر لجبازی با من است که می خواهی با سهیل ازدواج کنی. پس خوب گوش کن.

سپهر برایم از علاقه اش گفت. به حرفهایش گوش می کردم اما چیزی را که می شنیدم باورم نمی شد. سپهر میگفت هیچ چیز جز خوشبختی من را نمی خواسته و دروغش تنها به همین دلیل بوده. او هیچ گاه ازدواج نکرده بود و قصدش را هم نداشت با کسی ازدواج کند. متأسفانه سپهر بر اثر سهل انگاری همکارش در بیمارستانی که در آن کار می کرد الوده شده بود. الوده به ویروس بیماری ایدز. راستش تا آن زمان چیزی از این بیماری نشنیده بودم. سپهر برایم گفت که عمر طولانی نخواهد داشت و همچنین نمی تواند بچه دار شود چون ویروس به فرزندش هم منتقل می شد و از طرفی برای همسرش هم خطرناک بود. اینها را می شنیدم ولی نمی توانستم آن را هضم کنم سپهر برای آنکه من را به ازدواج با دیگری ترغیب کند گفته بود ازدواج کرده است. حال که دیدم من دارم دستی دستی خودم را بدبخت می کنم همه چیز را برایم تعریف کرده بود

- فقط با یک شرط با سهیل ازدواج نخواهم کرد.

- دیوانه داری شرط می گذاری که خودت را بدبخت نکنی.

به حرفش گوش نکردم

- یا با من ازدواج می کنی یا همین امروز با سهیل ازدواج می کنم.

سپهر با چشمانی حیرت زده من را نگاه کرد. باورش نمی شد این حرف را از زبان من شنیده باشد

- ثریا معلوم است چه می گویی؟

- همین که شنیدی برای من بچه مهم نیست خود تو مهم هستی. اگر تو را نداشته باشم بدبخت خواهم بود فرقی نمی کند با چه کسی ازدواج کنم. انقدر گفتم تا سپهر راضی شد. اشک در چشمانش جمع شده بود. باورم نمی شد موفق شده باشم او را راضی کنم. احساس خوشبختی همه وجودم را فرا گرفته بود. نمی دانی وقتی دیگران من و سپهر را با یکدیگر دیدند چه واکنشی نشان دادند. خانواده سهیل در حالی که ما را نفرین می کردند از خانه مان بیرون رفتند. پدر و مادرم را که کارد می زدی خوششان در نمی آمد. آخر عموی پدرم که مرد فهمیده ای بود پدرم را صدا کرد و گفت بهتر است برای بسته شدن دهان مردم قضیه را تمام کنید و این دو را به عقد هم درآورید. پدرم که در نهایت راه دیگری ندید با حرف او موافقت کرد. و این شد که من عروس شدم و این بار عشقم جایگاه داماد را تسخیر کرده بود. همان روز ما با هم عروسی کردیم و بعد از مدتی از کشور رفتیم. این طور هم برای ما و هم برای دیگران بهتر بود. تا ما برمی گشتیم ابها هم از اسباب می افتاد و بزرگترها ما را می بخشیدند. بعد از اتمام تحصیلات سپهر به کشور برگشتیم. سپهر به عنوان دکتری شناخته شد که به بیمارانی نظیر خودش کمک می کرد. البته

کسی جز من موضوع بیماری اش را نمی دانست. ما هیچ وقت بچه دار نشدیم. اما این موضوع باعث نشد عشقمان به هم کم شود. با وجود محبت‌هایی که سپهر به من می کرد احساس کمبودی نمی کردم و خود را خوشبخت‌ترین زن عالم می دانستم. - خوش به حالتان چه زندگی خوبی داشتید.

- گاهی با خودم فکر می کنم اگر سپهر آن روز برای دیدنم نیامده بود اگر سهیل تصادف نمی کرد و به موقع دنبالم می آمد چه آینده ای در انتظارم بود. ایا با سهیل خوشبخت می شدم. نه مطمئن هستم که این طور نمی شد. خدا را شکر می کنم که نگذاشت اشتباهم آینده ام را تباه کند.

سرگذشت ثریا را شنیدم. به یاد مهرداد افتادم اگر ما با هم ازدواج می کردیم ایا خوشبخت می شدیم. ایا مهرداد هم می توانست خود را از لذت پدر شدن محروم کند و پشیمان نشود. سعی کردم این افکار را از ذهنم پاک کنم. مطمئن بودم زندگی ما مثل آنها نمی شد. از کجا این اطمینان را بدست آورده بودم، نمیدانم. تنها دلم می خواست این طور فکر کنم. وقتی ثریا داشت داستان زندگی اش را تعریف می کرد احساس می کردم دارم به یک داستان عاشقانه گوش می دهم.

- می دانم از این حرف‌هایم تعجب می کنی. احتمالاً باور نمی کنی من هم روزی مثل تو جوان بوده ام. با شرمندگی نگاهش کردم. در واقع همین فکر را کرده بودم.

لبخندی زد و گفت

- مهم نیست درکت می کنم خودم هم که جوان بودم همین احساس را داشتم فکر می کردم آدم‌های پیر از اول پیر بوده اند. الان هم که به هم سن و سال‌هایم نگاه می کنم باور نمی کنم خودم هم جز آنها هستم. گاهی در اینه نگاه می کنم و از دیدن چهره ام حیرت می کنم.

عکس را از داخل جعبه در آورد و به من داد. با دقت نگاهش کردم. عکس دختری جوان و زیبا بود. موهای حالت دارش به طرز زیبایی اراسته شده بود و بر روی گردن مرمینش ریخته بود. چشمانش درشت بود و با لحنی زیبا دوربین را نگاه می کرد. - این شما هستید باید اعتراف کنم خیلی زیبا بوده اید..... یعنی هستید.

- نمی خواهد تعارف کنی. حقیقت همیشه تلخ است.

عکس دیگری را نشانم داد.

عروس و دامادی جوان و زیبا در حالی که لبخند می زدند به دوربین خیره شده بودند.

به ثریا نگاه کردم. او هم من را می نگریست. من در او آینده ام را میدیدم و او هم در من گذشته اش را.

تا چند روز زندگی ثریا من را تحت تاثیر قرار داده بود. دیدم به زندگی عمیقتر از گذشته شده بود.

در عرض چند ماهی که در اسایشگاه بودم به اندازه چند سال تجربه اندوخته بودم

فصل بیست و دوم

سال تحصیلی آغاز شد و بعد از مدتها پانیز را دیدم. کلی ازم گله کرد که چرا بهش سر نزدم. من هم کار و درسهای دانشگاه را بهانه کردم.

- تو چرا از من خبر نگرفتی؟

- من... راستش.. ولش کن بعد از مدتی همدیگر را دیده ایم نمی خواهد از هم گله کنیم.

روزی در خانه مشغول درس خواندن بودم که تلفن زنگ زد. مادر گوشی را برداشت. با لحن رسمی حرف می زد. فکر کردم حتما خواستگار است که زنگ زده مادر همیشه با غریبه ها این گونه صحبت می کردو غریبه ها هم کاری با ما نداشتند جز... به هر حال بعد از اینکه شرح حال را از زبان مادرم می شنیدند دیگر تماس نمی گرفتند سعی کردم حواسم را به درس جمع کنم که تلفن دوباره زنگ زد. مادر گوشی را برداشت و سرگرم صحبت شد من هم گوشه‌هایم را گرفتم و بلند بلند شروع به خواندن کردم. بعد از چند لحظه سنگینی نگاهی را روی خود حس کردم. مادر بود که با لبخندی بر لب من را نگاه می کرد.

- چی شده مامان خیلی خوشحالید.

کنارم نشست و به من نگاه کرد بعد از کمی سکوت گفت:

- خانم امیدوار تماس گرفته بود می خواهند به خانه ما بیایند.

- واقعا؟ چرا پانیز چیزی به من نگفت

مادر در حالی که مو شکافانه نگاهم می کرد گفت:

- برای امر خیر می خواهند بیایند.

با شگفتی به او نگاه کردم

- امر خیر ولی مادر من...

- آنها همه چیز را می دانند. تو را با وجود مشکلی که داری پذیرفته اند.

یاد حرف پانیز در مورد برادرش افتادم

تازه فهمیدم موضوع از چه قرار است.

مادر در اغوشم گرفت و در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت:

- بالاخره عاقبت به خیر شدن تو را خواهم دید. دیگر همه چیز بستگی به تو دارد.

روز بعد که پانیز را در دانشگاه دیدم چیزی به روی خود نیاوردم. او هم چیزی نگفت. روز خواستگاری همه چیز معلوم می شد. و خیلی زود امروز رسید. دل توی دلم نبود. مادر نگاهم کرد. از نگاهش محبت می بارید. عاقبت زنگ خانه زده شده بودو خانواده امیدوار با سبد گل بزرگی وارد خانه شدند. من هم کنار مادر ایستاده بودم و به آنها خوش آمد می گفتم. فرشته جون با لحن بسیار گرمی با مادر احوالپرسی کرد. آقای امیدوار و پانیز پشت سر او وارد شدند و در اخر هم پدرام وارد شد. به من نگاهی کرد و اهسته سلام کرد. در حالی که سرم را پایین انداخته بودم جوابش را دادم.

بعد به اشپزخانه رفتم تا چای بریزم. صدای با نشاط مادر را که با فرشته جون صحبت می کرد می شنیدم. الان که شادی مادر را میدیدم به عمق نگرانی که به خاطر من داشت پی بردم. چای را ریختم و به نزد مهمانان بردم. با آنکه خیلی دیده بودمشان ولی باز هم خجالت می کشیدم. سرم را پایین انداختم و چای را تعارف کردم. سینی خالی را به اشپزخانه بردم و خودم به میان مهمانان برگشتم و کنار مادر نشستم. بعد از صحبت درباره اب و هوا و گرانی و بحث های معمول، آقای امیدوار گفت:

- غرض از مزاحمت این است که اگر افتخار بدهید پدرام را به عنوان پسر خود بپذیرید.

مادر نگاهی به من کرد و گفت :

- هر چه دخترم بگوید نظر من همان است. اما چیزی را باید دوباره متذکر شوم

- می دانیم و یکی از دلایلی که ارزو جان را انتخاب کردیم هم همان است. البته هر چی از خانمی ارزو جان بگویم کم گفته ام.

مادر نگاهی به من کرد. همچنان سرم را پایین انداخته بودم.

- حتما حرفهایی برای گفتن به هم دارید این را خطاب به پدرام گفت.

بعد هم بنا به خواسته مادر من پدرام به اتاق رفتیم تا با هم صحبت کنیم.

بلند شدم و پدرام را به اتاق راهنمایی کردم. پدرام نگاهی به من کرد من هم سرم را پایین انداختم و به گلهای قالی خیره شدم. بعد شروع به صحبت کردم.

- فکر می کنم درباره من همه چیز را می دانید اما وظیفه ام است که باز درباره خودم توضیح دهم. همین طور که می دانید من قبلا ازدواج کرده ام زندگی ام را هم دوست داشتم تا این که در یک تصادف توانایی مادر شدن را از دست دادم و به همین دلیل از همسرم جدا شدم.

پدرام گفت

- من همه چیز را می دانم. پانیزد برایم از شما گفته است شما هم بدانید که من هیچ وقت نمی خواهم بچه دار شوم و دلیل جدایی از همسرم هم همین بوده است. با اینکه من شرایطم را به او گفته بودم و او هم قبول کرده بود. اما بعد از چند سال نتوانست بر حس خود غلبه کند و ما از هم جدا شدیم و او دوباره ازدواج کرد فکر می کنم در مورد شما دیگر این موضوع مطرح نباشد. امیدوار هستم این موضوع ما را بیشتر به هم نزدیک کند.

پدرام باز هم حرف زد و از روحیاتش گفت. با دقت به حرفهایش گوش می کردم و درعین حال احساس خود به او را بازنگری می کردم. جالب بود هیچ حسی راجع به او نداشتم. با خود گفتم همه که نباید قبل از ازدواج عاشق هم باشند می گویند عشق بعد از ازدواج بادوام تر است.

با همین حرفها خودم را قانع کردم کمی از خودم و رشته ام برای او تعریف کردم. گفتم به درس خواندن خیلی علاقه دارم.

پدرام هم گفت به این خواسته من احترام می گذارد. کمی هم درباره کاری که می کردم برایش توضیح دادم.

پدرام از خودش حرف زد و از روحیاتش گفت. من هم از خودم گفتم از خواسته هایم. احساس خوبی داشتم از اینکه با کسی از خواسته هایم حرف می زنم.

چقدر خوب است کسی حرفهای ادم را بفهمد. دلم می خواست کسی بود که به او تکیه می کردم. از تنهایی خسته شده بودم. با ورود ما به پذیرایی همگی با ما نگاه کردند. آقای امیدوار به ما نگاه کرد و گفت - مبارک است؟

من و پدرام چیزی نگفتیم. در همین لحظه فرشته جون از جایش بلند شد و به سمت من آمد و رویم را بوسید. بعد از داخل کیفم جعبه ای را بیرون آورد. و از داخل آن انگشتری که با برلیان درشتی تزیین شده بود را خارج کرد و آن را به دستم کرد - این هم نشان نامزدی شما باشد.

فکر نمی کردم در همان جلسه اول همه چیز تمام شود. بعد از ساعتی گفت و شنود خانواده امید وار با ما خدا حافظی کردند و رفتند. پانیز هنگام خروج به سمت من آمد و رویم را بوسید

بعد از رفتن آنها مادر به من نگاهی کرد چشمانش از خوشحالی برق می زد. تازه می فهمیدم که چقدر دلواپس من بوده است. مادر جلو آمد و من را بوسید - امیدوارم عاقبت به خیر شوی.

بعد نگاهی به حلقه ای که در دستم بود انداخت

- حلقه زیبایی است امیدوارم زندگی ات هم به قشنگی آن باشد.

روز بعد در محل کارم که همه حلقه در دستم را دیدند به من تبریک گفتند ثریا وقتی من را دید گفت

- امیدوارم با کسی که دوستش داری زندگی خوبی داشته باشی.

جمله اش در ذهنم پیچید.

کسی که دوست داری کسی که دوست داری.

اما سریع فکرهای نامربوط را از ذهنم پاک کردم.

گاهی با پدرام و پانیز بیرون می رفتیم. پدرام تقریباً هر دفعه که من را می دید هدیه ای بهم می داد. به نظرم مرد فهیمه ای می آمد. از خیلی جهات نظراتمان شبیه هم بود و با هم تفاهم داشتیم.

قرار شده بود تعطیلات بین دو ترم عروسی مان را برگزار کنیم.

گاهی اوقات به اتاق پدرام می رفتم و او برایم گیتار می زد. در این مواقع فکرم باز می شد و حال خوبی بهم دست می داد.

گاه به یاد گذشته می افتادم. غم روی دلم سنگینی می کرد. اما سعی می کردم. از فکر گذشته بیرون بیایم. باید به آینده فکر می کردم.

پدرام از من تابلویی داشت می کشید اما آن را به من نشان نمی داد. می خواست آن را به عنوان هدیه عروسی به من بدهد. روزها به سرعت می گذشتند و تاریخ عروسیمان نزدیک می شد. اما مدام اضطراب من هم بیشتر می شد. از آینده نگران

بودم. هر چند بقیه می گفتند این حالت طبیعی است و همه در شرایط من همین احساس را دارند اما این حرفها باعث آرامش من نمی شد. کمتر از گذشته به خانه امیدوارها می رفتم. از ایشان خجالت می کشیدم. رفتارشان نسبت به گذشته با من رسمی تر شده بود. انگار عنوان عروس بودن من را از آنها جدا کرده بود.

پدرام مرد خوبی به نظر می رسید هر آنچه دختر جوانی ارزو می کرد داشت. اما نمی دانم چرا احساس می کردم به اندازه ای که باید خوشحال نیستم. یکبار با عشق ازدواج کرده بودم و شکست خورده بودم. این بار با عقل و منطق ازدواج می کردم و امید وار آینده ای روشن بودم.

روزی به دیدن نازنین رفتم از شنیدن خبر نامزدی ام خیلی خوشحال شد. هنگامی که از احساسم به او گفتم. من را تایید کرد و گفت او هم قبل از ازدواج همین حس را داشته می گفت همه اینها طبیعی است. اما چرا من در ازدواج قبلی ام این حس را نداشتیم. گاهی چهره مهرداد در ذهنم آشکار می شد اما به سرعت او را از ذهنم پاک می کردم. من نباید به او فکر می کردم. باید گذشته ام را فراموش می کردم.

روزها به سرعت می گذشت. روزی به اصرار پانیز به خانه شان رفتم. اول نمی خواستم بروم اما انقدر اصرار کرد که قبول کردم. به خانه که وارد شدیم همه چراغها خاموش بود.

- فکر می کنم کسی خانه نباشد پانیز.

- دستت درد نکند پس من چی هستم.

هنگامی که در خانه را باز کرد و وارد شدیم ناگهان همه چراغها روشن شد.

- تولدت مبارک

به خانه ای که غرق نور شده بود نگاه کردم. حسایی شوکه شده بودم. اصلا یادم نبود امروز تولدم است. پانیز من را به جلو هدایت کرد و روی صندلی نشاند. شمع ها را بعد از آنکه سرود تولدت مبارک را خواندند خاموش کردم. فرشته جون و پانیز با من روبوسی کردند و هر کدام هدیه ای به من دادند. شگفت زده شده بودم. چشمم به پدرام افتاد که با تحسین من را نگاه می کرد. به سمت من آمد جعبه ای در دست داشت. من هنوز هم در حضور او حجاب داشتم. به هر حال هنوز به هم محرم نشده بودیم. پدرام در جعبه را باز کرد و گردنبندی را از آن بیرون آورد. به فاصله چند سانت از من ایستاده بود. تا به حال اینقدر به هم نزدیک نشده بودیم. به او خیره شده بودم. لبخندی بر لب داشت. آرام روسری ام را از سرم باز کرد. ضربان قلبم تند شده بود پدرام دستش را به پشت گردنم برد و گردنبندی را که بسته بودم باز کرد و گردنبندهم را بست. دهانم خشک شده بود و مغزم کار نمی کرد. همگی دست زدند. اما من انگار از راهی دور این صداها را می شنیدم لحظه به لحظه هم صداها دورتر می شد. و همگی از جلوی چشمم ناپدید می شدند. تنها نگاهم به گردنبندهم در دست پدرام بود. به او نگاه کردم. مهرداد را دیدم که به من لبخند می زد. خدایا داشتم دیوانه می شدم. نه من هیچ وقت نمی توانستم او را فراموش کنم. زندگی با هر مرد دیگری خیانت به هر دو مان بود. نه من خائن نبودم. گردنبندهم را از دست پدرام گرفتم و روسری ام را برداشتم و به سمت کیفم رفتم. انقدر

با سرعت این کار را انجام دادم که بقیه نتوانستند عکس العملی نشان دهند. بدون اینکه گردنبنند پدرام را از گردنم باز کنم از در خانه بیرون رفتم.

از چشمهایم بی محابا اشک می ریخت. احساس کردم همه مردم به من خیره شده اند و دارند با دست من را به هم نشان می دهند. نفهمیدم کی خودم را به خانه رساندم. سریع وارد اتاقم شدم. چشمم به اینه اتاقم افتاد گردنبنند پدرام بر گردنم بود. احساس می کردم دو دست دارند گلویم را فشار می دهند. گردنبنند را باز کردم. احساس رهایی به من دست داد.

گردنبنند مهرداد را نگاه کردم. در برابر گردنبنند دیگر چقدر ظریف بود. مادر در همین لحظه وارد اتاق شد.

- چی شده مادر من را دق دادی ، چرا با خودت این طور می کنی؟

به اغوش مادر دویدم و تا می توانستم گریستم.

- نمی توانم مادر.

- چی را نمی توانی؟

- نمی توانم مهرداد را فراموش کنم.

حق هق می کردم مادر موهایم را نوازش کرد. دلم می خواست مثل بچگی هایم انقدر نوازشم کند که خوابم ببرد. کاش همیشه بچه بودم و هیچ گاه بزرگ نمی شدم. هیچ گاه فکر نمی کردم بزرگ شدن اینچنین توانی داشته باشد.

نگاهم به عکس اقا صابر افتاد. محبتی که او در دلم کاشته بود هیچ گاه از بین نمی رفت تنها تغییر ماهیت داده بود و به عشق پسرش تبدیل شده بود. در حالی که می گریستم برای مادر همه چیز را تعریف کردم مادر چیزی نمی گفت و تنها گوش می داد. نگران قلبش هم بودم. به صورت مادر نگاه کردم دیدم چهره او هم پر از اشک شده. او هم به همراه من درد می کشید.

دو روز تب کردم و در خانه ماندم. فرشته جون به مادر زنگ زده بود تا عذر خواهی کند. فکر می کردند از این که پدرام روسری ام را درآورده بود ناراحت شده بودم. اما مادر اب پاکی را روی دستشان ریخت و جواب رد به آنها داد. همه هدایایشان را پس دادیم. پانیز را گاه در دانشگاه می دیدم. خوشبختانه کلاس مشترکی با هم نداشتیم. گاهی که همدیگر را می دیدیم به هم سلام می دادیم و از کنار هم رد می شدیم. دلم خیلی می سوخت که دوست خوبی مثل او را از دست داده ام. بعد از آن هیچ کسی را نتوانستم جایگزین او کنم. به هر حال کاری بود که خود کرده بودم

فصل آخر

تابستان شده بود. بر خلاف سال قبل نتوانسته بودم ترم تابستانی بردارم. اما همچنان به کارم می رسیدم به کارم خیلی علاقه داشتم با اینکه حقوقی که به من می دادند کم بود اما باز هم از شغلم راضی بودم. مامان از اینکه اینقدر در کار غرق شده ام ناراحت بود. من که سرنوشتم را پذیرفته بودم.

- بهتر نیست مسافرتی برویم. امسال که درس نداری می توانی چند روز هم مرخصی بگیری تا به مشهد برویم. روحیه هر دویمان بهتر خواهد شد

این را مامان خطاب به من گفت.

اصلا حال و حوصله نداشتیم. اما مامان هم ول کن نبود از هر فرصتی استفاده می کرد و همین موضوع را پیش می کشید. عاقبت انقدر اصرار کرد تا راضی شدم.

دلَم هوای گنبد طلایی امام رضا را داشت. با اینکه اول چندان راضی نبودم. اما راه که افتادیم دلَم برای رسیدن به مقصد پر می کشید

چقدر روحیه ام با دفعه قبل فرق داشت. احساس می کردم پیر شده ام.

به مقصد که رسیدیم پروین خانم در را باز کرد. با دیدن مادر شروع به احوالپرسی کرد و بعد ناگهان چشمش به من افتاد. جا خورد انگار انتظار دیدن من را نداشت. من و مادر متوجه حالت او شدیم ولی به روی خود نیاوردیم. پروین خانم زود بر خود مسلط شد و در حالی که با من روبوسی می کرد گفت

- نمی دانستم ارزو جان هم می آیند. از دیدنت خیلی متعجب و در عین حال خوشحال شدم.

بعد از تعارفات معمول ما را به داخل خانه دعوت کرد. فریبا که ازدواج کرده بود در خانه نبود. پروین خانم گفت

- فریبا نمی داند شما آمده اید و گر نه حتما می آمد. عصر که شد به او زنگ خواهیم زد تا بیاید. حتما از دیدن ارزو جان خیلی خوشحال می شود.

عصر همان طور که انتظار داشتیم فریبا آمد. به اندازه یک عروس ارایش داشت. با دیدنش اول نشناختمش

- وای ارزو چقدر دلَم برای تنگ شده بود.

این را در حالی که من را در اغوش گرفته بود گفت.

- توئی فریبا اصلا نشناختمت چقدر عوض شدی

- ولی تو اصلا عوض نشدی. با دفعه قبل که دیدمت اصلا فرقی نکرده ای.

صورت خندان فریبا نشان از خوشبختی اش داشت. خوشحال بودم که او را خوشبخت می دیدم. عصر دسته جمعی برای زیارت رفتیم. چشمم که به ضریح افتاد اشکهایم بر روی گونه هایم سرازیر شد. بی اختیار جلو رفتم. خیلی شلوغ بود، جمعیت من را به جلو هل می داد. به خود که امدم دیدم ضریح روبه رویم است. دستم را روی ضریح کشیدم. بغضم ترکید و در حالی که به ضریح چسبیده بودم زار می زدم. انقدر گریستم تا اشکی برای ریختن نداشتیم. احساس سبکی عجیبی کردم. به خود که امدم به یاد مادرم افتادم. از خدا خواستم که سایه اش را همیشه روی سرم نگهدارد. به یاد مهرداد هم بودم. امید وار بودم او هم هر جا بود خوشبخت باشد. جز این چیزی را از خدا خواستار نبودم. درد دلِهایم را که کردم به نزد بقیه باز گشتم. فریبا با نگاهی به من کرد و گفت

- یکدفعه کجا غیبت زد؟

- پهلوی ضریح امام بودم

فریبا از تعجب چشمانش گرد شده بود.

- الان که خیلی شلوغه چطوری رفتی

- راستش را بخواهی نمیدانم

نگاهم به مادر افتاد. به من لبخند می زد. احساس کردم از آنچه گذشته بود آگاه است.

بعد از اینکه زیارت سیری کردیم به خانه دایی برگشتیم.

دایی از دیدن ما خیلی خوشحال شد. شام را همگی با هم صرف کردیم. بهروز هم برای شام آمده بود. از دیدن من خیلی تعجب کرد. انگار انتظار نداشت من را به همراه مادر ببیند. بعد از صرف شام فریبا و بهروز به خانه شان رفتند. من و مامان هم در اتاق مهمان خوابیدیم. مامان خیلی زود خوابش برد. اما من هر کار کردم خوابم نبرد. دلم می خواست به حرم بروم. به یادم افتاد که حرم از اینجا به راحتی دیده می شود. خود را به تراس رساندم. چشمم به گنبد طلایی افتاد. اشک در چشمانم حلقه زد. همین طور در عالم خود بودم که صدایی شنیدم.

- من که نمی دانستم ارزو هم می آید. فکر کردم مهری خانم مثل دفعه قبل تنها می آید.

- حالا هم که طوری نشده خوشبختانه فرشاد این چند روز گرفتار است و به خانه نمی آید. تو هم لازم نیست غصه بخوری

- می شود نگران نباشم. می ترسم فرشاد بیاید و با دیدن ارزو دوباره فیلش یاد هندوستان کند.

- نگران نباش فرشاد که نمی آید. به فرض که بیاید عاقلتر از ان است که تو فکر می کنی.

- می ترسم این دختره از آمدن به اینجا منظوری داشته باشد. معلوم است تا فرشاد را نبیند از اینجا نخواهد رفت

حرفهایی را که می شنیدم نمی توانستم هضم کنم. احساس کردم در نگاه آنها مثل عنکبوتی هستم که برای به دام انداختن طعمه اش تور پهن می کند. حالت تهوع داشتم. آرام به اتاق نزد مادر برگشتم. آنچه را که شنیده بودم باور نمی کردم. خدایا یعنی همه به همین چشم من را نگاه می کنند. برایم قابل قبول نبود. هر چه فکر کردم کاری کرده ام یا حرفی زده ام که چنین اندیشه ای را به ذهنشان انداخته باشد به هیچ نتیجه ای نرسیدم. با همین فکرها به خواب رفتم و تا صبح کابوس دیدم.

چند روز بعد برعکس روز اول اصلا حال و حوصله نداشتم. دلم می خواست زودتر زمان رفتن فرا می رسید و به خانه بر می گشتم. مامان با دیدن حال و روز من خیلی ناراحت بود. انگار او هم از آمدن پشیمان شده بود. چشمم به پروین خانم که می افتاد یاد حرفهایش می افتادم و حالم گرفته می شد. سعی کرده بودم دیگران در این چند روز متوجه حالم نشوند. هر چند فریبا زیرک تر از این حرفها بود و ناراحتی من را فهمیده بود اما چیزی به روی خود نمی آورد. او تنها کسی بود که احساس می کردم با من روراست است. برای همین دوست داشتم بیشتر اوقاتم را با او سپری کنم.

بالاخره مسافرتمان تمام شد و به خانه برگشتیم. از اینکه خانه بودم احساس خوشحالی می کردم.

- انگار از مسافرتمان چندان راضی نبودی

- راستش اره مامان مثل دفعه قبل خیلی خوش نگذشت. دل مرده تر از دفعه قبل بودم.

مادر اهی کشید و چیزی نگفت. شاید علت ناراحتی ام را می فهمید.

خودم را در کار و درس غرق کرده بودم و به کسی توجهی نمی کردم. اوایل با نازنین درد دل می کردم او هم تنها حرفهایم را می شنید و کاری از دستش بر نمی آمد. بعد از مدتی احساس کردم دنیای نازنین از من جدا است. او به عنوان مادر و همسر به زندگی اش ادامه می داد و من به عنوان یک همکار یا یک دانشجو. کم کم با او هم درد دل می گفتم. او کسی نبود که من را درک کند. تنها کسی را که هنوز داشتم ثریا چون بود. گاه او از زندگی اش تعریف می کرد و گاه من سرنوشت تلخم را. مامان هم گویی من را با تنهایی ام پذیرفته بود و دیگر چیزی نمی گفت.

انقدر فکر و زندگی ام را روی درس متمرکز کرده بودم که به شاگرد اول دوره مان شدم و به عنوان دانشجوی فوق لیسانس پذیرفته شدم. این خبر را با خوشحالی به مادر دادم. چشمانش غرق غرور شده بود. لحظه ای به خود بالیدم. به چهره مادر خوب نگریستم. کی صورتش اینقدر پر چین و چروک شده بود. چرا تا به حال نفهمیده بودم. از خودم بدم آمد. - من به جز زحمت برایتان چیز دیگری ندارم.

- این حرف را زن. تو تنها امید من در این دنیا هستی. اگر نباشی از غصه دق خواهم کرد.

همچنان درس می خواندم و همزمان به کارم می رسیدم. زندگی با سالمندان در دیگری را برایم باز کرده بود. چیزهایی را می دیدم که جوانهای همسن ام نمی دیدند. برای همین نه من آنها را درک می کردم و نه آنها من را. با وجود اینکه هر چند وقت یکبار یکیشان را از دست می دادم کم کم یاد گرفتم که به چیزی دل نبندم.

چند وقتی سرم با امتحانات گرم بود و به اسایشگاه نرفته بودم. تا این که امتحانات تمام شد و به اسایشگاه رفتم.

- ارزو جان یک عضو جدید داریم امیدوارم با این یکی هم مثل بقیه اخت شوی.

این را خانم اعتمادی به من گفت.

به سمت اتاق مورد نظر رفتم همیشه از رویارویی با فرد جدید هیجان زده می شدم. هر فرد جدیدی که می دیدم انگار در دیگری در دنیا به رویم باز می شد.

پشت در اتاق رسیدم و نفس تازه ای کشیدم. و در زد

- بفرمایید. وارد اتاق شدم. وسایلی که در اتاق چیده شده بود برایم آشنا بود. صدایی از داخل دستشویی بیرون می آمد که من را به نشستن دعوت می کرد. پس از مدتی در باز شد و چشمم به چهره آشنایی افتاد. باورم نمی شد. مادر مهرداد بود. لحظه ای احساس کردم سرم گیج می رود. نگاهم به عکس مهرداد افتاد که روی کمد گذاشته شده بود چرا قبلا ان را ندیده بودم. هما خانم به من سلام کرد با تته پته جوابش را دادم.

سرانجام بر خود مسلط شدم و گفتم.

- من را ارزو صدا می کنند امیدوارم بتوانیم دوستهای خوبی برای هم باشیم.

او هم خودش را معرفی کرد. بعد از داخل کمدش ظرفی پر از شکلات درآورد و به من تعارف کرد. یکی برداشتم و خوردم کمی حالم جا آمد. کمی با هم حرف زدیم از مهرداد پرسش گفت. ظاهرا حالش از دفعه قبل که او را دیده بودم بهتر به نظر می رسید.

- پسر تان چه روزهایی به دیدنتان می آید.

- معمولا هر روز به من سر می زند.

می دانستم که زمان را مانند ما نمی شناسد. کمی با او حرف زدم و بعد عذر خواهی کردم و از اتاق بیرون رفتم. اگر مادر مهرداد اینجا بود خودش هم حتما می آمد. از آن روز منتظر دیدار مهرداد بودم. چند هفته ای گذشت اما ندیدمش. با هما خانم حسابی دوست شده بودم. ادم جالبی بود. گاه خیال می کرد بچه است و من را مادر می نامید و گاهی خود را مادری حس می کرد که باید برای ثبت نام مدرسه فرزندش برود.

بعد از گذشت مدتی فهمیدم که مهرداد دوشنبه ها، روزی که من از صبح تا شب کلاس داشتم به دیدن مادرش می آید. تصمیم گرفتم یکروز به کلاس بروم و منتظر او باشم. دلم می خواست ببینمش. بالاخره روز موعود فرا رسید. می خواستم به اتاق ثریا بروم که او را دیدم البته از پشت سر. به سر تا پایش نگاه کردم. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. مطمئن بودم خودش است. او را زیر نظر گرفتم وارد اتاق مادرش شد. و پس از مدت کوتاه به همراه مادرش از اتاق بیرون آمد و به محوطه رفتند. مهرداد با مادرش قدم می زد و من از پشت پنجره او را می دیدم. نمی خواستم توجه کسی را جلب کنم. به محوطه رفتم و در پناه یکی از درختان آنها را زیر نظر گرفتم. ضربان قلبم تند شده بود. باورم نمیشد که چند سال است ندیدمش. احساسم به او اصلا عوض نشده بود. آرام با مادرش گام بر می داشت چه صبور بود. به یاد روزی افتادم که با هم به کوه رفته بودیم. همانطور با من که نا آشنا به کوه نوردی بودم امرانه راه می آمد. دلم می خواست جلوتر بروم تا صدایش را بشنوم. اما ممکن بود با این کار من را ببیند و من این را نمی خواستم. همین طور که نگاهش می کردم برق چیزی را بر دستش دیدم خوب نگاه کردم. حلقه ای بر دستش می درخشید. خدای من یعنی ازدواج کرده بود. خوب کرده باشد من هیچ حقی نسبت به او ندارم.

انتظار نداری که تا آخر عمر به پای تو می ایستاد

نه انتظار نداشتم. ولی دلم می خواست اشتباه کرده باشم. بار دیگر نگاه کردم. نه اصلا اشتباه نمی کردم. دلم گرفت.

اصلا به تو چه ربطی دارد. مگر نمی دانستی بعد از جدا شدن از تو ازدواج می کندهتما تا به حال پدر هم شده بود.

حال که دیده بودمش دیگر طاقت دوری اش را نداشتم. با استادانم صحبت کرده بودم و کلاسهای روز دوشنبه را روز دیگری می رفتم.

بعد از آن هر دوشنبه در انتظار دیدارش بودم. دوشنبه ها که از خواب بیدار می شدم. مانند ماهی ای شده بودم که در خشکی افتاده و گاه بارانی بر او می بارد. افتاده باشد. هفته ها سپری می شد. تا اینکه هفته ای شد و او نیامد.

خدای من یعنی چه اتفاقی افتاده است. نکند تصادف کرده باشد. نه این ممکن نیست. چرا حتما تصادف کرده است. به حالت مرگ افتاده بودم. انواع و اقسام فکر ها را در آن هفته کردم. اشتباهیم از بین رفته بود هیچی نمی توانستم بخورم. در عرض یک هفته انقدر لاغر شده بودم که مامان نگرانم شده بود و می خواست من را به دکتر ببرد. اما من سختی درسها را بهانه می کردم. تا دوشنبه رسید هزاربار مردم و زنده شدم. اگر نمی آمد چه. انقدر خودم را خوردم تا بالاخره دیدمش. آرامشی شیرین بر وجودم نشست. از لحظه ای که می آمد چشم از او بر نمی داشتم تا لحظه ای که می رفت. می خواستم انقدر نگاهش کنم که تا هفته بعد از دوری اش رنج نکشم اما بی فایده بود. روز به روز لاغر تر می شدم. اکثر روزها با حال تهوع از خواب بیدار

میشدم. مادر نگرانم بود. می دیدم که غصه می خورد اما کاری از دستم بر نمی آمد. ای کاش دوباره مهرداد را ندیده بودم. خدایا این دیگر چه رنجی بود. من که به نبودن او عادت کرده بودم. او را می دیدم اما نمی توانستم کنارش باشم. نه حقی نسبت به او نداشتیم او متعلق به کس دیگری بود. خواستم تا دوشنبه ها سرم را با درس بند کنم نشد. به خانه نازنین رفتم اما انجا هم طاقت نیاوردم و باز خود را برای دیدنش می رساندم. کم کم کارم به قرصهای آرام بخش رسید. اگر نمی خوردم شبها خواب نمی برد و تا صبح فکر و خیال می کردم. تا اینکه صبح دو شنبه ای با همان حالت تهوع همیشگی از خواب بیدار شدم. به اصرار مادر صبحانه ام را خوردم. اما چه سود که همه را برگرداندم. البته نگذاشتم مادر بفهمد. و گر نه مجبورم می کرد دوباره صبحانه بخورم. احساس می کردم تب دارم اما برایم مهم نبود باید هر طور شده خودم را به او می رساندم.

- امروز رنگت خیلی پریده است نمی خواهد بیرون بروی

این را مادر گفت. به هر بدبختی بود راضی اش کردم تا بگذارد بروم. با هر جان کنندی بود خود را به اسایشگاه رساندم. مهرداد مطابق معمول آمد و همپای مادرش در محوطه قدم می زد. اگر مادرش را از اینجا می برد چه. انوقت می مردم. خدایا با من این کار را نکن. به همراه مادرش به اتاقش رفت می دانستم بعد از آن می رود. خود را به دفتر رساندم. برای اینکه سر خود را گرم کنم و رفتنش را نبینم چند پرونده را برداشتم و سرم را در آنها کردم. ناگهان صدایی را شنیدم

- بیخشید

صدای مهرداد بود. خدای من او اینجا چکار می کرد.

داشت از خانم اعتمادی مدیر موسسه سوالی می پرسید. صدایش در سرم پیچیده بود اما چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم. خود را مشغول پرونده ها نشان دادم تا من را نبیند. که صدای خانم اعتمادی در سرم پیچید

- نمی دانم باید از خانم پناهی بپرسید. احساس کردم نگاهها به من است. سرم داغ شده بود و قلبم انقدر تند می زد که هر آن انتظار داشتم از سینه ام بیرون بزند. صدای قدمهای مهرداد را شنیدم که به سمتم آمد.

- خانم پناهی؟

ناچار نگاهش کردم. نگاهم به چشمان سیاهش افتاد سیاهی اش گسترش یافت تا همه وجودم را فرا گرفت. دیگر چیزی نفهمیدم..

چشم که باز کردم خودم را در اتاقم دیدم. خدای من پس فقط یک خواب بود. در همین لحظه مادر به اتاقم آمد. نگاهش به من افتاد

- تو که من را کشتی. چرا با خودت این طور می کنی؟

نگاهی به مادر کردم که به من خیره شده بود نمی فهمیدم چه می گوید. مادر از اتاقم رفت و پس از مدتی کوتاه بازگشت، لیوان آب را همراه قرصی به من داد. به من خیره شده بود.

- دکتر گفت ضعف کرده ای فشارت خیلی پایین بود. برای همین از حال رفته بودی.

در حالی که قرص را فرو می دادم با خود فکر کردم. پس خواب نبود. نا خود آگاه دستم به طرف گردنبندم رفت. اما ان را لمس نکردم. به سرعت از جایم بلند شدم. و به طرف اینه رفتم. نه در گردنم چیزی دیده نمی شد. احساس ضعف کردم - دنبال این می گردی؟

باورم نمی شد درست شنیده باشم. رویم را به طرف در برگرداندم. مهرداد در آستانه در ایستاده بود. گردنبندم در دستش بود. خیره نگاهش کردم. دست و پایم فلج شده بود. قادر به حرکت نبودم. احساس کردم هر ان دوباره از حال می روم. مادر را دیدم که اهسته از اتاق بیرون رفت. خواستم مانعش شوم اما نتوانستم. صدایم در نمی آمد. مهرداد جلوتر آمد.

- از هر کسی متنفر باشی یادگاری اش را نگاه می داری؟

خواستم چیزی بگویم اما نتوانستم. مهرداد جلوتر آمد. انقدر به من نزدیک شد که صدای نفسهایش را می شنیدم. و بوی عطرش را احساس می کردم. نه من حقی نسبت به او نداشتم. او متعلق به دیگری بود. ناگهان چشمم بر انگشتش افتاد. باورم نمی شد چیزی که میدیدم درست باشد. حلقه ای که خودم خریده بودم بر دستش دیده می شد. مهرداد مسیر نگاهم را دنبال کرد. لبخندی بر لبش نشست. چهره حیرت زده من را نگاه کرد. موهایم را کنار زد گردنبندم را بر گردنم بست. ان زنجیر ظریف بر گردنم سنگینی می کرد. انقدر که احساس می کردم هر ان گردنم می شکند. سرم را پایین انداختم. با دست چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد. در صورتش خیره شدم. گوشه چشمانش چند چین افتاده بود که قبلا وجود نداشت. همه اجزای صورتش را با اشتیاق نگاه می کردم. بار دیگر نگاههایمان در هم امیخته شد..

- از هر کسی متنفر باشی هدیه اش را همراهت حمل می کنی؟

لحظه ای سرم گیج رفت. داشتم به زمین می افتادم که من را گرفت. بعد به آرامی بلندم کرد و روی تخت گذاشت.

- یادم باشد دیگر دروغهات را باور نکنم.

نگاهش برعکس لحنش مهربان بود.

- ظالم ترین دختری هستی که تا به حال دیده ام.

در برابرم زانو زد. دستهایم را گرفت و آنها را بوسید. همدیگر را نگاه کردیم. دیگر نیازی به حرف زدن نداشتیم. نگاهمان همه چیز را می گفت. حسرتها مان.. دلتنگی مان... عشقمان. دلم می خواست زمان در این لحظه متوقف می شد یا زندگی ام به پایان می رسید. دیگر هیچ ارزیابی نداشتم. مهرداد بلند شد که برود. نالیدم:

- نرو

رویش را به سمتم برگرداندو نزدیکم آمد و من را در اغوش گرفت. باورم نمی شد این همه خوشبختی از ان من باشد. به یاد همه سالهایی که بی او گذشت افتادم. چگونه توانسته بودم تحمل کنم.

مهرداد موهایم را آرام نوازش کرد و در گوشم گفت:

- نیامده ام که بروم. کاری است که باید انجام دهیم. دیگر هیچگاه از دستت نخواهم داد.

بوسه ای بر روی پیشانی ام زد.

بعد من را رها کرد و رفت. همه سلولهای وجودم او را صدا می کرد. نمی دانستم آمدنش را باور کنم یا رفتنش را. مادر به اتاقم آمد. اشک در چشمانش حلقه زده بود. اما لبخندی زیبا بر لبش دیده می شد. به طرفم آمد. زود باش باید حاضر شوی. متعجب پرسیدم:

- مگر جایی باید برویم؟

مادر به جای اینکه جوابم را بدهد از درون کمد بلوز و دامن سپیدی را بیرون آورد. روسری سپیدی را به دستم داد. - زود باش اینها را بپوش.

می خواستم پیرسم مهرداد کجا رفت اصلا اینجا بود. که صدای در را شنیدم. مادر چادرش را بر سرش انداخت. صدای چند مرد را در خانه شنیدم. و صدای مهرداد را از بین آنها شناختم. می خواستم بسویش پر بکشم. سریع لباسم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم. مهرداد را دیدم که با مهربانی نگاهم می کند. دو مرد دیگر هم بودند. با دیدن من از جایشان بلند شدند. - خوب مثل اینکه عروس خانوم هم تشریف آوردند.

همگی نشستند. مادر دستم را گرفت و رویم را بوسید. مبارکت باشد دخترم. اشک در چشمانش حلقه زده بود. مرد شروع به خواندن کرد. من صدای او را از کیلو مترها دورتر می شنیدم مهرداد با مهربانی من را می نگریست. آیا همه چیز واقعی بود؟ لحظه ای بعد مادر دستم را گرفت. به خود امدم - عروس خانم و کیلم؟

لبخند دلنشینی بر صورت مهرداد نقش بسته بود. اهسته گفتم بله.

- مبارک باشد.

چه اتفاقی داشت می افتاد. همه چیز رویا بود. داشتم خواب می دیدم.

خدایا اگر خواب میبینم بیدارم نکن. در این چند سال به اندازه یک عمر زجر کشیده بودم. این رویا را از من دریغ نکن به خودم امدم. دو مرد خدا حافظی کردند و رفتند. مادر به سمتم آمد و صورتم را بوسید - مبارکت باشد دخترم

بعد هم صورت مهرداد را بوسید و به او هم تبریک گفت.

مهرداد از مادر اجازه گرفت تا من را به خانه اش ببرد. مادر در حالی که از شدت گریه به هق هق افتاده بود با اشاره سر این اجازه را داد. دستم را گرفت و به راه افتاد. با او همقدم بودم. احساس می کردم روی ابرها راه می روم. در خلسه ای شیرین فرو رفته بودم. نفهمیدم کی رسیدیم به همان خانه ای که در آن دل بسته بودم. وارد خانه شدم. چیزی تغییر نکرده بود. دکوراسیون خانه به همان وضعی بود که می شناختم.

هنوز هم منتظر بودم دستی من را از خواب بیدار کند. مهرداد به کنارم آمد. روسری ام را به آرامی از سرم باز کرد و موهایم را پریشان کرد

- حالا جوری شد که من دوست دارم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم. دستهایش را دورم حلقه کردو مشغول نوازش موهایم شد. گریه ای از ته دل سر دادم. مهرداد چیزی نمی گفت تنها موهایم را نوازش می کرد. از او گله کردم که من را تنها گذاشته بود و رفته بود و هیچ گاه به یاد من نیفتاده بود. گفتم از خدا خواسته من را راحت ترک کردی. مهمم نبود که چه بر سرم می آمد. سرم را از روی سینه اش برداشتم و شروع به مشت زدن به او کردم. مهرداد هم جلویم را نگرفت خوب که عقده هایم را خالی کردم به صورتش نگاه کردم. صورتش اشک الود بود.

- حق داری که بزنی نمی دانی چقدر دنبالت بودم. فکر می کردم چند وقتی که از طلاقمان بگذرد نظرت عوض می شود. برای همین با جداییمان موافقت کرده بودم. اظهار تنفرت را شنیدم اما باور کردم. اما توانستم دوری ات را تحمل کنم. هنگامی که دوباره به خانه تان آمدم چیزی به جز یک خرابه ندیدم. همسایه هایتان هم ازتان خبری نداشتند. هیچ کس را نمی شناختم که از تو نشانی به من بدهد. حتی به دانشگاهها هم سر زدم. می دانستم رشته روانشناسی قبول شده ای اما نمی دانستم کجا. عاقبت دست از جست و جو کشیدم و تسلیم سرنوشت شدم.

دیروز که از مدیر موسسه نامت را شنیدم اول فکر کردم اشتباه کرده ام جلو امدم و صدایت کردم. من را نگاه کردی و بعد در دستهایم از حال رفتی. باورم نمی شد خودت باشی. به چشمهایم نمی توانستم اعتماد کنم. دکتر که بالای سرت آمد و مشغول معاینه ات شد لحظه ای چشمم به گردنبدت افتاد. ان را پنهانی از گردنت باز کردم. همان بود که با بی رحمی تمام به گوشه اتاقت پرتاب کردی. ناگهان همه حرفهایت را به یاد آوردم. اظهار تنفرت را. فهمیدم چرا به من دروغ گفته ای کوچولوی ظالم. چطور توانستی این کار را با ما بکنی.

قلبم را برداشتی و با خودت بردی. نگفتی من بیدل چگونه باید زندگی کنم. نگاهش کردم. با چشمان مهربانش من را می نگریست. دستانم را گرفت و گفت

- مهم نیست. دیگر نمی گذارم هیچ چیزی ما را از هم جدا کند. چیزی در دنیا به اندازه تو و خوشحالی ات برای من ارزش ندارد.

ان شب تا صبح با هم حرف زدیم ، خندیدیم ، گریه کردیم و از هم شکایت کردیم. مهرداد گاه محو تماشا می می شد. گاه صورتم را غرق بوسه می کرد. تا صبح خواب به چشمانمان نیامد. بعد از خواندن نماز بود که خوابی شیرین من را در بر گرفت. چشمانم را که باز کردم نور خورشید مستقیم به چشمانم خورد. لحظه ای فراموش کردم کجا هستم. نگاهی به اطرافم انداختم. همه چیز ناگهان به یاد آمد. به یاد مهرداد افتادم. جای خالی اش روی تخت به چشم می خورد. با دلواپسی از جایم بلند شدم. صدایی را از اشپزخانه شنیدم. به سمت آنجا رفتم. مهرداد را دیدم که مشغول برداشتن چیزهایی از اشپزخانه بود. ناگهان چشمش به من افتاد. لبخند زیبایی بر صورتش نقش بست.

- زود باش حاضر شو که دیرمان شده

با تعجب به او نگاهی کردم. یادم نمی آمد قرار باشد جایی برویم.
 - من وسایل لازم را جمع کرده ام.
 گنج شده بودم
 - جایی می خواهیم برویم؟
 - زود باش باید دنبال مادرهایمان هم برویم.
 با صدایی آرام گفتم
 - مهرداد
 - جانم
 وجودم را با حرفش آتش زد.
 - کجا قرار است برویم؟
 نزدم آمد و دستهایم را گرفت.
 - به جایی می رویم که تا چشم کار می کند ابی است. ابی همچون چشمان تو. تا آنجا که یادم است آنجا نرفته بودی
 نگاهی بهش کردم
 اهی کشید و گفت
 - رفته ای؟
 - برایم مهم نیست کجا می خواهیم برویم. اینجا یا کنار دریا. فرقی نمی کند با تو همه جا بهشت است.
 به چشمان هم خیره شدیم.
 از آن لحظه هایی بود که آرزو می کردم تا ابدیت ادامه پیدا کند.

پایان

پایان نهایی : شهریور ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : اردیبهشت ۹۳

نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member246359.html>

طراح جلد: <http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member18890.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)

www.Forum.98iA.Com

